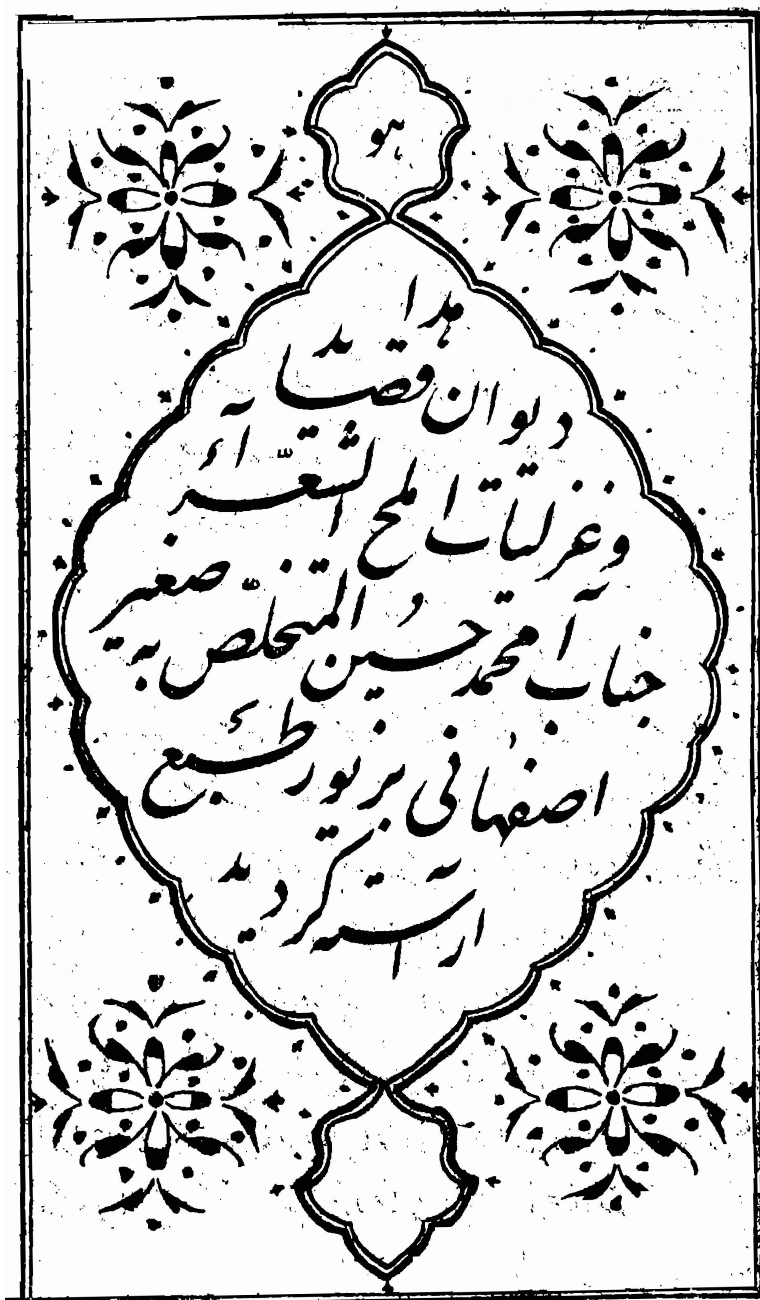
نکات سلطان را در شرح
جامع قانون فی

وای بر من در غم هجران او میرم و آه
رازها بشکسته در عشق مجازی عهد و پیمان
کند زنده یار از آنها حسینه نصر الله عشق
نوشته شد ۱۹ جمادی الاولی ۱۳۴۸


هو
هذا
دیوان قصائد
و غزلیات ملک الشعراء
جناب آقا محمد حسین المتخلص به صغیر
اصفهانی بزیور طبع
آراسته گردید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی لا یبلغ مدحته القائلون ولا یحصی
نعمائه العادون ستایش افزون از حد وهم وقیاس یگانه
قادر علیمی را رواست که نظم ائتلاف کلمات سایره را الفت از حسن
بلاغت مبلغی عطا فرمود که گویندگان ملک وملکوت وخردمندان
عالم ناسوت از درک حد کمال واعجاز مقالش حیران ودر وادی عجز
ونادانی سرگردانند ونیایش بیرون از درک عقل وحواس یکتا صانع
حکیمی را سزاست که قصیده وجود کائنات را در کتاب تدوینی خود بتصدیر
عقل نخستین تحسین مطلع مزین فرمود تخته اول که الف نقش بست
بر در مجموعه احمد نشست ومصراع وجود انسانی را بترصیع نظایر حقایق
معانی غیبیه چنان مراعات تلمیح وتوشیع لطایف بدایع شهودیه در غایت
تملیح انسان ترشیح فرمود که بایجاز بیان او را عالم صغیر نمود

جهان انسان شد وانسان جهانی　　ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

فتعالی الله الملک الحق المبین وتقدس ذاته عما یصف
الواصفون وتحیات عالیات وصلوات زاکیات هدیه آستان
قدس اولین تجلی ذات ایزد منان ومجلی اتم صفات حی سبحان
عندلیب خوش ادا از گلستان وما ینطق عن الهوی وطایر بلندپروا

بوستان سبحان الذی اسری ابوالقاسم محمد المصطفی سید المرسلین و خاتم النبیین شعر

آن سر احد که از احد مینیت	جز بکسر مو و را جدائی

و بر روان پاک اهل بیت طاهرین و عترت معصومین او ابواب الایمان و امناء الرحمن علیهم صلوات الله الملک المنان سیما ابن عمه و خلیفه بلافصل فروزنده افتاب سپهر هدایت مالک الملک اقلیم ولایت وصی بحق و ولی مطلق قاید الغر المحجلین و امام المتقین اسد الله الغالب امیرالمومنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیهم اجمعین ما دامت السموات و الارضین •

علة الکون غایت الایجاد	شاه مردان علی عمرانی
سرور اولیا امام مبین	مظهر ذات پاک یزدانی
چشم جان باز کن که تا بینی	واجبی در لباس امکانی

و بعد چون جناب فخامت نصاب ملا محمد حسین المتخلص بصغیر اصفهانی از اوایل زندگانی و عنفوان جوانی صحبت ارباب کمال را راغب و اصحاب ذوق و حال را غالبا مصاحب بوده بصنعت شعر رغبت تمام و شوق ما لاکلام داشته دائما در کوشش و با اساتید ادیب در جوشش تا فضل خدایش شامل حال و از این فن بهرهٔ بکمال دریافت و دیوانی از قصاید متین و غزلیات نمکین در مناقب و مصائب ائمه معصومین

صلوات الله علیهم اجمعین لسمت نظم آراست مرغوب ارباب کمال و مطلوب اصحاب حال مشحون باشعار شیرین و ابیات دلنشین بعضی از ادیبان صاحب هنر و ظریفان نیکو سیر حیابان فخامت نصابان آقا میرزا جواد و آقا میرزا رحیم محض اشتهار اندر فصاحت و انتشار انعز بلاغت همتی مردانه واقدامی مجدانه فرموده این کتاب را بزیور طبع آراسته که عموم خوانندگان از او بهره مند بوده باشند

[illegible]

وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین

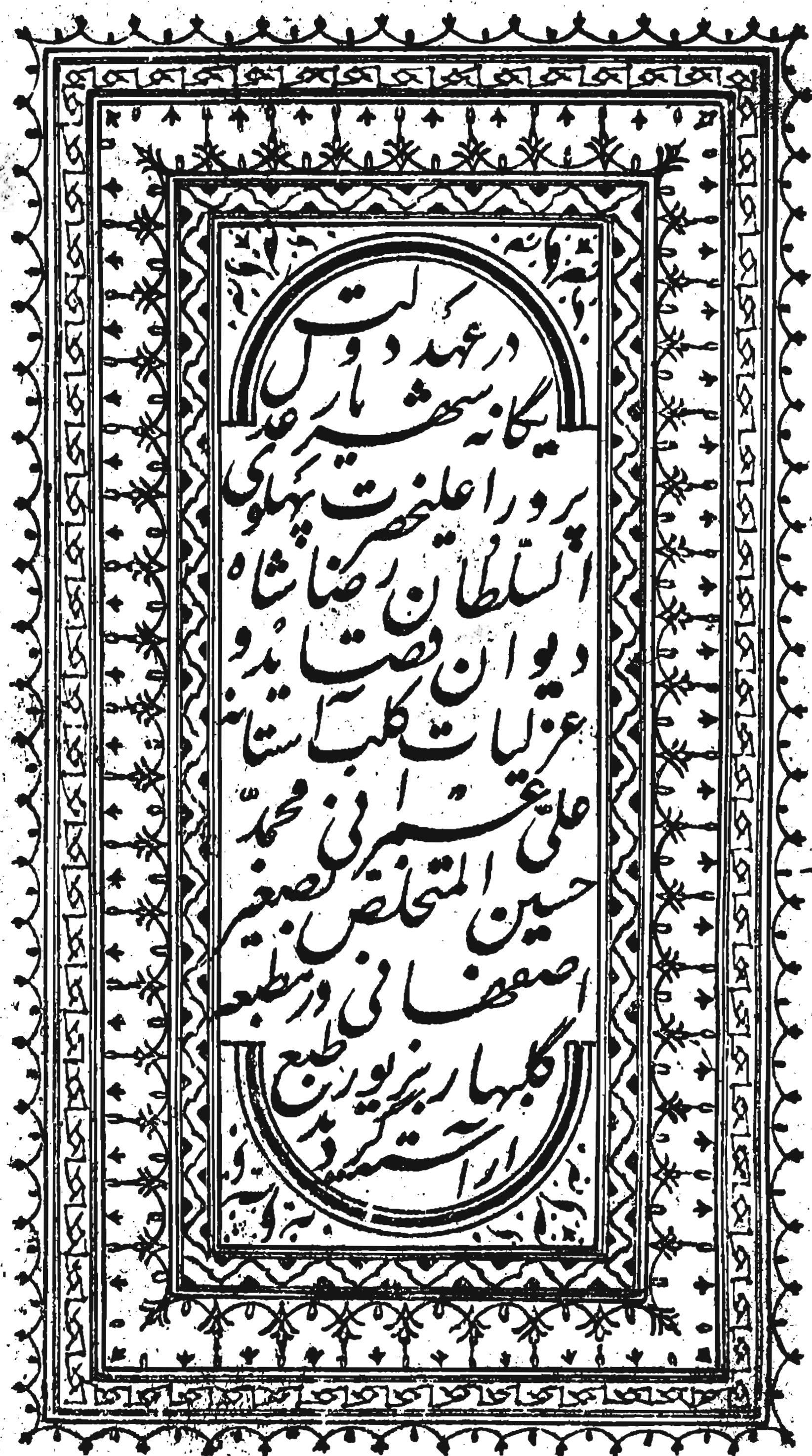
کتبه الحقیر سید حسن

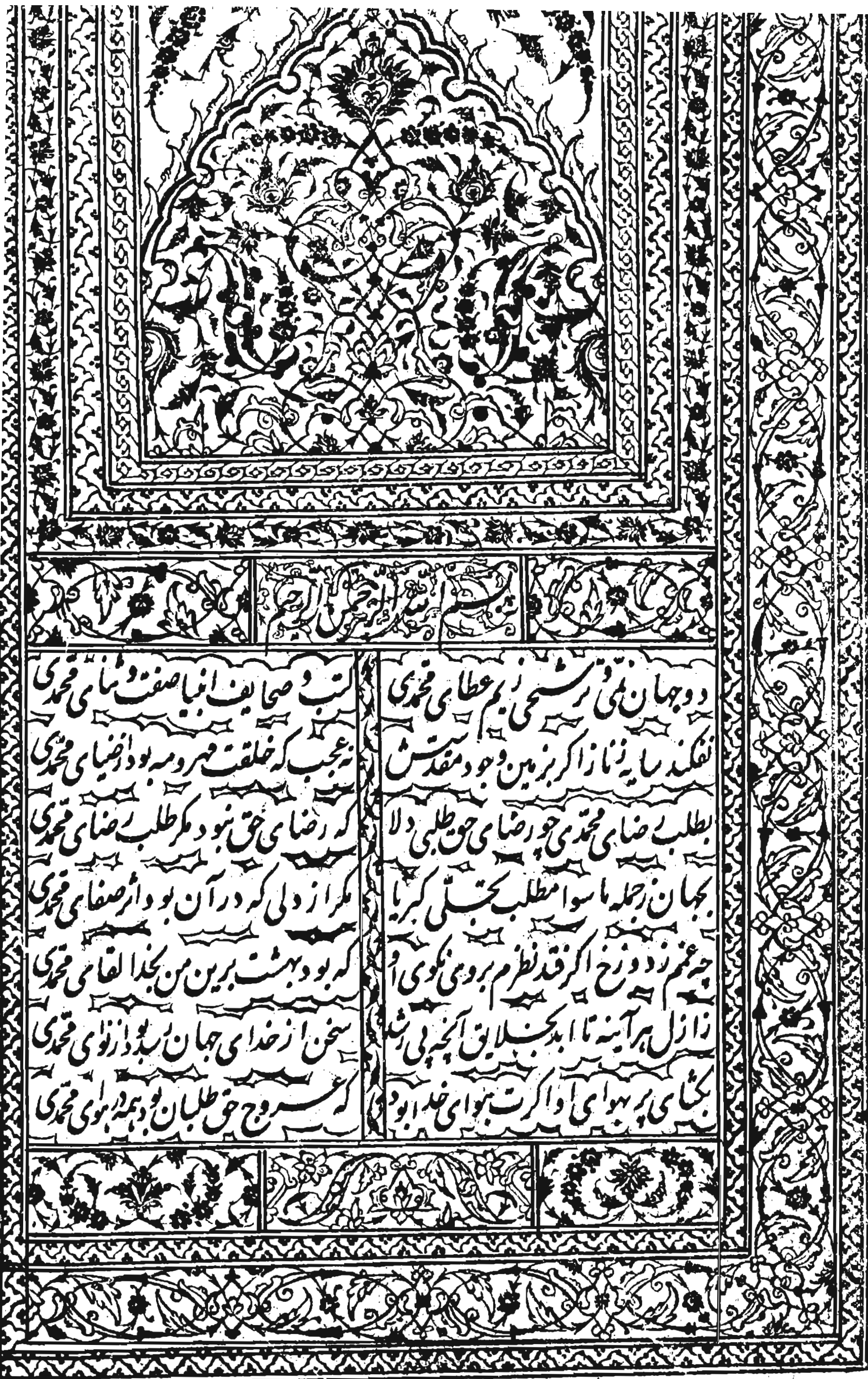
البدری الاصفهانی

سنه ۱۳۴۶

از خوانندگان تقاضا میشود که اول این اغلاط را تصحیح نمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۱۵	بیضا	اعضا
۱۲	۱۸	دم	بردم
۱۳۸	۴	نبوش	بنوش
۱۴۸	۸	اندوختن	آموختن
۱۳۶	۱۱	مرغ	مرغان


در عهد دولت
یگانه شهریار عدل
پرور اعلیحضرت پهلوی
السلطان رضا شاه
دیوان قصاید و
غزلیات کلب آستانه
علی عسکر بن محمد
حسین المتخلص بصغیر
اصفهانی در مطبعه
گلبهار بزیور طبع
آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

دو جهان نمی ز ترشحی ز یم عطای محمدی
کتب و صحایف انبیا صفت و ثنای محمدی

نفکند سایه ز نازا گر بزمین وجود مقدسش
نه عجب که خلقت مهر و مه بود از ضیای محمدی

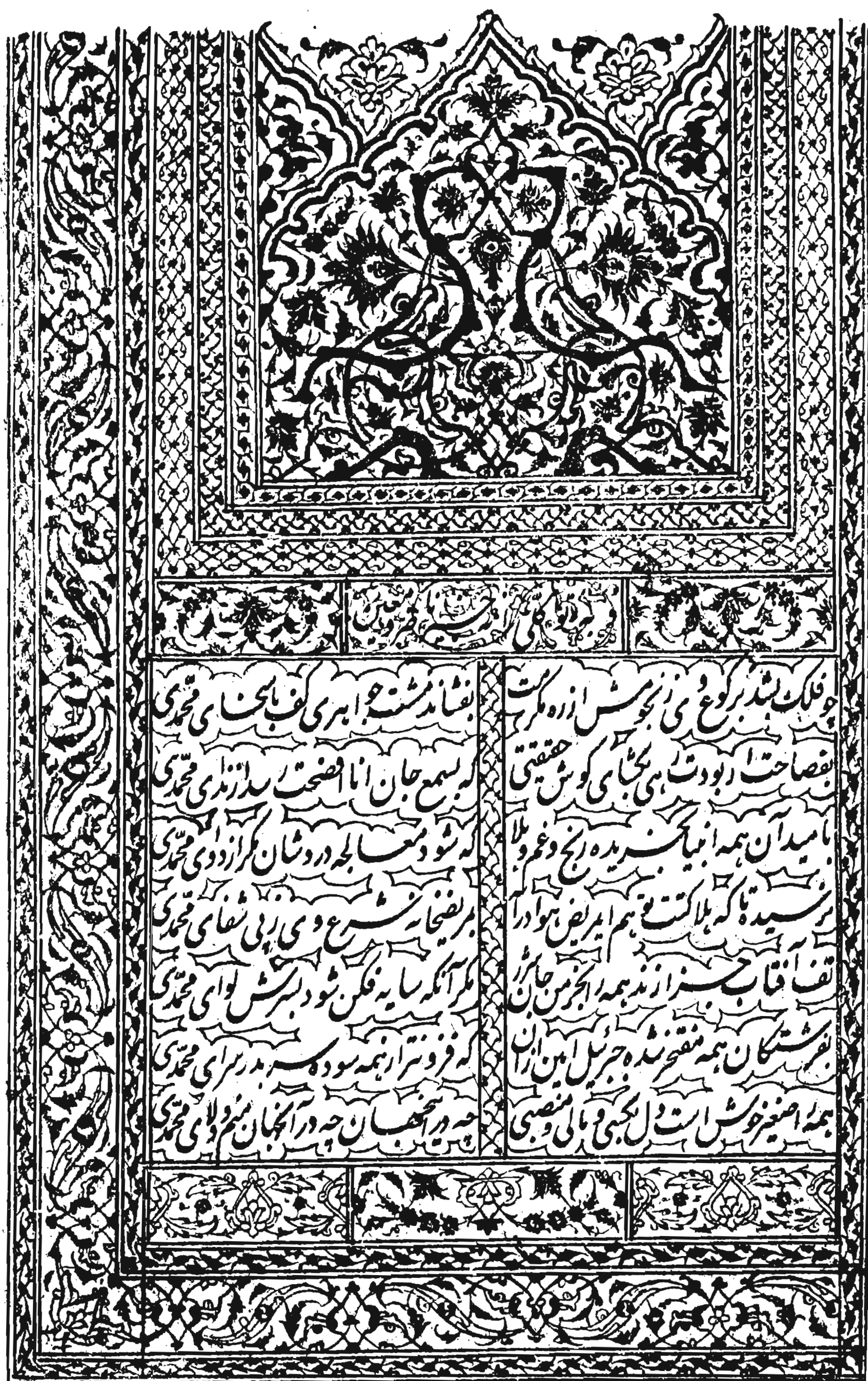
بطلب رضای محمدی چو رضای حق طلبی دلا
که رضای حق نبود مگر طلب رضای محمدی

بجهان ز جمله ماسوا مطلب تجلّی کبریا
مگر از دلی که در آن بود اثر صفای محمدی

چه غمم ز دوزخ اگر فتد نظرم بروی نکوی او
که بود بهشت برین من بخدا لقای محمدی

ز ازل هر آینه تا ابد بخلایق آنچه پی رشد
سخن از خدای جهان رسید از نوای محمدی

بگشای پر بهوای او اگرت هوای خدا بود
که عروج حق طلبان بود همه در هوای محمدی



چو فلک بلند برکوع وی ز بجوشش ازره مکرمت
بفشاند مشت جواهری کف با سخای محمدی

بفصاحت ار بودت رهی بگشای گوش حقیقتی
که بسمع جان انا افصحت رسد از ندای محمدی

بامید آن همه انبیا بکشیده رنج و غم و بلا
که شود معالجه دردشان مگر از دوای محمدی

نرسیده تا که بلا کشد همه ای مریض هوا درآ
بمریضخانه شرع وی ز پی شفای محمدی

تف آفتاب جزا زند همه را بجز من جان گزان
مگر آنکه سایه فکن شود بسرش لوای محمدی

بفرشتگان همه مفتخر شده جبرئیل امین از آن
که فزود ترا ز همه سود که بدر سرای محمدی

همه را صغیر خوش است دل بگسبی و بالی منصبی
چه درین جهان چه در آنجهان منم و ولای محمدی

در تهنیت عید مولود مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

مرحبا عیدی که در آن شد ز رحمت فتح باب — یعنی از برج نبوت سر بر آورد آفتاب

مرحبا عیدی که در آن ز امر رب العالمین — رحمة للعالمین برداشت از صورت نقاب

مرحبا عیدی که در آن چون دل صاحبدلان — شد جهان روشن بنور حضرت ختمی مآب

الصلا ای عشق بازان الصلا ای عارفان — مظهر حسن ازل بیرون خرامید از حجاب

آنکه دیدار حقت باید ببین او را که گفت — من رآنی قد رای الحق آن شه گردون جناب

در شهود آمد ز غیب آن عالم علم لدن — کز قفایش چاکر آسا جبرئیل آرد کتاب

هم ز کاخ رفعتش عرش معلا پایهٔ — هم ز بحر قدرتش دریای امکان یک حباب

هم میان اولیا آن ماه شمع انجمن — هم میان انبیا آن شاه فرد انتخاب

جن و انس و دیو و دد از رحمت او بهره بر — وحش و طیر و مور و مار از حضرت او کامیاب

دانهٔ بی امر آن سرور نروید از زمین — قطرهٔ بی حکم آنحضرت نبارد از سحاب

مصحف و توریة و انجیل و زبور از قول حق — در مدیح اوست یکسر فصل فصل و باب باب

بغض و حبش بهر اعدا و محبش پرورد — آن گناه اندر گناه و این ثواب اندر ثواب

چون بمحشر بهر امت از شفاعت دم زند — محو گرداند حق از لوح جرا حرف عقاب

گرچه جرمت بیحسابست از حساب خود مترس — آنکه مهر او بود حسبت در روز حساب

دشمن او نشنود هم دوستدارش ننگرد — آن یکی بوی بهشت و این یکی روی عذاب

پیچ و تاب حشر باشد منکرش را تا ابد — جز که از گیسوی حور العین نبیند پیچ و تاب

جان فدای آن شهنشاهی که خواند جد او — خویش را شاه دو عالم شیر یزدان بوتراب

مرتضی آنکس که بی مهرش بدرگاه خدا
گر دعای انبیا باشد نگردد مستجاب

گفت احمد شهر علمم من علی باب من است
جان من در شهر باید شدن داخل ز باب

دشمن ار جوید از وی دوری نباشد این عجب
دایما خفاش از خورشید دارد اجتناب

برق تیغش آتشی بودی که گر خلق جهان
خصم وی بودند جان جمله میکردی کباب

عرصهٔ عالم ز بد خصلتان خالی نشد
تا نکرد آن شیر مرد بی بدل پا در رکاب

مهر و ماه و ثابت و سیار در هر روز و شب
روشنی از خاک درگاهش نمایند اکتساب

چون ولای او نهد پا در میان قلب مخوف
گر همه سیماب باشد خیزد از وی اضطراب

هیچکس ز امرش نباید روی برتابد بلی
بردن فرمان او فرض است بر هر شیخ و شاب

رهبر پیر و جوان شاهی که گر فرمان دهد
باز گردد پیر را بار دگر عهد شباب

هر که را برگ و نوا بخشد بعمر خویشتن
روی فقر و بینوائی را نمی بیند بخواب

شاه مردان شیر یزدان آنکه در روز مصاف
از نهیبش میشدی شیر فلک را زهره آب

دل بغیر او مبند ار تشنهٔ فیضی بلی
کی توانی کرد دفع تشنه کامی از سراب

مهرش آن اکسیر باشد کانکه را آید بدست
میتواند کرد قلب تیره خود زر ناب

قل کفی را گر بقرآن خواندهٔ میدان که هست
مرتضی مقصود از مَن عِندَهُ عِلمُ الکتاب

مهر احمد با ولای مرتضی توام بود
راستی گر جوئی احمد را سوی حیدر شتاب

خلق را احمد بوی میخواند گویا مولوی
بهر این گفت آفتاب آمد دلیل آفتاب

هان مگو دیگر تماشای گل رخسار او
نیست ممکن چونکه گل رفت و گلستان شد خراب

بین رخ فرزند او صابر بیاد روی وی
آری آری بوی گل را از که جوئیم از گلاب

دست بر دستت تا دست علی دستش صغیر
دست از دستش مدار و رو ز درگاهش متاب

ایضاً در تهنیت عید مولود مسعود محمد محمود ص

زد امروز از نسل آدم بعالم — خدیوی قدم کش طفیل است آدم
چه آدم چه عالم که گر او نبودی — نه آدم پدیدار گشتی نه عالم
جهانبان مطلق نماینده حق — رسول مصدق نبی مکرم
محمد که از نام پاکش برآید — برآید هر آنکار را از اسم اعظم
ظهورش اگر بود بعد از رسولان — مقامش فزود و جلالش نشد کم
اگر شه ز رجاله باشد مؤخر — برتبت از الجمله باشد مقدم
شدی ختم شاهی بنام سلیمان — چو نام ورا نقش کردی بخاتم
بیونس بد او در دل حوت مونس — با آدم بد او در سراندیب همدم
ورا خوشه چینند از خرمن الحق — چه موسی بن عمران چه عیسی بن مریم
بدرک مقامش خردهاست قاصر — بوصف جلالش زبانهاست ابکم
خرد پی بذاتش توان برد گر پی — برد ذره بر مهر یا قطره بر یم
بمعراج حق بود محرم بجائی — که روح الامین هم نبود محرم
تواند چو مه مهر را کرد منشق — که آن بنده طلعت اوست این هم
بدرگاه او بندگانند یکسر — فریدون و دارا سکندر کی و جم
همه رایت ظلم و زحمت نگون شد — چو از عدل و رحمت برافراشت پرچم
سلام حقش بر روان و چه شاهی — که او راست ملک دو عالم مسلم
نبودی اگر سعی آن قبله جان — نه مروه صفا یافتی و نه زمزم

نیفتاد از و سایه بر خاک از رو ... که پا تا بسر بود جان مجسّم
بهر درد باید از و جست درمان ... بهر ریش باید از و خواست مرهم
چو منصور از و دید در خود تجلّی ... سر دار زد از انا الحق همی دم
ز ملک فنا شاه ملک بقا شد ... چو گردید مجذوب او پور ادهم
زند طعنه شرع منیر متینش ... بنای فلک را ز احکام محکم
چو روز ازل دید آن راست قامت ... بتعظیم او تا ابد شد فلک خم
قضا و قدر بهر فرمانگذاری ... زنندش همی بوسه بر خاک مقدم
گر او خواست صعوه در دجسم شاهین ... گر او گفت روبه خورد خون ضیغم
با مرش یکی زال از تار گیسو ... تواند ببندد بهم دست رستم
زیم با در افشان کف فیض بخشش ... مزن دم که اینجا بود یم کم از نم
بخواهی رسیدن بقصر جلالش ... نهی زیر پا گر زنه چرخ سلّم
اگر اوست غمخوارت از هول محشر ... مده در دل اندیشه راه و مخور غم
خود او دست حق است و باشد بدستش ... کلید بهشت و کلید جهنّم
نجاتت دهد مهر او از مهالک ... ولی با ولای علی شد چو توام
علی آنکه او راست یار و برادر ... علی آنکه او راست صهر و پسر عم
علی ولی آنکه سر ّش نگنجد ... نه در علم اعلم نه در فهم افهم
علی آنکه دین خدا بود مختل ... بترویج آن گر نگشتی مصمّم
علی آنکه فضل و کرم معترف شد ... که اینست افضل که اینست اکرم
در انفس بود نام پاکش مروّح ... وز آن گلشن جان بود شاد و خرّم

بهر بوم و کاشانه او مینفرستند — اگر عیش و شادیست یا درد و ماتم
بر آزنده تخلیست نخل و لا یش — که بر میشود طناهر از او چو مبیم
چه خوانم بمدحش چه کویم بوصفش — کزین بیشه هی شیر طبعم خورد دم
همان به که با یکجهان عجز و لابه — بکویم بتوصیفش ابتدا علم
الا تا همه باغ در نو بهاران — نشیند برک کل و لاله شبنم
محب ورا باد دل بی ملالت — عدوی ورا جان بغم باد مدغم
الا ایکه مدحت برای محبان — بود شهد و از بهر اعدا بود سم
زمن سیر کردم ز مدح تو ونی — حریصان دنیا ز دینار و درهم
تو خود مظهر ارحم الراحمینی — صغیرت سک آستانست ارحم

در مدح امام المتقین امیر المومنین علی علیه السلام

تو ئی آنکه سکه سلطنت زده حق بنام تو یا علی — که بجز خدای تو مطلع بود از مقام تو یا علی
شده خلقت دو جهان اگر بدو حرف کاف و نون — تو ئی آنکه خلقت کاف و نون شده از کلام تو یا علی
نه همین قیام وجود را تو شدی سبب بقیام خود — بخدا دوام وجود هم بود از دوام تو یا علی
همه خاص و عام و شه و کدا بخوزید بعوض و بها — همه روز و زی خوریشتن سر خوان عام تو یا علی
تو شه زمین تو مه سما تو صنم شکن تو صمد نما — تو ئی آنکه دین مبین بپا شده ز اهتمام تو یا علی
بدلیل وافی لافتی پی نفی کفر و ثبوت دین — بمعارک ازل و ابد تو ئی و حسام تو یا علی
شده خلق روح الامین از آن که بهر زمان و بهر زبان — به پیمبران پی امر دین ببرد پیام تو یا علی
تو ئی آنشهی که شود عیان بصف جز از تو قدر و شان — چو زنند صف همه انس و جان پی سلام تو یا علی

تو تجلی هادی و رهبری تو بحشر ساقی کوثری
چه خوش است حال کسیکه می بخورد ز جام تو یا علی

نبدار مقام تو لذتت نشدی هر آینه فلکه
بود احترام حریم حق همه ز احترام تو یا علی

ره سدره روح الامین همی بنمود طی که مگر توی
شودش وبال و چو صعوه کاین پر و بام تو یا علی

که گرفت داد رسول حق ز گروه مشرک سنگدل
نشد ار به تیغ دو دم علم ید انتقام تو یا علی

ز ازل زمین شده تا ابد همه خاک راه جهانیان
بامید اینکه بروی خود بنگرد خرام تو یا علی

بدو کون فخر صغیر بس که نموده حلقه بگوش جان
بدر کسی که ز جان و دل بود او غلام تو یا علی

ایضاً در مدح اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

مکین مسند شاهی علی است جل جلال
خدیو ملک الهی علی است جل جلال

اگر که تشنهٔ فیضی بیا بسوی علی
که بحر نامتناهی علی است جل جلال

شهی که بود ز ازل تا ابد بملک وجود
بپاست رایت شاهی علی است جل جلال

شهنشهی که بخاکش ز فرط جاه و شرف
ملایکند سپاهی علی است جل جلال

جمال آنکه ز هر آینه توانی دید
برون ز فکرت واهی علی است جل جلال

کسیکه جملهٔ ذرات بر ولایت او
ز جان دهند گواهی علی است جل جلال

یگانه که ز ذاتش صفات حضرت حق
ظهور یافت کماهی علی است جل جلال

جلیس احمد عرشی علی است عز علا
انیس یوسف چاهی علی است جل جلال

بیونس آنکه شد از راه لطف مونس و داد
نجاتش از دل ماهی علی است جل جلال

کلیم چون ارنی گفت هاتفی گفتش
حق ار مشاهده خواهی علی است جل جلال

شهی که سلسلهٔ انبیا بوقت بلا
باو شدند پناهی علی است جل جلال

زمین معرکه و روی خصم آنکه نمود | برنگ لعل و کاهی علی است جل جلال
مهی که داده برایام مهر نظم جهان | نظام سالی و ماهی علی است جل جلال
کسی که زوست بجا مهر قدر شریعت را | اوامر است و نواهی علی است جل جلال
با مر و نهی الهی چو نیک درنگری | همیشه آمر و ناهی علی است جل جلال
همانکسی که جهان پر کند ز عدل و دهد | بظلم و جور تباهی علی است جل جلال
صغیر را ز کرم آنکه روسفید نمود | بحال نامه سیاهی علی است جل جلال

ایضاً در مدح قاتل کفار حیدر کرار علی ع

مقصود ز آفرینش کون و مکان علیست | کون و مکان چو جسم و بر آن جسم جان علیست
فرمانبر خدای احد آنکه میدهد | فرمان بهفت اختر و نه آسمان علیست
بنگر بکمال و فضل که در هر کمال و فضل | برکس مقدم است مقدم بر آن علیست
یار و معین آدم و نوح آنکه آدمش | چون نوح ملتجی شده بر آستان علیست
تنها همین نه قاسم ارزاق مرتضی است | کاندر جزا قسیم جحیم و جنان علیست
شاهی که روشن است علو مقام او | چون آفتاب بر همه خلق جهان علیست
استاد جبرئیل که بر آستان وی | از شوق جبرئیل بود پاسبان علیست
آنشاه انس و جان که ز خلاق انس و جان | واجب ولای او شده بر انس و جان علیست
دانای هر لسان که بوصف جلال او | الکن بود ز خلق دو عالم لسان علیست
آنحی لا یموت که در یکدم از دمی | بخشد بصد چو عیسی مریم روان علیست
ای آنکه در دو کون ترا باید ایمنی | سوی علی شتاب که حصن امان علیست

آن نیک و بد شناس که باشد ولای او — از بهر نیک و بد محک و امتحان علیست
آنکس که مصطفی شب معراج بر طرف — بنمود و رو بدید جمالش عیان علیست
این نکته فاش بشنو و در فاش و در نهان — غیر از علی مجوی که فاش و نهان علیست
آن بندگان خاص که نقل مکان کنند — بینند خود که پادشه لامکان علیست
در عرش و فرش و خلوت و جلوت مصطفی — یار و انیس و همسخن و همزبان علیست
عرش آستان شهی که پی بوسه درش — چرخ بلند را شده قامت کمان علیست
گر خضر ره بگم شدگان میدهد نشان — بیشک بخضر آنکه دهد ره نشان علیست
آن سروری که بر نبی اندر غدیر خم — نازل شدیش آیت بلغ بشان علیست
فرمود مصطفی که در امت ز بعد من — مولی بخاص و عام به پیر و جوان علیست
ای ناتوان توان ز علی ولی طلب — کز راه لطف یاور هر ناتوان علیست
گوینده سلونی و قائل بلو کشف — عالم بهر ضمیر شه غیب دان علیست
آن صاحب جلال که وصف جلال او — ناید بدرک و فهم و خیال و گمان علیست
شاهی که بر صغیر عطا کرده از کرم — در مدح خویش قوة نطق و بیان علیست

در مدح ولی سبحانی علی عمرانی علیه السلام

ای پیش ارغوان تو کمتر ز خار گل — قد یکچمن صنوبر و رخ یک بهار گل
جز سرو قامت و گل روی تو تاکنون — سروی بباغ دهر نیاورده بار گل
گر بگذری بدین گل رخسار در چمن — چون لاله میشود ز خجلت داغدار گل
باد صبا شمیم تو آورد سوی من — گفتم که بر نثار تو بادا هزار گل

ای گلعذار ناز تو بر من روا بود — آری روا بود که بنازد نگار گل
نرگس ز حسرت گل روی تو جان سپرد — نبود عجب که سر زندش از مزار گل
صد چاک کرده پیرهن خویش از چه رو — گر نیست از گل رخ تو شرمسار گل
در طرف باغ دوش شنیدم که بلبلی — میگفت بیوفا گل و بی اعتبار گل
تا بر صفای آن بفزاید کنون ردیف — گیرم بمدح حیدر دلدل سوار گل
شاهی که بی اشارت لطفش بگلستان — هرگز ز خار می نشود آشکار گل
در خود چو یافت رشحه از رنگ و بوی وی — زانرو برنگ و بوی کند افتخار گل
آنرا که دل چو لاله بود داغدار وی — بر مقدمش همیشه بود خاکسار گل
جمعی که از مناقب آنشه سخن کنند — سازد صبا بمجلس ایشان نثار گل
بزمی که از مدایح آنشه مزین است — آنجا معین است که ناید بکار گل
تا غنچه از نسیم سحر خنده میزند — تا جلوه میکند بر چشم هزار گل
در پیش خلق با عدویش چو خار خوار — چینند محبش از چمن روزگار گل
مهرش صغیر از دل منکر طمع مدار — نارسته است هیچ گه از شوره زار گل

ایضا در مدح فاتح خیبر خواجه قنبر علی علیه السلام

با وجود اینکه دارد طوبی و کوثر بهشت — از تو با این قامت و لب کی بود خوشتر بهشت
نیست هرگز دلگشا تر از بهشت عارضت — هرچه باشد دلکش و جانبخش و جانپرور بهشت
داری از قد طوبی از رخ حور از لب سلسبیل — ای بهشتت خاک پا هستی ز پا تا سر بهشت
میکند کسب ای بهشتی رو ز خاک پای تو — آنچه میگویند دارد زینت و زیور بهشت

گوش کی بر وعدهٔ فردای زاهد میدهم — منکه امروز از جمالت دارم اندر بر بهشت

با خیالت در بهشتم بوده‌ام در دل همی — آری آری عاشقی دارد هرکه باشد در بهشت

آن بهشت آید بکارش کز تو افتاده است دور — من ترا دارم چکار آید مرا دیگر بهشت

گفت زاهد ترک دلبر گو بهشت آور بدست — گفتمش هرگز نخواهم بی رخ دلبر بهشت

دیدم اول قامتت زان پس رخت صد شکر من — طی نمودم چون قیامت را رسیدم بر بهشت

ذکر رخسارت بهر محضر رود ایجو روش — بس سخن دارد طراوت کرد و امحضر بهشت

بر قصور خویشتن البته گردد معترف — گر ترا گردد قرین با چهره انور بهشت

با سر کوی تو اش روزی اگر نسبت دهند — بهر خودگی این شرافت را کند باور بهشت

گرنه گریانست از هجر بهشت عارضت — دارد از تسنیم و کوثر از چه چشم تر بهشت

گر بتابد ز آتشین روی تو بر روی پرتوی — آنچنان سوزد که گردد تل خاکستر بهشت

اینکه چون خویت ندارد آتش سوزان جحیم — وینکه چون رویت ندارد لالهٔ احمر بهشت

هست دوزخ در دل اژدر تو عارض زیر زلف — کرده پنهان و داری در دل اژدر بهشت

بیشتر از نام بهشت آمد مرنج از من از آنکه — هست جای دوستان ساقی کوثر بهشت

قاسم خلد و سقر حیدر که در روز ازل — خلق شد بهر محبان وی از داور بهشت

دوستان خاص او پیش از اجل در جنتند — دیگران را گر شود منزل پس از محشر بهشت

بی‌ولایش نی همین محروم از آن باشد امم — بلکه ممکن نیست بهر هیچ پیغمبر بهشت

گر بمهرش متفق بودند بودی بی‌سخن — جای خلق اولین و آخرین یکسر بهشت

این بر آمد ز آنچه احمد گفت در خم غدیر — که نباشد جز برای پیرو حیدر بهشت

گر بعمر خود هزاران حج اکبر کرده — بی‌ولای او مخواه از خالق اکبر بهشت

خلق عالم جمله مشتاق بهشتند و ز جان / هست مشتاق محب حیدر صفدر بهشت

مادر نفس تو هر که شد بهرش مطمئن / پس ترا باشد بزیر مقدم مادر بهشت

گر بگندم کی فروشد باغ رضوان بو البشر / داد از کف در هوای کوی آن سرور بهشت

جان فدای کوی آن سرور که هست از روضه اش / منفعل با آن صفای بی حد و بیمر بهشت

از عبادت فی المثل گر بوذر و سلمان شوی / باز بخشندت بمهر خواجه قنبر بهشت

تا مدیح او بدفتر زد رقم کلک صغیر / شد ز رفتار روح بخشی صفحهٔ دفتر بهشت

در مدح شمع شبستان هدایت شاه سریر ولایت علی ع

یکی گشای دو چشم ار که نیستی احول / ببین یگانگی کردگار عز و جل

همه نمایش وحدت دهند تا باید / هر آنچه نقش برآید ز کارگاه ازل

دو نقش نیست برابر ولیک دوم / دو شکل نیست مقابل بعین اول

خود از لسان تکون بیان کنند اشیا / که نیست بهر خداوند ضد و ند و بدل

نخست لوح ضمیرت به آب مهر بشوی / ز نقش کینه و کبر و نفاق و مکر و حیل

سپس ز دفتر دل درس معرفت بر خوان / که مشکلات جهان جمله بر تو گردد حل

همین بس است ترا لا اله الا هو / هو المحیط و هو الآخر و هو الاول

نه اندر اسفل او را مکان نه در اعلی / نه اندر اعلی جز او کسی نه در اسفل

جمال وحدت او را تمام موجودات / یکایک آینه اند از مفصل و مجمل

همش ز مهر توان دیدن و هم از ذره / همش ز کوه توان جستن و هم از خردل

ولی بوجه اتم گر جمال او خواهی / ببین علی را خیر الکلام قل و دل

علی است آینه وجه علی اعلی را — چرا که او بود انسان کامل اکمل
علی است خانه خدا کعبه را بده انصاف — خدا که جسم ندارد ورا چه جای محل
ولی مطلق و استاد کارخانه حق — بود علی و ولی نفس احمد مرسل
بغیر احمد مرسل که هر دو یک نورند — ز فرد فرد رسولان علی بود افضل
بقبل و بعد نمایند کان راه نجات — ز راه نسبت با آن ولی کل بمثل
ستارکان درخشنده اند ز آن خورشید — چراغهای فروزنده اند ز آن مشعل
ولی مطلق میدان ورا بدینمعنی — کز و گرفته و گیرد امور حق فیصل
کزاو نبود نه امری بدو نه ماموری — چه جای آنکه بگوئی امور بد مختل
از و هر آنچه معارف بر اولیا نازل — از او هر آنچه صحایف بر انبیا منزل
کس ار شناخت خود آن نفس کل شناخته است — خدای خویش و برون آمده ز غش و زغل
بدینکلام متین باید ار تو را التفسیر — ز عشق تیز تک آموز نی ز عقل کسل
بسا جدین هبل کو که پیش پای علی — بکعبه سجده نمودند جمله لات و هبل
شود هر آینه ز اسرار غیب عکس پذیر — دهی گر آینه دل بمهر او صیقل
خدای خلق نمیکردنار نیرا نزا — اگر بمهر علی بود اجتماع ملل
علیست کنز خفی کش بروز عید غدیر — حبیب حضرت حق کنز علم و کان عمل
بشد معرف او خلق را باستعداد — نمود عارف در حق آن امیر اجل
ز بعد بعثش ار خصم نقض بیعت کرد — شگفت نیست که از بوی گل رمید جعل
فلک غلاما ای آنکه خاک کوی ترا — بدیده میکشد از روی افتخار زحل
کجا صغیر وثنای تو حسروا بپذیر — تو خود ز لطف کثیر اینقلیل را از اقل

ایضاً در مدح مرشد جبرئیل ساقی سلسبیل علی

دست یزدان دستیار مصطفی بازوی دین / هست حق مشکل کشا دست امیرالمومنین
آفتاب صبح اوّل آنکه چون از کعبه تافت / ساخت عالم را منوّر تا بروز واپسین
مرتضی شاه ولایت آنکه از شاگردیش / بر گروه انبیا استاد شد روح الامین
می نگشتی ختم بر شانش رسالت میسخن / خاتم پیغمبر آنرا گر نبودی این نگین
بیولای او خداوند زمین و آسمان / کی پذیرد طاعت اهل سما خلق زمین
مبدء ایجاد او باشد از آنش خوانده اند / با بسم الله الرحمن الرحیم اهل الیقین
با صلوة از بهر مهرش آنزمان افتد قبول / گفتن الحمد لله نزد رب العالمین
از صفات او یک الرحمن بود یک الرحیم / ذات او بر ملک حق مالک بود در یوم دین
معنی ایاک نعبد مهر او پروردست / زانکه بی مهرش عبادت نیست با صحت قرین
تا که در دلهای خود ما بندگان ناتوان / مهر او کارش کنیم ایاک رب نستعین
آنکه جوئی زاهدا از حق صراط مستقیم / آن صراط امر او باشد نه راه روم و چین
آن رهی باشد که طی کردند و حقرا یافتند / سالکانی کامد ایشانرا حق از رحمت معین
همتی یا رب کرم فرما که ما واماندگان / رهسپاریم از قفای رهسپارانی چنین
اَلّذِینَ رَبِّ اَنعَمتَ عَلَیهِم آنکسان / کآب و گلشان کرده با نعمت مهرش عجین
نعمت مهرش بآنان داده تا زین چراغ / راه دین پویند و نسپارند راه کفر و کین
راه آنانرا بما بنما که اندر دستشان / دادی از حب ولی خویشتن حبل متین
غیر مغضوبان که مغضوب علیهم را شدند / در خور از بغض وی آن حق ناشناسان لعین

هم نه گرایان بیرون از حصر تو کی گو — ثنا نشان یاد فرمودی بفرقان مبین
سورهٔ توحید فی تنها بود وصف علی — بلکه قرآن جمله وصف است از با تا سین
طاعت اندر لیلة القدر از به است از الف شهر — یاد او یکدم به است از طاعت الف سنین
در حقیقت این ولای تو ولی مطلق است — آیهٔ الحکمت در قرآن بود شاهد بر این
لایق مسند ندیدند ذاتش یا للعجب — آنکه دیدش مصطفی در عرش حق مسندنشین
ایمن استی از عذاب ار بدوستدار مرتضی — زانکه حق را هست مهر مرتضی حصن حصین
برده ام بالا مقام عرش اگر گویم بود — پایهٔ ادنای کاخ رفعتش عرش برین
تا بجای سرمه در جنت بچشم خود کشد — خاک درگاهش همی رود بمژگان حور عین
سالکان راه دین را او بود خضر طریق — تشنگان وصل حق را او بود ماء معین
اهل وحدت فاش می بینند حق را در علی — گر تو هم دیدار حق خواهی برو آنان گزین
در علی حق ظاهر است اما دوبینش ننگرد — زانکه حق فرد است و پنهان است از چشم دوبین
آنچنان کز چشم ابلیس دوبین در بوالبشر — محو شد حق و ندید آنکو دل آلاکه طین
چون نبودش چشم وحدت بین باطن لاجرم — بر صدف دید و ندید اندر صدف در ثمین
یا علی العلت ایجاد عالم آنکه ریخت — طرح عالم را خود از دست تو عالم آفرین
می نگشتی دست از ظاهر خدائی خودی — بود پنهان فی المثل چون دست اندر آستین
خدمتت آسمان از کهکشان بسته میان — منتت را جمله ذرات جهان گشته رهین
هم یمین از اقتضای حکم تو گردد یسار — هم یسار از اعتبار امر تو گردد یمین
انگبین از قهر تو گردد ز حنظل تلخ تر — حنظل از مهر تو شیرین تر شود از انگبین
گر تو آتش فرمان دهی ای شیر حق در حمله — روبهی لاغر ز هم درد صد شیر عرین

نام تو در میگشاید بر رخ صاحب طلب
یاد تو غم میزداید از دل اندوهگین

در مقام قرب حق بیشک مکان دارد بصدر
هر کرا نام تو باشد نقش بر صدر جبین

عاشقانت را نباشد لذتی خوشتر ز مرگ
کاندر آندم از تو می بینند روی نازنین

هر کرا افضلیت در عالم چو نیکو بنگرم
بینم او از خرمن فضل تو باشد خوشه چین

میدهد لطف تو آب و تاب و رنگ و بو بباغ
بر گل و سنبل بنفشه ارغوان و یاسمین

جلوه روی تو بیند بلبل اندر برگ گل
کاینهمه دارد ببستان شور و افغان و حنین

جز بعون تو راه نتوان یافتن سوی خدا
جز بلطفت شاد نتوان ساختن قلب حزین

تا نبیند ار زند خود را در ردیف مدح تو
طبع را بنشسته بر سو قافیه اندر کمین

بهر تهنیت مدحت بر صغیر آید ز عرش
صد هزاران مرحبا و صد هزاران آفرین

از متاع هر دو عالم نیستش جز مهر تو
اینجهان دارد همین و آنجهان دارد همین

تا مهین را بر کهین باشد شرف احباب تو
در جهان باشند اشرف بر کهین و بر مهین

تا جنین را در رحم باشد غذا خون و مشیمت
در پس زانوی غم خونش غذا همچون جنین

در تهنیت عید مولود مولی الکونین ابی الحسنین علی ع

ساقی کنون که میکده را گشت فتح باب
بنمای پر سبوی وجود من از شراب

زان باده در ایاغ کن ایمه که قطره ها
گر زان فرو چکد همه ماهست و آفتاب

تا چند کرد بایدم از مفتی احتراز
تا چند داشت بایدم از زاهد اجتناب

برخیز و پای کوب و قدح بخش و بوسه ده
با بانگ چنگ و تار و نی و بربط و رباب

از پیچ و تاب دهر بکن فارغم ز می
ای همچو من همیشه دو زلفت به پیچ و تاب

بخت من است و فتنه که تا آیدم بیاد ... بیدار بوده این یکی بوده است آن بخواب

تنها وفا و مهر در گلرخان کم است ... کاندر تمام خلق جهانست دیریاب

تنها همین نه جور و جفا نیکوان کنند ... کز نیک و بد بجور و جفا میرود صواب

جز آستان پیر مغان هر چه بنگرم ... بینم جهان و خلق جهان را در انقلاب

تا کی غم زمانه توان خورد می بده ... تا خویش چون زمانه نمایم ز می خراب

بی می دمی مرا نبود تر دماغ جان ... آری درخت خشک شود چون نخورد آب

بنگر چگونه عمر بتعجیل میرود ... ساقی ز جای خیز و تو هم کن بمی شتاب

امروز در شماره هر روز نیست هان ... ده جام میشمار و بده بوسه بیحساب

امروز روز وجد و نشاط است و خرمی ... مر خلق را ز عالی و دانی و شیخ و شاب

امروز از تولد شاهی بر آمده ... کام چهار مادر و امید هفت باب

امروز تا جهان رهد از ظلمت مجاز ... بنمود آفتاب حقیقت رخ از سحاب

امروز گشت در افق مکه آشکار ... از برج کعبه روی چو خورشید بوتراب

دین آبرو ز تراب چو از بوتراب یافت ... صد بار عرش گفت که یا لیتنی تراب

گیرم نقاب از رخ مطلب ز رخ گرفت ... امروز شاهد ازلی در حرم نقاب

بی پرده کو نیت ز پس پرده شد عیان ... آن کنز مخفیی که نهان بود در حجاب

شاهی قدم بملک جهان زد که بیگزاف ... از بحر لطف اوست جهان خود یکی حباب

گردید نوح در همه آفاق و عاقبت ... از بهر خویش خاک درش کرد انتخاب

دانی بهشت از چه آدم ز دست داد ... میخواست خویش را برساند بدان جناب

صندوق مهر او و دل پر نور هر نبی ... وصف جلال او خط مسطور هر کتاب

با حب او نوشته نگردد ز کس گناه / با بغض او قبول نیفتد ز کس ثواب
بالله ز مهر اوست که هر که در جنان / بالله ز قهر اوست رسد هر کرا عقاب
از بیم و اضطراب محب وی ایمن است / روزی که خلق را همه بیم است و اضطراب
جز قرب او مجوی که اینست خود نعیم / از بعد او بترس که اینست خود عذاب
گر نیست اسم اعظم حق نامش از چه رو / دل را ز غم رهاند و جان را ز التهاب
شاها توئی که در تو فنا میشوند و بس / آنجا که جای گرد شان ایزدی قباب
میکال و جبرئیل بوقت سواریت / این یک عنان گرفتی و اندیگری رکاب
در روز رزم نعره ات از پردلان همی / غارت نمود صبر و تحمل توان و تاب
چون روبه ار گریخت عدو از تو این رواست / با شیر حق شوند چسان دبر و کلاب
سنی اگر ز فضل تو از من کند سؤال / گویم بجای من ز نصیری شنو جواب
شاها منم صغیر که عمر بیست کرده ام / مهر تو کسب و شادم از اینگونه اکتساب
چشمم بود بلطف تو ای شاه و خواهشم / اینست ایدعا بجناب تو مستجاب
گر غیر خود رهانی و جز آستان خویش / چشم امید من نگشائی بهیچ باب
از گلستان و بحر همی خلق را بدهر / آید بدست تا گل خوشبو در خوشاب
گلزار آرزوی محبت شگفته باد / بحر امید منکر فضلت شود سراب

فی مدح مولی الموالی علی ع

بیا ساقی بده ساغر بعشق ساقی کوثر / دماغ جان زمی کن تر بعشق ساقی کوثر
بدردم چاره جوئی کن خلاص از زردروئی کن / کرم کن باده احمر بعشق ساقی کوثر

ازآن می کاتش افروزد کهی سازد کهی سوزد
بزن بر جسم منم آذر بعشق ساقی کوثر

من آن مرغ خوش الحانم که روز و شب غزلخوانم
کنم پیوسته افغان سر بعشق ساقی کوثر

فلک گر آتش افروزد دو صد نوبت هم سوزد
برآرم بار دیگر پر بعشق ساقی کوثر

ز من تنها رهش پویم نه من سرگشته ادیم
که گردد گنبد اخضر بعشق ساقی کوثر

بمانند من حیران شب و روزند سرگردان
مه و مهر انجم و اختر بعشق ساقی کوثر

من مسکین نالایق نه امروزم بوی عاشق
که من زادستم از مادر بعشق ساقی کوثر

خوشا آنکه خوشا آندم که رخت از ینجهان بندم
برآید روحم از پیکر بعشق ساقی کوثر

چو روز رستخیز آید که هول هرکس افزاید
روم مستانه در محشر بعشق ساقی کوثر

غلام او صغیرم من ز عشقش ناگزیرم من
سرشته طینتم داور بعشق ساقی کوثر

فی مدح مولی علی علیه السلام

شاه اورنگ انماست علی
حق و حق بین و حق نماست علی

ید حق عین حق لسان حق است
پای تا سر همه خداست علی

اسم اعظم طلسم موجودات
گنج الا ز بعد لاست علی

جز خدایش نمیتوان خواندن
چکنم اینکه نارضاست علی

بشنو معنی ولایت را
بندهٔ حق خدای ماست علی

هر کجا بنگری علی باشد
تا نگوید کسی کجاست علی

موجد ممکنات مظهر کون
مظهر ذات کبریاست علی

ماسوا بی وجود او عدمند
زانکه فیاض ماسواست علی

کارفرما بکارخانهٔ حق | ما سوا را سوا است علی
نفس کون است مصطفی آنگاه | نفس فیاض مصطفاست علی
پیشوای رسل بود جبریل | بهر جبریل پیشواست علی
انبیا را معین و یار و ظهیر | سرور سرخیل اولیاست علی
رکن و خیف و منا حطیم و حجر | مشعر و زمزم و صفاست علی
ساحل و موج و قعر و دُر و صدف | بحر و کشتی و ناخداست علی
معنی هل اتی علی الانسان | شهر یسین و طا و هاست علی
بلکه تفسیر جمله قرآن را | از الف تا بحرف یاست علی
اصل فرقان و مبدء آیات | نقطهٔ ابتدای باست علی
مستقیم او فقد صراط آنگاه | که خطاب اهدناست علی
مصطفی خلق را بخم غدیر | گفت حضرت شماست علی
من لوائی فراشتم از دین | بعد من صاحب لواست علی
آمر و ناهی قواعد شرع | ز ابتدا تا بانتهاست علی
ایکه جوئی عطا بجو از وی | معدن رحمت و عطاست علی
ایکه خواهی سخا بخواه از او | منبع بخشش و سخاست علی
لنگر عرش و زیب و زینت فرش | شه ارض و مه سماست علی
در جهان مایهٔ ضیا شمس است | شمس را مایهٔ ضیاست علی
مس قلبت بهر او کن زر | زانکه اکسیر قلبهاست علی
خضری ار رهبرت شود یابی | اینکه سرچشمه بقاست علی

نیست خائف ز عرصهٔ عرصات / هرکه را پایهٔ رجاست علی
چون زمین مر سپهر را حاکم / چون قدر آمر قضاست علی
کمن از کار بسته اندیشه / هر گره را گره‌گشاست علی
مظهر الرؤف و القهار / بهر بیگانه و آشناست علی
دوستان خدای را از نام / در دل و جان فرح‌فزاست علی
دشمنان خدای را یکسر / درد و رنج و غم و بلاست علی
کافی همّ خاطر مهموم / شافی درد بیدواست علی
ثنایش مرا چه حد که ز حق / در خور مدحت و ثناست علی
به که گویم مدیح فرزندش / کش بگویم مدعاست علی
شاه صابر که بر حقیقت او / حق بود شاهد و گواست علی
آنچنان در علی بود فانی / کز وجودش همین بجاست علی
ز آستانش صغیر روی متاب / زانکه صاحب همین سراست علی

قصیدهٔ غدیریه

فغان ز عشق که آسان نماید اول بار / چو مدتی گذرد سخت میشود دشوار
گمان عاشق بیچاره اینکه بی‌زحمت / توان رسید بوصل و گرفت کام از یار
ولیک یار پری‌وش ز غمزهٔ دلکش / چو دید از دل عاشق ربوده صبر و قرار
ز طرهٔ سلسله اندازدش بپا اول / که تا برون رود او را ز سر هوای فرار
سپس طریق وفا را براو کند مسدود / در جفا بگشاید بروی او بیکار

کهی دهد بکف ترک چشم ابرو تیغ — که چاک چاک نماید ازو دل افکار

کهش ز تیر کشش مژگان بسینه مجروح — خدنگها بیکی دم زند بسی هزار هزار

بر زخم دل نمک و مشک گاه گاه او را — بریزد از لب میگون و جعد غالیه بار

ز داغ نقطهٔ خال سیاه خود کندش — بگرد عالم سرگشته گاه چون پرگار

کهی بگوید خویشش بدل کنند اعدا — کهی بگوید سنگش بسر زنند اغیار

بکار خویش بخنداندش بشیوهٔ برق — بحال خویش بگریاندش چو ابر بهار

کهی چو بلبلش آرد بنغمه و گاهی — دهد بکنج خموشیش جا چو بوتیمار

کهی بگوید از کیش خویش دست بکش — کهی بگوید ز آیین خویش دل بردار

کهی نماید ابرو که این ترا قبله است — نبود باید با کعبه و کنشت کار

کهی بگوید بشکست بایدت تسبیح — کهی بگوید بربست بایدت زنار

کهیش بالش و بستر بشیوهٔ مجنون — یکی ز خاره بیاراید و یکی از خار

کهی چو موسیش از جلوه کند مدهوش — کهی چو عیسی بهرسش بپا نماید دار

کهی نهد چو ذبیحش بحلق تیغ و کهی — بجان و دل چو خلیلش ز غم فروزد نار

کهی بچاه دراندازدش چو یوسف و گاه — دهد بباد فنا هستیش سلیمان وار

کهش بهجر چو یعقوب جان کند مهجور — کهش ز غصه چو ایوب تن کند بیمار

کهی ببطن نهنگ بلاش چون یونس — دهد مقام که تا مسکنت کند اظهار

غرض ز جانب معشوق چونکه بر عاشق — عتاب و جور و جفا زین قبل رود بسیار

بهر طرف که کند رو بگرد خود بیند — ز خشت غصه و غم تا فلک کشیده حصار

ز پا درآید و بیخویش گردد و دیگر — نمی بخندد شاد و نمی بگرید زار

نه کیش ز عقل است و نی ز دین نه ز دل　　نه باکیش سر انس و نه حالت کفار
نه شوق نام و کردار و نه غصه ننگ　　نه باز کفش کند فهم و نی سر از دستار
نه فکر سود و زیان و نه قید عیب و هنر　　نه عاقل است و نه مجنون نه مست و نه هشیار
چو دید یار بدینگونه حال عاشق خویش　　بسوزدش دل سنگین ورا بحال نزار
جفا بدل بوفا سازد و بدی بلطفی　　بیایدش بسر آن لعبت پری رخسار
کشد ورا ببر و پرده گیرد از عارض　　با آب لطف همی شویدش ز چهره غبار
مر آن بلاکش هجران ز وی یابد　　حیات تازه ز فیض نسیم وصل نگار
دو دیده باز کند از هم و بدارد خود　　بغیر یار نیاید بچشم او دیار
چو شیر و شکر با یار خود در آمیزد　　یکی شوند دو و نی از میان رود بکنار
دگر دو خواندشان کافری بود ز ان پس　　چو جان حیدر کرار و احمد مختار
همان دو نفس مقدس که هست وحدتشان　　چو آفتاب عیان در بر اولوا الابصار
همان دو صورت نور که معنی ایشان　　کند ندای انا الله واحد القهار
همان دو جان مجسم که هستشان یکسان　　طریق و پیشه و آئین و شیوه و کردار
همان دو روح مکرم که شد بجسم قدیر　　فراز دست مشیت ز ایزدی دربار
گرفتشان ز عذار یکایکی پرده　　که تا بوحدتشان ماسوا کنند اقرار
هنوز اهل دل از گوش جان همی شنوند　　ندای وحدت ایمن بستید ابرار
که هر که بنده مولائی منست او را　　علی است سید و مولا و سرور و سالار
زهی شریف مکان و حبی رفیع مقام　　که گشت کشف در آنجا خدا یرا اسرار
لسان حق ید حق را با مر حق از لعل　　همی بوصف فرو ریخت لولو شهوار

کرام را ز ازل تا ابد نمودی وصف — بمدح ابن عم خویش حیدر کرار
الا که جوبی دیدار شاهد وحدت — بکوش تا که شوی خویش قابل دیدار
اگر که قابل دیدار او شوی نکند — ترا در آینه عکس از جمال پر انوار
علی عالی اعلی که اهل بینش را — بود بدیده عیان نور رخش از در و دیوار
علی که باشد امروز قاسم الارزاق — علی که باشد فردا قسیم جنت و نار
علی که یافت چو از غیب ذات خویش ظهور — زکاروان وجودش بدست بود مهار
بهم اختیارش فرمانده قضا و قدر — بهم اقتدارش دائر مدار لیل و نهار
بهر طرف نگری رو بسوی او داری — چه در جنوب و شمال و چه در یمین و یسار
مطیع نفس نفیسش در انفس است انفاس — رهین پرتو رویش در اعین است انظار
شریف جانی کورا علی بود جانان — خوشا بحال دلی کش علی بود دلدار
حلاوت رطب مهرش آن چشد که بیک — توان بنخل برآید چو میثم تمار
هوای عالم عشق ورا پرد مرغی — که بال وام نماید ز جعفر طیار
کس از بنصرت او در زمانه شد منصور — ز نیکبختی و ازین کشت برخوردار
گرفت کام ازین گنبد ترنجی شو — گزید مهر وی آنکو در این سپنجی دار
بحیرتم که چه گویم بمدح آنکه اگر — شود بحور مداد و نه آسمان طومار
قلم شود همه اشجار و تا بیوم نشور — شوند جن و ملک سربسر صحیفه نگار
یک از دو صد ننویسند وصف آن انسان — که بندگان درش را همی دو دشمار
بر آستانش بی پا و سر گدایانند — که هستشان بگدائی ز پادشاهی عار
زنند بوسه بدرگاه مرتضی و زنند — بپا کنند در کهکشان بوسه گنبد دوار

یکی ز جمله چه صابر علی که سرتاسر | توان در آینه اش دید طلعت اخیار
درا و نهفته ز اهل یقین هر آنخصلت | ازاو پدید ز ارباب دین هر آن آثار
منم صغیر که خاک قدوم آنش را | کشم بدیده بصد عجز و لابه و زنهار
بهر مقام جز آستان او بجمیل | ز هر طریقم غیر از طریق او بیزار
بدهر تا که بود این اثر ز تردد را | که کور میشود از دیدنش دو دیده مار
ز دوستان علی دشمنان او مغلوب | بحق جاه محمد و آله الاطهار

در تهنیت عید مولود حضرت ابی عبدالله که قرین شد با نوروز

خوش هوای فرودین امسال روح افزاستی | دلگشا و گیتی افروز و جهان آراستی
عید خوش فر جوانی داده بر دهر کهن | کانبساطی تازه در هر پیر و هر برناستی
مرحبا بر مقدم نوروز کز ره چون رسید | دی گریزان از جهان و غصه از دلهاستی
ساقی ایکان لطافت بنگر این لطف هوا | می بکف باز آ گر از لطف هوای ماستی
خرم از می ساز ما را زانکه طرف کشتزار | طعنه زن از خرمی بر گنبد خضراستی
طرف صحرا مشکبو چون صحن بستانست و هم | صحن بستان پر ز گل چون دامن صحراستی
همچو من از عشق جانان در چمن از عشق گل | در نوا و نغمه هر سو بلبل شیداستی
لیک بر سوز و گداز بلبل ار خندد همی | او چه غم دارد که عاشق در جهان رسواستی
بیشک از گیسوی مشکین یار آموخته است | این دلاویزی که اندر سنبل بویاستی
بیگمان از چشم فتان نگار اندوخته است | اینهمه شوخی که اندر نرگس شهلاستی
گر نه از هجر عذار لاله گون دلبر است | از چه داغ اندر درون لاله حمراستی

سوسن آزاده خاموش است با نامحرمان
لیک پیش محرمان با ده زبان گویاستی

گوش سرکی سر نهوشد گوش دل بگشادمی
تا ببینی خامشان را بر فلک غوغاستی

بید مجنون از خجالت سوی بالا ننگرد
بسکه می بیند که رقصان سرو بر یک پاستی

باری از این عید و جدی میم اندر حکمت
کش زبان را نی پی شرح و بیان یاراستی

کرده باز این عید بر افلاکیان باب سرور
نی مبارک مقدمش بر خاکیان تنهاستی

سر بسر ذرات را رقصان همی بینم از آن
کافتاب عیش تابان بر همه اشیاستی

فاش گویم همقرین با عید نوروز عجم
عید مولود حسین نور دل زهراستی

وه چه مولودی که از فرط جلال و مرتبت
علت ایجاد بهر آدم و حواستی

آدم و حوا نه تنها بل وجود اقدسش
علت ایجاد بهر دنیا و ما فیهاستی

همتش نازم که گر از دین بپا ایستان علم
کاسمان افتد گر از پا آن علم بر پاستی

دین یزدان سنت احمد طریق مرتضی
تا ابد از همت مردانه اش برپاستی

با کسش نتوان قرین کردن که در ذات و صفات
فرد و بیمانند همچون خالق یکتاستی

اوست دریای عطا و جمله موجودات را
در خور ظرفیت آب فیض از آن دریاستی

اوست بیضای وجود و در حقیقت ما سوا
چون تو بینی ذره با اطراف آن بیضاستی

او چو قلب و عالم امکان چو بیضا لاجرم
قلب در انسان همی فرمانده اعضاستی

کس بعالم نیست ره پیمای راه حق مگر
آنکه سوی او بپای صدق ره پیماستی

پا ز مستی بر بساط چرخ مینائی زند
هر که را از عشق او نشئه باده در میناستی

بایدش با جان و سر بازد بشیوای حسین
در حقیقت هر که را با حق سر سوداستی

دولت دارین را دانی که خود دارا بود
آنکه گنج مهر او را در جهان داراستی

عرش باشد صورتی از بارگاه او بلی | صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

وادی لا را بجان طی کرد از عشق اله | حالیا مسندنشین کشور الاستی

با ولای او غم امروز و فردا را مخور | زانکه او یار تو هم امروز و هم فرداستی

عقل را گفتم چه میگوئی تو در حق حسین | گفت من خود مات و حیرانم خدا داناستی

عشق را گفتم تو بر گو گفت با بانگ بلند | من حسین اللهیم نی از کسم پرواستی

بعد مدح او کنم اوصاف فرزندش بیان | آنکه انوار حسینی از رخش پیداستی

حامی دین مبین صابر علی کز رای خود | بر مهر از روشنی در طعن و استهزاستی

موسی عصر است و دایم سینهٔ بی کینه اش | مهبط انوار حق چون سینهٔ سیناستی

عیسی وقت است و خوش ز انفاس قدسی اعتبار | رافع علت مریضان را مسیح آساستی

اوست چرخ و اختران اتباع وی کش گفته اند | چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی

آستان او که بیشک آستان مرتضی است | بر صغیر اندر دو عالم مرجع و ملجاستی

در تهنیت عید مولود مهدی موعود علیه صلوة الله الملک المعبود

ای منفعل ترا ز رخ انور آفتاب | از ذره بیش در رخت کمتر آفتاب

گر پرتوی بخوانمش از عکس روی تو | این رتبه را بخود نکند باور آفتاب

روز ازل اگر نه ز طبع تو خو گرفت | افشاند از چه تا بد آذر آفتاب

چشمان نیمخواب تو مانند برخ همی | چون نیم باز نرگس شهلا در آفتاب

این زلف سر گجست بگرد عذار تو | یا جا گرفته در دهن اژدر آفتاب

بردی گلاب و شانه چو ایمه بکار زلف | یکباره شد نهفته به مشک تر آفتاب

هر کس که دید ابروی خونریز در رخت / گفت العجب گرفته بکف خنجر آفتاب

با مهر و مه چکار مرا زانکه روی تو / هست اینطرف مه آنطرف دیگر آفتاب

از چهره روز داری و از خط و خال شب / از سینه صبح داری و از منظر آفتاب

ای آفتاب روی درین صبح عید خیز / ریز از صراحیم بدل ساغر آفتاب

صبح است وه چه صبح صبحی کزان گرفت / نور و ضیا و تابش و زیب و فر آفتاب

صبح است وه چه صبح شریفی که شد سبب / اینصبح تا که خلق شد از داور آفتاب

صبح است وه چه صبح که گاه طلوع آن / تا که بزد ز برج هویت سر آفتاب

بدری به نیمهٔ مه شعبان طلوع کرد / کش پیروی بود ز رخ انور آفتاب

سلطان عصر داور دنیا و دین که هست / مأمور امر نافذ آن سرور آفتاب

شاهی که سکه تا مگر از نام وی خورند / مه گشته تنگه سیم و سراسر زر آفتاب

بر چار جوشن فلک آرد چنان شکاف / وام ار ز تیغ او نکند جوهر آفتاب

امروز هر که سایه نشین لوای اوست / بر سر نتابدش بصف محشر آفتاب

بر خاک پای او چو زند بوسه هر صباح / بر فرق اختران همه شد افسر آفتاب

چون جنت سبزه زار وی انجم شکوفه اش / ماهش گل سفید و گل اصفر آفتاب

در باختر ببین نه بحکمش نهان شود / کز امر اوست سر زند از خاور آفتاب

در پرده است و بر همه شامل عطای او / تابد ز پشت ابر به بحر و بر آفتاب

ای ابر رحمتی که شد از غایت صفا / اندر وجود طیب تو مضمر آفتاب

خاکیم با دو رو بتو داریم ایکه تو / یکرو بخاک داری و یکرو بر آفتاب

در زیر سایهٔ تو صغیر این چکامه را / از خامه ریخت یکسره بر دفتر آفتاب

ایضاً در تهنیت مولود ولیّ ذوالمنن حضرت حجّة ابن الحسن

چو یار پرده ز رخسار برگرفت امروز ‌ ‌ جهان پیر جوانی ز سر گرفت امروز

بلی چگونه نگردد جهان پیر جوان ‌ ‌ که یار پرده ز رخسار برگرفت امروز

صبا ز غالیه بیزی چو طرهٔ جانان ‌ ‌ سبق بعنبر و بر مشک تر گرفت امروز

هوا لطیف و فرح خاک شد چو چهرهٔ حور ‌ ‌ جهان چو خلد برین زیب و فر گرفت امروز

سزد بخلد بنالد زمین که زینت و فر ‌ ‌ بسی ز خلد برین بیشتر گرفت امروز

اگرچه بود مصفا جهان ز مقدم عید ‌ ‌ صفای تازه ز جای دگر گرفت امروز

پرید طایر اقبال خاکیان جائی ‌ ‌ که همچو بیضه فلک زیر پر گرفت امروز

ز دست خویش مخور می که بایدت ساغر ‌ ‌ ز دست دلبری سیمبر گرفت امروز

مرو بمجلس کوران که بایدت منزل ‌ ‌ ببزم مردم صاحب نظر گرفت امروز

گر اهل ورد و دعائی ز خود مشو غافل ‌ ‌ که بایدت ز دعاها اثر گرفت امروز

که هست نیمهٔ شعبان و حجة ابن حسن ‌ ‌ نقاب از رخ همچون قمر گرفت امروز

چو عسکری پدری با هزار شوق و شعف ‌ ‌ پسر چو مهدی قائم ببر گرفت امروز

پسر ولی خدا و پدر ولی خدا ‌ ‌ چنین پسر بکنار آن پدر گرفت امروز

ستارهٔ سحر دین نمود دوش طلوع ‌ ‌ نهال گلشن توحید بر گرفت امروز

از آسمان هویت دمید خورشیدی ‌ ‌ که پرتو رخ او بحر و بر گرفت امروز

خوشا بحال کسی کز محبت آن شاه ‌ ‌ ز حق برات نجات از سقر گرفت امروز

برای راحت فردا و دفع هر بیداد ‌ ‌ صغیر دامن آن دادگر گرفت امروز

قصیدهٔ عشقیه

مسجود ملک آدم عشق است جمالت را	بر جمله رسل اقدم عشق است جمالت را
ای نوح نبی آسا ای کشور دین را شه	ای رهبر هر گمره عشق است جمالت را
ای شه که خلیلستی بر خلق دلیلستی	بر حق تو خلیلستی عشق است جمالت را
ای موسی بن عمران ای کرده حق از فرمان	بهر تو عصا ثعبان عشق است جمالت را
ای عیسی بن مریم ای داده شفا از دم	بر اعمی و بر ابکم عشق است جمالت را
ای ختم رسل احمد ای از شرف امجد	در عرش ترا مسند عشق است جمالت را
ای نفس نبی حیدر ای حیدر اژدر در	ای سید و ای سرور عشق است جمالت را
ای خلق حسن رامت چون خلق حسن نامت	عام از ازل انعامت عشق است جمالت را
شهزاده حسین ای دل پیوسته ترا منزل	آسان ز تو هر مشکل عشق است جمالت را
سجاد امام دین ترویج ده آئین	ماه فلک تمکین عشق است جمالت را
باقر ولی مطلق گنجینهٔ علم حق	ای داده بدین رونق عشق است جمالت را
جعفر علم مذهب آئینهٔ وجه رب	دانندهٔ هر مطلب عشق است جمالت را
موسی شه دین پرور نوبادهٔ پیغمبر	نور بصر حیدر عشق است جمالت را
ایشاه خراسانی ای لطف تو ارزانی	بر جوشش بیابانی عشق است جمالت را
ایشه که جوادستی فیاض عبادستی	شافع بمعادستی عشق است جمالت را
ای هادی گمراهان ای مقصد حق خواهان	ایشاه همه شاهان عشق است جمالت را
ای عسکری با فر ایشاه ملک عسکر	ای مهتر و ای بهتر عشق است جمالت را
ای سرور دین مهدی ای پرده نشین مهدی	ای نور مبین مهدی عشق است جمالت را

ای صابر وای شاکر ای حامد وای ذاکر — ای غایب و ای حاضر عشق است جمالت را
ای صد چو صغیر است جان کرده فدا قربان — در فقر توئی سلطان عشق است جمالت را

در تهنیت عید مولود کشنده خیبر حیدر صفدر علی

ساقیا خیز که هنگام نشاط و طرب است — خاصه امروز که خود عیش و طرب را سبب است
فارغ از عیش در اینروز نشستن عجب است — هر کجا عاشق زاریست خلاص از تعب است

زلف یار ار ششی بگشوده جام شرابش طلب است

چمن از لطف خدا گشته چو مسجد معبد — بسته صفها بلب جوی ریاحین بسجد
بقیام و برکوعند بدرگاه احد — گل بسر شاخ بر آمد چو بمنبر احمد

لاله را داغ بدل مانده که بولهب است

غنچه بگشوده دهن از دم باد سحری — لاله افسرده که با آنهمه خونین جگری
سنبل آویخته گیسوی خود از بیخبری — نرگس افکنده بدو چشم بنظاره گری

آوخ از چشم سفیدش که چه قدر بی ادب است

ای مغنی مشو از نغمهٔ زابل دمساز — مکن آهنگ عراق و بگذر از شهناز
تو بزن نغمهٔ ترک و ز نشیب و نه فراز — شور در نه فلک انداز با آهنگ حجاز

در خور عشرت امروز نوای عرب است

باری ای ساقی مجلس ز چه داری اکراه — نیستی گر تو از این عید مبارک آگاه
می بده بوسه عطا کن بشکن طرف کلاه — تا بگویم بتو این ماه چه عید است و چه ماه

عید مولود ولی حق و ماه رجب است

کعبه زادی که بود بارگه او نجف — قدسیان در قدرش چو غلامان زده صف
وه چه مولود که پرکرده جهان را شعف — وه چه مولود که از مرتبت و جاه و شرف
خلقتش علت ایجاد با امّ و باب است

چون خدا خواست کند خلقت نوع بشری — قدرت خویش کند جلوه گر هر نظری
کرد خلقت ز تراب آن بشر از بهر پدری — انکه از آن پدر امروز عیان شد پسری
بو تراب انشه فرخنده نسب را لقب است

مصطفی شمع حقیقت علیش نور جلی — بزم را روشنی از شعله شمع است ولی
مبری ظن که بود قدر نبی کم ز ولی — غرض آنست که خونریزی شمشیر علی
شهرت دین حق و شرع نبی را سبب است

تا ابد بود یقین سر بگریبان جبریل — گر نبودیش علی روز ازل پر و دلیل
بنود ذاتش اگر ذات خداوند جلیل — کعبه با انکه بود خانه حق طرح خلیل
از چه مولودگه انشه والا نسب است

بی تولای علی برگ نروید ز شجر — نیست بیحکم علی سوء قضا حسن قدر
تکیه بر جای پیمبر بزد از فر عمر — تا شود قدر علی فاش بر اهل نظر
روز را قدر عیان در بر ظلمات شب است

انکه نوشید ز مینای دگر پیمانه — یار اغیار شد و شد ز علی بیگانه
کعبه را داد ز کف رفت سوی بتخانه — چه عجب گر ز سبک عقلی خود دیوانه
خورد سرگین جعل را بگمانش رطب است

یا علی ای ز وجود تو بپا ارض و سما — جل شانک ز تو آثار خدائی بکلا

عجبی نیست نصیری اگرت خواند خدا | بلکه منکر شدن فرقه بیشرم و حیا

بوصی بودنت از بعد پیمبر عجب است

چونکه در کعبه نمایان ز تو گردید جمال | آمد از پرده برون سر خدای متعال
بولای تو نجات همه کس هست محال | خنک آنکس که شود لطف تو اش شامل حال

وای بر آنکه بدربار تو ز اهل غضب است

یا علی کلب پناهنده بکوی تو صغیر | نیست غیر از تو امیدش بصغیر و بکبیر
گرچه خود بهتر از آن آگهی او را ز ضمیر | لیک دردی بودش کان نبود چاره پذیر

تو دوا کن که ز غم روز و شب اندر تعب است

ایضاً غدیریه

ساقی می ده مرا که از کتاب قویم | مژده ام استماع کرده ام از کریم
نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم | از پس این استماع ز خوردن ندیم

هذا الشیئ عجاب ذلک امر عظیم
ذلک امر عظیم هذا الشیئ عجاب

من آزموده ام جهان غمکده و غم سراست | بغم سرای چنین بغیر مستی رواست
هر آنچه آید بهست منتهیش انتهاست | بنای هستی همه در ره سیل فناست

ملک وجود مرا خرابی اندر قفاست
چه بهتر از اینکه خود سازمش از می خراب

خاصه که معمار صنع طرح نو انداخته | ساخت گلزار را رشک جنان ساخته
لاله رخ افروخته سرو قد افراخته | کبک دری از دمن سوی چمن تاخته

غلغله بو الملیح ز مزمه فاخته
کرده عیان در چمن شورش یوم الحساب

ای شب بخبر دل زنوید و وعید … عشق تو عشاق را سرخط ابد اسعید
دلشدگان غمت چند ز قربت بعید … رخ بنما کاین زمان روی بما کرده عید

عیدی فرخنده را آمده مبدء معید
که در وی از رخ فکند شاهد معنی نقاب

عیدی کش کبریا لغت پذیر آمده … عیدی کش مصطفی ز جان بشیر آمده
عیدی کش ناپدید شبه و نظیر آمده … از شرف اعیاد را فرد کبیر آمده

واضح گویم همان عید غدیر آمده
که یافت در وی ظهور خلافت بوتراب

ساقی روزی چنین کش فرح و انبساط … گشته جهان را محیط گشته جهانش محاط
عالم دارد سرور گیتی دارد نشاط … با چو منی یار شو در چمنی بر بساط

ساغر و پیمانه را بفکن و بی احتیاط
مرا ز خم غدیر خم بپیما شراب

می از ولای شهی بده که جان مست اوست … هستی هستی همه ز هستی هست اوست
پای نهادن بعرش مرتبه پست اوست … کعبه صفت لامکان خانه دربست اوست

خواست بدانند خلق که چرخ در دست اوست
ز مغرب آورد باز بجای ظهر آفتاب

روز بجشن غدیر با امر رب جلیل … نزول با صد شعف نمودی جبرئیل

بعد درودش سرود کی بخلایق دلیل ... صد چو منی بر درت کمینه عبد ذلیل

بایدت اینجا فزود آنی و پیش از رحیل
شاهد مقصود راز چهره گیری نقاب

علی که بی مهر او نیست کسی حق پرست ... علی که صبح ازل ترا بمسند نشست
علی که بیعت بتو بست بروز الست ... بیعت امتت بوی بایدت امروز بست

بوسه زنندش بپای دست دهندش بدست
تا بجهند از صراط تا برهند از عذاب

شه بمقامی چنان برای امری چنین ... ز مرکب بیلتن پیاده شد بر زمین
رایت رفعت فراشت زین بعرش برین ... پس ز جهاز شتر بامر سالار دین

منبری آراستند وانشه شوکت قرین
گشت بمنبر خطیب برای نشر خطاب

از پی بذل گهر چو بحر در جوش شد ... همهمه انام یافت غلغله خاموش شد
انجم سیار را سکون هم آغوش شد ... از ملک اندر فلک ذکر فراموش شد

غور همه کرد دید چشم فلک همه گوش شد
تا چه تکلم کند حضرت ختمی مآب

گرفت دست خدا بدست دست خدا ... گفت بخلق زمین خواند باهل سما
هم برون شد بشیر هم بدرون زد صلا ... که بعد من نیست کس جز این علی پیشوا

وصی مطلق من امیر کل بر شما
نموده خالق زخلق ولی خود انتخاب

همین علی کافتاب صنوبر دلارای او | از همه والاتر است همت والای او
هر که مولی منم علی است مولای او | دوزخ و جنت بود بغض و تولای او
روز جزا میرسد بامر و ایمای او
عدوی او را عقاب محب او را ثواب

گفت ولی خودسران بدل نپذیرفتند | بر آنچه استاد گفت بجز دنیا موختند
آتش حقد و حسد بجان بفروختند | بسوختن ساختند بساختن سوختند
جمله چو خفاش کور دیده بهم دوختند
تا نشود چشمشان ز نور خود کامیاب

مطلع دیوان حق بسمله را با علی است | نقطهٔ فتح افتاب فوق فتحنا علی است
حلقهٔ باب جنان زمزمه‌اش یا علی است | صغیر کی غم خورد یاور او تا علی است
سزد غم آنکس خورد که یارش الا علی است
چرا که دارد بدل امید آب از سراب

غدیریهٔ تجنیسیه

وقتست تا شویم ز هر کس کناره جوی | با ساقی افکنیم بساطی کنار جوی
گردیم همترانه بمرغان بذله گوی | در پای گل بریم ز مرغان بیذله گوی
نوشیم می بزمزمهٔ نی خروش چنگ
بوئیم گل بطرهٔ سنبل ز نیم چنگ

با ما خرام لاله رخا سوی گلستان | گل چین و گل عطا کن و گل بوی و گل ستان
ده سرو قد خویش بسرو چمن نشان | وانرا ز شرم قد خود از پا چو من نشان

گل را به پیش روی خود از جلوه خوار کن
در چشم خلق خوار ترا آنرا ز خار کن

ای چون هوای چین سر زلف تو مشکبار
بگذار مشک اینهمه ناز د بخود کذار
نخل قدت ز زلف خوش آورده مشکبار
تا سوی چین صبا کند از طرّه ات گذار

گوید حدیث عنبر زلفت بمشک چین
خون سازد ش ز خجلت از زلف پر ز چین

ایغمزه ات مدرّس و خال و خطّت کتاب
ای وعده ات بما چو لب تشنگان سراب
در درس این کتاب بنرد ستی از که تاب
ما را بحر عشق تو بگذشته از سر آب

از ما بگیر دست و زغم ها زشادمان
ای آشنا غین ز تو بیگانه شادمان

بردل خورد زغمزه ات ایرشک ماه تیر
در ملک دل تو شاهی و در شهر جان تو میر
از دود آه تیره کند روی ماه و تیر
میرم ز زردی شوق بگوئی اگر تو میر

ور تیغ کین کشی و بیائی بکشتنم
گویم بکش مرا و بخون هم بکش تنم

حسن تراست تا بهی از زیب و فربهی
دانم ز خویشتن نشوم تا که من تهی
از لاغری مرا نبود ره بفربهی
وصلت نیابم و نشود راه منتهی

زانرو بقای وصل تو میجویم از فنا
آری بوصل ره نبرم جز بدین فنا

دلداده ام بدست نگاری که در کمین
بنشسته روز و شب پی آزار این کمین

مسمطات

هر کس که گردد آگه از آن گوهر ثمین | بگذرد ز دلبران جهان و دیگری گزین

گویم که شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است

ای زلف پرخم تو کشیده بخم خام | هر دل که بوده پخته و هر دل که بوده خام
این طرفه حالتیست که مستند خود مدام | چشمان فتنه جوی تو بیمست مدام

ای بی اثر بدرد دو چشمت عصیر خم
برخیز و ریز باده بجام از غدیر خم

این خم که باده اش همه فضل و شرافت است | نی شر و آفت است که بر هر شر آفت است
وین باده محبت شاه ولایت است | آنکو خدیو هر بلد و هر ولایت است

اوصاف آن می است که حق گفته با نبی
از جز و کل هر آنچه که درحیث در نبی

این باده بد که ختم رسل خواجه بشر | از خیر ساخت مستی و بربست ره بشر
روز غدیر خم چو بمنبر نشست بر | گفتا ز نخل دین شما هست امید بر

زین آب اگر که ریشه آن خشک تر شود
ورنه ز کفر ریشه آن خشک تر شود

آری علی است حجه بر حجه آفرین | بر حجه آفرین و بر این حجه آفرین
نشناخت کس خدا بجز از آن حجه مبین | الحاصل از وجود علی جز خدا مبین

چشم دلت گشوده شود گر هر آینه
بالله جمال او نگری در هر آینه

همواره عشق او بروانها روان بود — یعنی که عشق او بروانها روان بود
از ذکر نام اوست بتن انس جان بود — او فیض بخش هر یکی از انس و جان بود

درگاه او دریست که فیضش اندر است
گر جن و انس چشم تمنا بر آن در است

ای برگزیده پیغمبر علی را برهبری — صدره فزون ترا منم از سم وره بری
عیسی نهادی و پی خر رفتی از خری — شکی چنین چگونه تو آخر بخود خری

خاک سم سمند علی باش در جهان
اسب شرافت از سرعت آسمان جهان

دم زن کنون بنامش هر صبح و هر مسا — واندر صف جزا کف حسرت بهم مسا
خواهی رسی بکعبهٔ مقصود در صفا — کن سعی و بندگان و را زود در صف آ

تا در حریم خاص خدا محرمت کنند
یعنی بطوف کعبهٔ دل محرمت کنند

بر شهر علم احمد مختار در علی است — بل شهر علم احمد مختار در علی است
بیچاره هر که گشت برو چاره گر علی است — بیچاره کی است چارهٔ ما چاره گر علی است

گر او نبود عالم زیر و زبر نبود
صحبت ز کوه و دشت ز بحر و زبر نبود

ای یکه تاز بی بدل عرصهٔ قدم — کاول زدی تو عرصهٔ ایجاد را قدم
احکام حق ز قول تو هر لا و هر نعم — گسترده از تو روز نشان سفرهٔ نعم

از نخل هر امید تو اثمر برآوری

دارد صغیر امیدی و خواهد برادری

بهاریّه در مدح اعلیحضرت بقیّة اللّه عجّل اللّه فرجه

گل چو انوشیروان باز برافروخت چهر   چمن شد از روشنی چو رای بوذرجمهر
معدلت اظهار کرد گردش واژون سپهر   مانی قدرت نگاشت نقش بدیعی ز مهر
در همه گلگشت شد تو اثر ماه و مهر
برآمد از هر شجر شکوفه سیّاره وار

باغ عنبر بال ابر لؤلؤ تر بیخته   خاک چمن سربسر بعنبر آمیخته
لاله چو من داغ هجر بر جگر انگیخته   مگر که پیوند او زیار بگسیخته
باد صبا از ختن اگر نه بگریخته
از چه سبب بر مشام مشک نماید نثار

گل ز درخشندگی سراج وهاج شد   زاغ عزازیل وش از چمن اخراج شد
شاخ صنوبر ز نو مسکن دراج شد   سار انا الحق زنان بر سر هر کاج شد
باز مگر آسمان بفکر حلاج شد
دوباره منصور را مگر مکان شد بدار

ترک من ای مر مرا داده از کام کام   وی الف قامتم کرده ز آلام لام
نبرده از من مگر بوقت دشنام نام   فکنده از گیسوان مرا بر اندام دام
مرغ دلم کرده خوش ای دلارام رام
ربوده دل ز من گشته با اغیار یار

بیا که زد لاله سر در چمن از ما و طین | شد ز شقایق دمن رشک بهشت برین
روح فزا میوزد بر لب ماء معین | نسیم گاه از یسار شمیم گاه از یمین

بکبک و بلبل مگر شادی و غم شد قرین
کان خندد قاه قاه وین نالد زار زار

بفرودین بوستان چون ارم آباد شد | بار دی اطفال باغ از رحم آزاد شد
پس الفت ایکان عیان ز خورداد شد | کام از ارشاد شان به تیر و مرداد شد

گاه بخورشید و ابر گه بمه و باد شد
تا همه را پرورید قدرت پروردگار

بعد ز تری بباغ سیم و زر آورد شاخ | سیم و زر آمد پدید یا گهر آورد شاخ
گهر پدیدار گشت یا ثمر آورد شاخ | ثمر نمودار شد یا شکر آورد شاخ

راز نهان هر چه داشت در نظر آورد شاخ
بلی ندارد نهان راز کسی روزگار

درخت نارنج باز بباغ آورده بر | وز پی تاراج دل جلوه کند در نظر
یا پی جذب کلیم گشته فروزان شجر | یا نه کلیم است و دست ز جیب کرده بدر

یا که ز برجد فروش دارد گوی ز زر
یا کره آفتاب سر زده از کوهسار

لیمو گوئی یکی حقه پر از شکر است | رنگ وی و طعم وی هر دو شگفت آور است
کان چو رخ عاشقان ز هجر یار اصفر است | وین چو لب دلبران دلکش و جان پرور است

بعاشقی ماند این کان همه خود دلبر است

یعنی از خود تهی است لیک پر است از نگار	
سیب نموده عیان چهره چون آفتاب	یا که عروسی ز رخ فکنده یکسو نقاب
غرور جنبش همی منع کند از حجاب	یا نه که داماد در است کف بلورین خضاب
فتاده یا عاشقی ز پا بحال خراب	
گرفته او را ببر دلبر گلگون عذار	
تاک کهن سال بین چه خوش جوان آمده	خوشه انگور وی قوت روان آمده
تاک است انگور از و باز عیان آمده	یا که نه پروین پدید در آسمان آمده
یا نه که صهبا فروش به بوستان آمده	
وین بکفش شیشه هاست پر ز می خوشگوار	
مدتی امرود چشم بسر بستان گشود	حال فواکه بدید وصف لطایف شنود
پخته شد و از همه گوی نکوئی ربود	روز بروز برش همی لطف و حلاوت فزود
تا که بشه میوه گی زمانه وی را ستود	
نسبت شاهی ورا ماند بنام استوار	
گوئی استاد صنع ساخته اندر چمن	گنبدی از به ولی زرد چو رخسار من
رایحه آن زند طعنه بمشک ختن	زابل حبش چند تن گرفته در وی وطن
یا که بکوه اندرند فرقه از اهرمن	
یا نه برزم آمده است قافله زنجبار	
طرفه بنائی عیان ز صنع معمار بین	خجسته شهری ز نار بر سر اشجار بین
بشیوه شهر لوط ورا نگونسار بین	دکه مرجان فروش جمله بازار بین

بدور هر درگه اَشش ز نقره دیوارین
وز زر احمر نکرویرا برج و حصار

اینهمه کاید پدید زنیب نقش عجیب
صاحب عصر و زمان اسرّ خلق و سبب
دانی در روزگار کیست بدانها سبب
یار و معین فرق پشت و پناه شعب

شبل علیّ ولی سبط رسول عرب
سرخدای احد خاتم هشت و چهار

انکه نگردد فلک جز که بفرمان او
هست عطارد یکی طفل دبستان او
ماه کند کسب نور از رخ رخشان او
درد و جهان بر مدار دست ز دامان او

هرچه که خواهی بخواه از در احسان او
که در دو عالم بود بدست او اختیار

ایشه دنیا و دین الخلف بوتراب
لیک ز لطف تواند خلق جهان کامیاب
گرچه نهان کرده روی به پشت حجاب
چنانکه از پشت ابر فیض دهد آفتاب

صغیر مدّاح تست ایشه مالک رقاب
جز بتو در نشاتین نباشد امیدوار

تهنیت عید مولود امام زمن حضرت حجّة بن الحسن ع

تعالی الله از نیمهٔ ماه شعبان
مهی تافت کش بنده شد مهر تابان
که شد از شرف مطلع نور یزدان
بزرگ سروری خیمه در ملک امکان

که امکان بود در کمندش مقیّد

در اینروز موسی عقل است شیدا — همی نور تابد بطور سویدا
در اینروز شد کنز مخفی هویدا — در اینروز حق گشت از پرده پیدا
زهی روز فیروز مسعود اسعد

در اینروز نوعی بود شادمانی — زمینی بوجد است چون آسمانی
عیانی برقص آمده چون نهانی — چه روز است اینروز فیروز دانی
بود مولد مهدی آنسر سرمد

در اینروز بود نشاط اختیاری — که هست از نهیب فرح غم فراری
همه ممکناتند در عشرت آری — لسان تکوین پی حق گذاری
بود کرم مجتبید آن میر امجد

جمالی شد امروز از پرده پیدا — که هستی شعاعیست از روی زیبا
بود زیر حکمش ثری چون ثریا — بفرمان او بیستون گشته برپا
مرا ینطاق مینا و کاخ زبرجد

بحق قائم استاد و با ملک قائم — ز پاسش بود ملک اسلام سالم
بخلاق و خلق است محکوم و حاکم — قرینند او را همه خلق دائم
باحسان نیر بالطاف بیحد

وجودی که بر ذات حق مظهر آمد — بدانشاه دور امامت سر آمد
خود این رتبه مخصوص آنسرور آمد — بشد حاصل از پرده چون او در آمد
خداوند را آنچه میبود مقصد

امیر اوست دیگر امیران عبیدش — مراد اوست دیگر مرادان مریدش

جز از جدّا و نیست شرع جدیدش | عجب نیست عمر شریف مدیدش

بلی ظل حق است ممدود و ممتد

هم او مقصد طالبان حقیقت | هم او رهبر رهروان طریقت

نه تنها ز احمد رسیدش ودیعت | که او وارث بر مقام و فضیلت

رسل را ز آدم بود تا با حمد

خط و خال آن مصدر دین و ایمان | زبور است و توریة و انجیل و فرقان

بهر یک نبی و ولی اوست بهشان | بود اندر آئینه او نمایان

جمال علی و جمال محمد

نمیگشتم ار بنده زین نکته غالی | خدایش همیخواندم از بی مثالی

زهی ذو الجلالی که از ذو الجلالی | چو حیدر مقیم مقامیست عالی

چو احمد مراو را بعرش است مسند

زهی میر افضل زهی شاه اکرم | که او را بود فرش ره عرش اعظم

چو نورش مکان یافت در صلب آدم | پی سجدهٔ او ز خلاق عالم

بکروبیان آمد امر مؤکد

ترا باید ای عاقل عاقبت جو | که بر سوی او روی آری ز هر سو

مکن زو تغافل مگردان از و رو | همین است آن قبله کز سجدهٔ او

ابی کرد ابلیس و گردید مرتد

شها گرچه من بندهٔ روسیاهم | صغیرم ولی غرق بحر گناهم

همین بس که مدحت سرای تو شاهم | امید است عصیان ببخشد آلهم

زدرگاه رحمت نگرداندم رو

چو پنهانی از من توای ستر ذوالمنن — ابصار بر علی با شدم دیده روشن
که او در تو فانیست بی ریب و بی ظن — بسوی تو گردید او رهبر من

که بادا بتائید یزدان مؤیّد

ایضاً مولودیه حضرت بقیة الله عجل الله فرجه

ایکه در خم گیسو بسته بزنجیرم — کرده غم خود را سد راه تدبیرم
بر سرم بنه پائی گر غمت زمین گیرم — چیست ای نگار آخر غیر عشق تقصیرم

چند با دو مژگانت بر جگر زنی تیرم
چند بجر ابرویت بر سرم شود جلّاد

شد بهار و عشرت یافت از وصال گل بلبل — این منم که محرومم خویش را از جز دگل
با شدم حرام ایگل می تو گر بنوشم مل — عاشقم بروی تو فارغم ز باغ و گل

ترک من بیفشان مو تا خجل شود سنبل
سرو من بیارا قد تا نگون شود شمشاد

خاصه موسمی کز دل خاک لاله رویاند — ابر در فشر و پاشد باد گل برافشاند
مجمع طیور الحق جشن شاعران ماند — قمریک ز سرمستی حال خود نمیداند

مختلف قوافی را دال و ذال میخواند
بیخبر که بر نظمش شاعران کنند ایراد

منکه در جهان همدم همدمی نمی بینم — عمر را گذرانی بی ندم نمی بینم

هر طرف که رو آرم غیر غم نمی بینم | جز جفا نمی طلبم جز ستم نمی بینم

جز بلا نمیجویم جز الم نمی بینم
پس چگونه با اینغم می نخورده باشم شاد

خیز ای بهشتی رو باده طهور آور | زان می که آن باشد از وصل حور آور
تا بری غم از دل مایهٔ سرور آور | در کف ای بلورین تن ساغر بلور آور

هر کجا که داری می جمله در حضور آور
بیم محتسب تا کی می بیار باد اباد

خاصه در چنین فصلی عیش و باده را شایان | خاصه در چنین ماهی کان چو مه شعبان
خاصه یکشبش کز نیمه بشمرد دوران | کاندران در اینعالم شد تجلی یزدان

واجبی تولد یافت از مشیمهٔ امکان
کامدش ز جان جبریل از پی مبارکباد

در نکوترین میلاد از نکوترین مولود | شد جهان ظلمانی رشک جنت موعود
بدر فیض شد طالع نور غیب شد مشهود | رفت جان باستقبال آمد آنکه بد مقصود

گشت فیض کل شامل بر عباد از معبود
مرحبا بر این مولود آفرین بر این میلاد

آیتی هویدا شد بلکه اتم الآیاتی | در حدوث شد ظاهر با قدم قرین ذاتی
روی خلق و خالق را شد پدید مرآتی | معدن فیوضاتی منبع غایاتی

مصدر مکافاتی مظهر کراماتی
هم عباد را منذر هم لکل قوم هاد

صاحب الزمان مهدی هادی آیت خواه — بی بیان الا الا هبرا و بلا اکراه
هست لا اله از آن او فتاده الا الله — جز طریق او باطل جز براه او بیراه
گرچه حق او دارد اختلاف در افواه
لیک گر دهی انصاف حق ز کف نخواهی داد

آنکه دادخواه از جان بهر آل یاسین است — در کرامت و معجز وارث النبیین است
در زمان او موقوف از ملل قوانین است — نی هزار گون مذهب نی هزار آیین است
یک کتاب و یک ملت یک خدا و یک دین است
زان یگانگی گردد عالم خراب آباد

در ظهور او عالم طشت پر ز خون گردد — هر نهان شود پیدا هر درون برون گردد
بس نگون بپا خیزد بس بپا نگون گردد — درد و محنت نااهل از فزون فزون گردد
شرح این حکایت را چون دهم که چون گردد
آنچنان شود کانرا هیچکس ندارد یاد

در زمان او عالم سر بسر گلستان است — دور دور شیطان نی عهد عهد رحمن است
وقت ظلم و زحمت نی گاه عدل و احسانست — جان فدای دورانش زانکه راحت جانست
مهر مرحمت حاکم شاه عدل سلطان است
عدل را کشد بنیان ظلم را کند بنیاد

دوره سلیمان را هم دلیل دورانش — دیگر دیو و دد باشد سر بسر بفرمانش
صاحب الزمان را هم عهد او است برهانش — در تمامی اشیا جاریست سلطانش
گر صغیر بنالد روز و شب به هجرانش

نیست رسم مهجوران غیر ناله و فریاد

در تهنیت عید مولود قاسم خلد و سقر حیدر حیدرۀ در علی

ماه رجب افروخت رخ این ابر همیون
ایساقی گلچهره بیاور می گلگون
تا بخت خدا داده و تا طالع میمون
کز لشکر دی بسته ره گلشن و هامون

در خانقه اسباب طرب ساز و مهیا

افروخته آتش بجهان دی ز دم سرد
شد حشن نتوان داد که سرما چه بما کرد
گلگشت پر از برف بود در عوض ورد
یارب که رسد عید و رهد دل ز غم و درد

یعنی رود این زحمت سرما ز سر ما

ابروی تو شایسته ز خور گرمی بازار
گر نرگس شهلا نبود نیست بد آن کار
افسرده دل از سردی دی آتش می آر
ما را بنظر نرگس چشم تو بس ای یار

کاموخته شهلائی از آن نرگس شهلا

بی لاله و گل باغ گرا زباد خزانست
گر سرو و لب جوی نباشد چه زیانست
غم نیست که روی تو به از باغ جنانست
چون چشم من و قامت تو سرو روانست

بر چشم من ای سرو روان خیز و بنه پا

ای پای دل اندر خم زلفت بسلاسل
گرم که بهار آید و گل سر زند از گل
در صیف و شتا دل بگل روی تو مایل
با بودن گیسو و عذار تو کجا دل

بر سنبل بویا نهم و لالۀ حمرا

باری بمن گر چه بود فصل زمستان
از مقدم اینماه جهان گشته گلستان

حیف است و دمی زدن باده ز دست آن | ماهی است که در آن حج دل باده پرستان

در خانه حق خانه خدا گشت هویدا

در کعبه مه روی علی جلوه گر آمد | اسرار الهی همه از پرده در آمد
بر عرش از این رتبه زمین مفتخر آمد | حق گشت پدیدار چو او در نظر آمد

وین هست محقق بر مردم دانا

آن آمر کل بود در اینماه ظهورش | کاستاده قضا در پی خدمت بحضورش
میخواند کلیم از پی دیدار بطورش | آنماه در اینماه درخشید که نورش

بر خاک دهد مرتبه علم الاسما

در پرده برافراد رسل کرد حمایت | تا آنکه رسید امر نبوت بنهایت
آنگاه خود افروخت رخ از بهر هدایت | او بود بتحقیق ز حق داشت ولایت

آنوقت که نامی نبد از آدم و حوا

آنشاه که ترویج از او یافته آئین | بی تیغ کجش راست نگشتی علم دین
از وی نه عجب بعد نبی آنهمه تمکین | او را چه زیان ور نه اگر خصم بد و کین

گو مشت بسندان زند و خشت بدریا

خرم دل آنانکه بامید وصالش | عمری گذرانند سراسر بخیالش
تا دیده گشایند بخورشید جمالش | پیداست بهر جا رخ خورشید مثالش

گر آینه دل شود از زنگ مصفا

ای آینه واجب و ای داور امکان | ای قاید جن و ملک ای معنی انسان
وصف تو کجا حد صغیر است که یزدان | اوصاف وجود تو بیان کرده بقرآن

وصاف بلی بر تو سزد خالق یکتا

انسان که ز توصیف تو من عاجزم ای شاه | هم منیت بتوصیف سلیل تو مرا راه
ان فانی فی الله و همان باقی بالله | صابر علی انشه که زهمت زده خرگاه

صد مرتبه بالاتر ازین گنبد خضرا

حالی بود او پیشرو قافله فقر | بی رهبریش طی نشود مرحله فقر
دل از دل او میشود مسئله فقر | یارب بعلی سرور و سر سلسله فقر

بر جلوه و بر عمر وی از لطف بیفزا

غدیریه بحر جدید که وزنش مفاعیل مفاعیل فعول ا

زهی عید همایون سعیدی | که چون او بجهان نامد عیدی
خهی روز نشاط آور فیروز | که نادیده چو او چشم جهان روز
طفیلند بدین روز نکو فال | همه روز و شب و هفته و مه و سال
همش وقت شریف اشرف اوقات | همش ساعت سعد اسعد ساعات
ازل منبسط از صبح صبیحش | ابد منعکس از شام ملیحش
چه عیدی که بر احیاد مقدم | فرح بخش همه عالم و آدم
درودش در دولت بگشاید | ظهورش غم دلها بزداید
نسیمش چو دل زنده دلانست | برقص آور ذرات جهانست
چه عیدی که مهین رایت اجلال | چه روزی که بهین آیت اقبال
چه عیدی که چو آن کس نشنیدست | چه روزی که چو آن دیده ندیدست

قصیده

ز بس آمده میمون و مبارک — بود تهنیتش ذکر ملایک
بدین عید نه شبه و نه نظیر است — ندانی اگرش عید غدیر است
در این روز نکو سیّد ابرار — رسول مدنی احمد مختار
خدیو دو جهان صادر اول — بر افراد رسل افضل و اکمل
نگارندهٔ ابلاغیهٔ دین — نمایندهٔ حق واضع آئین
بر آزنده و زیبنده شاهی — بزرگ آینهٔ وجه الهی
نبی قرشی حامل قرآن — محمد سرو سرخیل رسولان
پس از طوف حرم عزم وطن داشت — زمین فخر از آن شاه زمن داشت
که شد روح الامین نازل و آورد — سلامش ز خداوند و بیان کرد
که فرموده حق ایکان شرافت — بکن نصب علی را بخلافت
بر دم ز من احکام کماهی — رساندی چه اوامر چه نواهی
ولی آنهمه از ظاهر شرع است — باصل غرض آنها همه فرع است
بپرده است رخ شاهد منظور — از آن روی نکو پرده نما دور
عبث نیست ز من خلقت ارکان — بر انگیختن صورت انسان
چو او درخور الطاف چنین است — ز انسان غرض من همه اینست
که خود در نظرش پرده گشایم — بلا پرده باو رخ بنمایم
کنون من همه را در نظر استم — سراپا ز علی جلوه گر استم
بگو خلق علی را بشناسند — ز نشناختن من بهراسند
علی را بده امروز وصایت — کزین بعد بود دور ولایت

قصیده

ور این امر تا جانا دری ای شاه	از این سرنکشی امتت آگاه
نباشد بجز از رنج و ملالت	ترا بهره ز تبلیغ رسالت
همان دم پی این امر مؤکد	فرود آمدی از ناقه محمد
بیاران همه فرمود بیکبار	گشایید در این عرصه مکان بار
پس آندم ز قطب منبری آراست	که از رفعت آن قدر فلک کاست
چه منبر که یکی پایه از آن عرش	به پیرامن آن بال ملک فرش
برآمد شه دین بر سر منبر	چو بر چرخ برین مهر منور
خلایق همه در حیرت از آن شاه	که اینک چه سراید نبی الله
پس از حمد خداوند جهاندار	چنین ریخت در از لعل گهربار
که فرمان بودم از بر داور	خلافت دهم امروز بحیدر
مرا ایندین که برنج ز خدا فزون	بدین پایه رسانیده ام اکنون
بحق زا مرحقش باز گذارم	بدست علی آنرا بسپارم
پس آن بنحو دیگر ز خدا امت	برآورد علی را بسر دست
بفرمود بامت که بدانید	هم اینقصه در اطراف بخوانید
هر آنرا که بمن هست تولی	مرا او راست علی سید و مولی
بجایش مگزینید دگر کس	که او هادی بالحق بود و بس
پس از من بشما هادی و رهبر	کسی نیست بجز حیدر صفدر
علی صاحب انشان عظیم است	که خود قاسم جنات و جحیم است
ز دامان علی دست مدارید	جز اندر پی او ره مسپارید

بلی جز بوی امید نباید — که از غیر علی کار نیاید
علی حجة یکتائی ذات است — علی مظهر اسماء صفات است
عزیز است و حکیم است و قدیر است — علیم است سمیع است و بصیر است
از و کار که کن فیکون راست — از و این فلک بوقلمون راست
از و مهر و مه و ثابت و سیار — پی نظم جهان گشته پدیدار
علی مرشد جبریل امین شد — که از فرط شرف سدره نشین شد
هم او کرده مخمر گل آدم — هم او بوده بوی مونس و همدم
از و نوح نجی رسته ز طوفان — از و کام روا گشته سلیمان
از و یافت ضیا دیده یعقوب — از و یافت شفا علت ایوب
از و بهر خلیل آتش سوزان — بدل شد بگل و لاله و ریحان
کلیم الله از و گشته سرافراز — مسیحا ز وی آموخته اعجاز
باحمد چو مددکار و معین شد — از و راست چنین رایت دین شد
نمیکرد بدین گر علی اقدام — نبد نام و نشان هیچ ز اسلام
پیمبر چو بمعراج روان گشت — در آیات الهی نگران گشت
هر آن سر که خفی بود جلی دید — بهر سو که نظر کرد علی دید
علی نور بصر روح روان است — علی همدم دل مونس جان است
علی در همه جا با تو قرین است — تو را در دو جهان یار و معین است
کس ار یار طلب میکند این یار — که چون او نبود یار وفادار
دو صد شکر کز الطاف خداوند — بریده است صغیر از همه پیوند

بکس غیر علی کار ندارد | جز او در دو جهان یار ندارد
ندارد بکسی چشم عنایت | بجز شیر خدا شاه ولایت

در مناقب و مصائب انسیه حورا فاطمه زهرا

علت غائی هر کون و مکان دانی کیست | سبب خلقت پیدا و نهان دانی کیست
جان پنهان شده در جسم جهان دانی کیست | نقطه دایره رفعت و شان دانی کیست

فاطمه مظهر اجلال خدا جل جلال

فاطمه عصمت کل کنز خفی ازلی | فاطمه عالمه از حق بخفی و بجلی
فاطمه روح نبی همسر و همتای ولی | فاطمه عالیه کش نبد از زوج علی

فرد و بمثل بد انگونه که حق متعال

کاف و نون کافش کاف کرم فاطمه بود | نون آن حرف نخست از نعم فاطمه بود
نفخه روح در آدم ز دم فاطمه بود | کل آدم ز تراب قدم فاطمه بود

ورنه آدم شدنش تا بابد بود محال

طایر وهم که از مطفر عنقا گذرد | بیکی پر زدن از گنبد خضرا گذرد
کی بکاخ شرف بهره زهرا گذرد | بلکه جبریل اگر خواست بدانجا گذرد

همچو پروانه از و پاک بسوزد پروبال

گرچه خلقان حرمی کشته کنشتی نشوند | دور از نیکی و نزدیک بزشتی نشوند
باز غرقند اگر داخل کشتی نشوند | معترف تا که نگردند بهشتی نشوند

بکنیزی و غلامیش چه نسوان چه رجال

مسمطات

مهرا و بهر دل هالک و ناجیست محک — آن بدل کیر که من اعرض عنها فهلک
هست خاک قدمش سرمه چشمان ملک — تا بجا کی ره آن بدر زند بوسه فلک

قامت خویش کمان ساخته مانند هلال

ای ترا آسیه و مریم و هاجر حوا — خادمه در پی کسب شرف و شان لبوا
در مدیح تو همین بس بود ای سر خدا — کابتدا نام تو فخر مود ز اصحاب کسا

از خداوند ملایک چو نمودند سؤال

خواندن واجبت ار خود نبود امکانم — یعنی ار کفر بود اینکه خدایت خوانم
کافرم گر ز خدا بنده جدایت دانم — چه توان گفت که در وصف تو من حیرانم

ایکه دارالطف و جلوه و مرآت جمال

با چنین جاه و شرف ای شده مات تو عقول — قصد آزار تو کردند چرا قوم جهول
و انتظار رسش که بحق تو همی کرد رسول — رفقا آن سر بسر از یاد و نمودند قبول

بهر خود قهر خدا خشم نبی سوء مآل

خوب کشتند پس از مرگ پدر دلجویت — که ز دندامت دون سیلی کین بر رویت
بشکستند که از تخته در پهلویت — زان تطاول که چرا خست عدو بازویت

چون دهم شرح که دل خون بود و نطق لال

بر در خانه ات اینجاک درت عرش علا — اه کافروخت عدو آتش از آن بلا
که نهایی شررش رفت سوی کربلا — سوخت خرگاه شه تشنه دل اهل ولا

ساخت سرگشته صحرا ز شه دین اطفال

گفت راوی که چو زد آتش بیداد علم — سوخت از آل خلیل آتش نمرود حرم

دست بردند بتاراج حرم اہل ستم	سر نہادند بصحرا ہمہ اطفال حرم

چون رضیتیا دگریزان شدہ در دشت غزال

دامن دختری افروختہ دیدم زجفا	تا کہ خاموش کنم تاختم او را بقفا
ایستاد و ز ادب کرد سلام و بنوا	گفت ای شیخ یتیمم من از بہر خدا

رحم کن بر من و بر گرد مرا از دنبال

گفتمش صبر کن اندیشہ مدہ در دل راہ	تا خلاصت کنم از شعلۂ آتش گفت آہ
دید چون مہر زمین رفت فغانش بر ماہ	گفت ای شیخ ز راہ بخجم کن آگاہ

تا برم نزد علی شکوہ ازین اہل ضلال

گویم ای جد گرامی ببنگر حال حسین	کشتہ احباب نگر در بدر اطفال حسین
بین کہ ننمود کسی رحم بر احوال حسین	بین کہ بردند بغارت ہمہ اموال حسین

بعد ازین تا چہ نمایند بکمیت عیال

آہ کز گردش گردون ستم قوم شریر	عترت پاک پیمبر ہمہ گشتند اسیر
بستشان خصم دغا در رسن و در زنجیر	بسوی شام برفتند و از بغصہ صغیر

دیدہ از اشک کند روز و شبان مالامال

دوازدہ بند بند اوّل در ورود ماہ محرّم

چہ روی داد کہ کار زمانہ درہم شد	زمانہ را زچہ در بر لباس ماتم شد
برای چیست کہ عیش و سرور خلق جہان	بدل بغصہ و اندوہ و محنت و غم شد
خمید قامت گردون زبار دردو الم	مگر پدید ہلال مہ محرم شد

بلی رسید مهی کز برای آل رسول
در آن ز هر جهة اسباب غم فراهم شد

ز دست دیو صفت مردمی در اینمه بود
که خاک غم بسر دودمان آدم شد

همین مه است که در آن فلک ز بیمهری
بقتل و غارت آل علی مصمم شد

همین مه است که در آن ز خیمه گاه حسین
خروش واعطشا تا بعرش اعظم شد

همین مه است که در آن قد چو سرو حسین
ز داغ قامت عباس نوجوان خم شد

همین مه است که از قتل شاه عالمیان
چو شام تار سیه روز اهل عالم شد

همین مه است که اتمام یافت کار حسین
براه عشق بمنزل رسید بار حسین

بند دوم مکالمهٔ امّ لیلای مضطر با شبیه پیمبر شهزاده علیّ اکبر

مدام مرغ دلم همچو نی نوا دارد
بسر هوای گلستان کربلا دارد

چو دید غمزده لیلا که نوجوان اکبر
هوای رفتن میدان اشقیا دارد

بگفت با در پیرت ز خود مکن محروم
که هر که بهر جوانش امیدها دارد

چگونه بعد تو من زنده باشم و بینم
که جسم پاک تو در خون و خاک جا دارد

بخون طپیدن فرزند نوخط خود را
کدام مادری اندر جهان روا دارد

ببین چسان پدرت با قدی کمان چو هلال
نظر بقد چو سرو تو مه لقا دارد

بیا بر و بوطن سوی خواهرت صغرا
که انتظار تو آن زار مبتلا دارد

بگفت اکبرش ایما در حزینه ببین
که چرخ با پدرم چون سر جفا دارد

شوند حسین شهید و بماند اکبر تو
مگر که خون من از او فزون بها دارد

جدا ز مادرش آخر ز جور گردون شد
وزین معامله لیلای زار مجنون شد

بند سیم رفتن شهزاده علی اکبر بجانب لشکر و قتل آن سرور

پس از وداع حرم با دو دیده پرخون — چو آفتاب بیامد ز برج خیمه برون
برفت همچو صبا از دو دیدهٔ لیلا — چو آه سرور دین کرد قصد فرقهٔ دون
کشید تیغ کج و کرد بازوی خود راست — برای آنکه کند رایت سپاه نگون
بسان جوهر شمشیر قلزم سخطش — همی بروی زمین موج زد ز اعدا خون
صدای الحذر و الفرار از آن لشکر — همی ز معرکه بر شد بگنبد گردون
دوباره عزم حرم کرد و سوی شاه شهید — بتاخت پیل روش اسب بارخ گلگون
ز شه نمود تمنا ولی ندانم چه — شهش نمود اجابت ولی ندانم چون
بسوی معرکه بشتافت باز و با وی باخت — ز کینه نرد ستم آسمان بوقلمون
بشاهزاده آزاده حمله ور گشتند — همان سپاه ز رنگ کمتر و ز عدا افزون
دریغ و درد که آخر ز زین نگون گردید — بدشت ماریه غلطان بخاک و خون گردید

بند چهارم شهادت ولی اکبر علی اصغر به تیر حرمله ابتر

بناله تیر چند از جفای حرمله شد — کز و باصغر بی شیر این معامله شد
ز ناوک ستم آن عندلیب باغ حسین — چو شد خموش نه افلاک پر ز غلغله شد
سیاه پوش شدند از غمش زنان حرم — چو آن غزال حرم صید تیر حرمله شد
کشید شان بجنون کار از پریشانی — بگردن دل انجمع صبر سلسله شد
چو خنده زد بگل روی شه ز غنچهٔ لب — چو غنچه بر شه از آنخنده تنگ حوصله شد

پس از مجادله گشتند کشته گر شهدا … شهید راه حق الطفل بی مجادله شد
نکرده بود رهی طی بپا و در ره عشق … بپای همت او طی هزار مرحله شد
بدوش قافله سالار در ره جانان … سپرد جان شهدا را رفیق قافله شد
بشوق دامن زهرا ز دست دایه دهر … روان بخلد برین با زبان پرگله شد
چو دوش باب بگهواره خواب ناز نکرد … که شد بخواب و از آنخواب دیده باز نکرد

بند پنجم رخصت قاسم از عم بزرگوار بجهت پیکار

بدشت ماریه قاسم براه شاه حجاز … چو خواست اینکه کند جان ز روی شوق نیاز
بگریه گفت که ای جان عم مدار روا … براه عشق من از همرهان بمانم باز
بر آن سرم که دهد گر همین لطف تو دست … کنم براه تو سر بیدریغ پا انداز
عمو شهادت من دیر گشت و نزدیک است … کند ز حسرت آن مرغ روح من پرواز
شهش گرفت چو جان عزیز در بر و گفت … که بیش ازین دلم از آتش غمت مگداز
ز سوز داغ عزیزان کباب گشته دلم … کباب تر تو اش از سوز داغ خویش مساز
پس آن نگین پی انجام کار خط پدر … بدست عم حزین داد و گریه کرد آغاز
شه از مشاهده از قم چو ابر بهار … بریخت از مژه اشک و بناله شد دمساز
ببست پس بحرم عقد ماه را با مهر … ولی ز کجروی آسمان شعبده باز
نگاه حسرت داماد بد بروی عروس … که شد بلند ز میدان صدای غرش کوس

بند ششم بمیدان رفتن شبل اسدالله و مقاتله با سپاه گمراه

ز فرط شوق شد آغشته مرتعش به تنش　　شرار عشق چنان شعله زد بجان و تنش
بقتلگاه بدل کرد حجله را آری　　چنین بود روش آنرا که عاشقیست فنش
ببین چه جامهٔ عیشی ببر نمود که شد　　همان لباس ز بیداد آسمان کفنش
میان معرکه آن سرو بوستان حسن　　شکفته بهر رجز گشت غنچهٔ دهنش
بروی خاک فتاد از رق و چهار پسر　　ز ضرب دست مخالف کش عدو فکنش
چو تیغ حیدر صفدر همی درید از هم　　صفوف لشکر خونخوار تیغ صف شکنش
ولی فسوس که آخر ز زین فتاد و عدو　　ز کینه خواست برد سر ز نازنین بدنش
حسین گزد ببالین او گذار و بدید　　بزیر تیغ بود یادگاری حسنش
نمود حمله بر انقوم و جنگ در پیوست　　بلند ناله قاسم شد و بد این سخنش
بس است جنگ عمو نرم گشت اعضایم　　شکست زیر سم اسب استخوانهایم

بند هفتم رخصت طلبیدن حضرت ابا الفضل بجهة آوردن آب

ستوده مهر فلک رفعت بلند اساس　　هژبر بیشه ایجاد حضرت عباس
بگفت با شه لب تشنگان که العطشان　　بچشمهٔ کرمت صد چو خضر و چون الیاس
به تشنگان خیام تو تا رسانم آب　　بده برفتن شط اذنم ایخلاصهٔ ناس
گرفت رخصت و بگذار حق خدمت و رانـ[د]　　سمند جانب ان ناکسان حق نشناس
همه ز صولت او دست و دل ز جان شستند　　ز بسکه داد بدا نفرقه دست هول و هراس
در و بدشت بلا حاصل وجود عدو　　نمود ماه بنی هاشم از هلالی داس
ز بسکه خرمن جان عدو بسوخت نمود　　زمانه تیغ شرر بار او ببرق قیاس

ز پاس آب گذشتند لشکر و هر سو — دوان شدند که دارند سر ز تیغش پاس
رسید پس بشط آن گوهر محیط شرف — بحالتی که بدل داشت از عطش الماس
بشاه تشنه در آنحال بین محبت او — نگر حیا و جوانمردی و مروت او

بند هشتم تشنه باز آمدن آنحضرت بسوی حرم و شهادت از تیغ ستم

ز آب خواست کند تر لب چو آن شاه — بیامد از لب خشک برادرش یاد
بخویش گفت بعید تشنه کام سبط رسول — تو آب چون بخوری این آب قسمت تو مباد
نمود مشک تهی پر ز آب و عطشان باز — بسوی خیمه فرس را اندواد همت داد
ز راه ظلم بر آن شرزه شیر بیشهٔ دین — شدند حمله ور آن کافران کفر نهاد
دغا گشودند و ره بر او بستند — همه ز تیغ جفا و ز نیزه بیداد
ببین چه بر سرش آمد ز دست دشمن دون — که هر دو دست شریفوی از بدن افتاد
کسی نبود دگر ید بحال المظلوم — پی گریستن آن مشک آب دیده گشاد
یکی بتارک او زد عمودی از آهن — یکی بپهلوی او آخت تیغی از فولاد
هزار پاره چو گل اوفتاد روی زمین — قدی که طعنه همی زد بقامت شمشاد
نمود رو بسوی خیمه که پس آن بیتاب — بناله گفت برادر برادرت دریاب

بند نهم شکایت از لشکر بهیمت شام و کوفیان خون آشام

بیک گروه سپه شام و کوفه پیوستند — بقتل شاه حجاز از جفا کمر بستند
شدند یار یزید و حسین را کشتند — ببین دل از که بریدند و با که پیوستند

حسب بگفت و نسب با رهابیان فرمود — که گفت نسبت او با نبی نداستند
زتیغ و نیزه نمودند پاره پاره تنش — روان حیدر و جان بتول آزاستند
زدند سنگ به پیشانی منور او — ببین چه آینهٔ را از سنگ شکستند
اگر نبود عزادار بهر او آنروز — هزار شکر که امروز شیعیان هستند
قضا ببین که بزنجیر بسته شد دستی — که خود قضا و قدر دستیار اندستند
بریسمان ستم حال کودکان در شام — چه بود حالت آنماهیان که در شستند
بیاد گیسوی اکبر زنان بویرانه — بکرد هم همه شب حلقه وار بنشستند
جهان خراب شد از زشتی خصال یزید — هزار لعنت حق بر یزید و آل یزید

بند دهم در ورود ماه صفر و مصائب سبط اکبر ع

کشید ماتمیان گریه در عزای حسن — که شد بلند بماتم ز نو نوای حسن
اگر گذشت محرم رسید ماه صفر — حسینیان بخروشید در عزای حسن
پی تسلی زهرا خوش آنکه میگرید — گهی برای حسین و گهی برای حسن
ببرد بار ملالی حسن که بردن آن — ز ما سوا نتواند کسی سوای حسن
غمی که داشت حسن در دل حزین شرحش — ز من مجو که حسن داند و خدای حسن
کند بدشمن خود بهر حفظ دین بیعت — مقام حلم تماشا کن و رضای حسن
بچشم اهل نظر سر زد آنعصا کز ظلم — فرو دبرد بهمان کوردل بپای حسن
چه دیده بود از او خصم دون که دایم بود — بقصد جان باندوه مبتلای حسن
فغان که زنگ زمرد ز سودهٔ الماس — پدید شد بلب لعل جانفزای حسن

بحق او بنگر جور چرخ و طغیانش | که بعد قتل عدو کرد تیر بارانش

بند یازدهم شکایت از چرخ دون پرور و جفاکاری آن با آل پیغمبر و اشاره بشهادت موسی بن جعفر ع

مدار چشم وفا زین سپهر دون پرور | که جز طریق جفا نیستش طریق دیگر

ببین چه کرد با آنانکه عالم ایجاد | طفیل خلقتشان خلق شد ز خشک و ز تر

گهی ز سنگ ستم خست از نبی دندان | گهی دریده ز شمشیر تارک حیدر

بروی خیر نسا که در جفا بگشود | شکست پهلوی اند لعین ز تخته در

گهی ز آب حسن را شهید کرد و گهی | حسین را لب عطشان برید از تن سر

گهی بداد بهرون خصال فرعونی | که بند او کمر قتل موسی جعفر

چگونه دل رهد از قید غم که زندان شد | ز کید دشمن دین جای سبط پیغمبر

شد انمقام که بد صبح و شام آن یکسان | مقام آنکه بود چاکران شمس و قمر

بزیر حلقهٔ زنجیر کرد ناله چو شیر | ازو چو زهر جفا پاره پاره کرد جگر

زبان ندارد از این ظلم طاقت تقریر | که وقت دادن جان بسته بود در زنجیر

بند دوازدهم در مناقب و مصائب حضرت علی بن موسی الرضا

اگر بلند تر از هر مقام عرش علاست | بسی بلند تر از عرش آستان رضاست

طواف کعبه کند هر کسی و این کعبه | مطاف اهل دل و قبله گاه اهل صفاست

هزار جان گرامی فدای اندرگاه | که بهر بوسهٔ آن قامت سپهر دوتاست

بگو برابر قبر رضا بخویش ببال | که خاک مقدم تو کحل چشم اهل سماست

خموش خواست کند دشمن این چراغ ولی | فروز در روشنی آن چرا که نور خداست
هنوز امید بداز جان و دل رضا بقضا | شهی که بنده فرمان او قدر و قضاست
از آن زمان که اثر کرد زهر بر جگرش | هنوز سوزش آن زهر در دل زهراست
شها اگرچه بدرگاه حق صغیر بود | گناهگار ولی کلب آستان شماست
امیدوار بهمین بر شما نه امروز است | که هم بلطف شما چشم او بروز جزاست
غرض بهر دو جهان یاری از شما خواهد | رهائی از غم و اندوه و ابتلا خواهد

شرح احوال سالک طریقه شاه ولایت علی درویش دلریش کابلی

ایکه ناگشته بتو سر فقیران مکشوف | وی ز الفقر ندانسته بجز نقش حروف
فقر از ختم رسل گشت بفخری موصوف | چه زنی طعنه که عارف که بود یا معروف

ایکه انکار کنی عالم درویشانرا
تو چه دانی که چه سودا بسر است ایشانرا

چه نشان گویمت از رفعت و شان درویش | زانکه بی نام و نشانیست نشان درویش
نیست آگه کسی از راز نهان درویش | لامکان گاه عروج است مکان درویش

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

کیست درویش کسی کز همه عالم رسته | دیده از غیر خدا بهر خدا بربسته
از خودی آمده فارغ بخدا پیوسته | از هوا تافته رو بر در هو بنشسته

دل خود کرده مبرا ز هوا و ز هوس

همه حق جوید و حق بیند و حق داند و بس

نی بره ره سپر از عادت و دلخواه شده
هم ز آغاز و ز انجام خود آگاه شده

تابع خضر رهی گشته و در راه شده
گشته فانی ز خود و باقی بالله شده

طلبد لیک نه دنیا و نه عقبی طلبد
بلکه این هر دو ز کف داده و مولی طلبد

گشته از پیروی راهنمای کامل
شده او را ز طلب مقصد و مطلب حاصل

سالک راه حقیقت بحقیقت واصل
ساحل او همه دریا شده دریا ساحل

گرچه الا برضایش نزود حکم قضا
لیک برحکم قضا از دل و جان گشته رضا

خرمن هستی خود سوخته از آذر عشق
قدمی نیست بره رسروی از کشور عشق

داده خاکستر آن را بکف صرصر عشق
نکته نیست برون حرف وی از دفتر عشق

پوست تختش فکند سایه بر ایوان بلند
رشته اش گردن امکان همه آورده به بند

کرده پر کاسه کشکول خود از آب صفا
خوش بکثرت شده بر نقطه وحدت بینا

تاج بنهاده بفرق از دل لقد کرمنا
همچو آن زند قلندر بصف کربلا

که ظفر کرد در آن لشکر بیرون ز عدد
در حسین بن علی دید عیان نور احد

شرح آن گر نشنیدی ز کس ای محرم راز
کرد آن دل شده آهنگ شه ملک حجاز

بشنو کانچه شنیدم تو میگویم باز
ره سپر گشت ز کابل بد و صد سوز و گداز

عزم آن داشت که آرد در اقلیم نجف
کعبه سان طوف کند مرقد سلطان نجف

از قضا روز قیامت اثر عاشورا — وارد کربلا گشت و در اندشت بلا
لشکری دید برون از حد و شاهی تنها — گشت بر چشم دلش صورت معنی پیدا

بستهٔ قید ستم پادشه مطلق دید
حق گرفتار کف سلسلهٔ ناحق دید

یک بیابان سپه کینه و رغداری — از حد ابجر و خیره سر و خونخواری
دید آماده پی قتل شه بی یاری — که نه او را سپهی باشد و نی انصاری

یکطرف دید بپا خیمه و خرگاهی چند
که از آنها بفلک بانگ عطش گشته بلند

نالهٔ العطشش کرد دل خسته کباب — گفت هست ار بهم البته از آنعرش جناب
بهتر آنست بهم فیض و کنم درک ثواب — برسانم بلب تشنه اطفالش آب

کرد کشکول پر آب و سوی شه گشت روان
و قطره هدیه بیاور بسوی عمّان

برسانید بشه عشق و بگفتا بخروش — که بر اطفالت از این آب بنوشان و بنوش
هم بگو گیتی ای کرده ز من غارت هوش — و ز چه آبی که از آن بهره ورانند وحوش

بسته اند این سپه دون بتو و اطفالت
کرده اند از ره بیداد مکدر حالت

شاه گفتا ز چه نمودی ز وطن عزم سفر — گفت درویش هوای نجفم هست بسر

میبردم خدمت مولای فقیران حیدر
شاه فرمود مرا شاه نجف هست پدر

آمر و ناهی احکام شریعت مائیم
رهبر اهل طریقت بحقیقت مائیم

امت جد منند این سپه شوم عنید
که بحکم پسر سعد و بفرمان یزید
یاورانم همه لب تشنه نمودند شهید
مانده ام خویش چنین بیکس و بی یار و وحید

آب میراث و میسر بودم لیکن دوست
تشنه لب خواسته ما را و همین حال نکوست

این حریمی که از آن بانگ عطش تا بسماست
حرم محترم پاک رسول دوسراست
تشنه کانند که خاک رهشان آب بقاست
خود حسینم من و بهرم همه عالم دریاست

چو شد از خاک رهم ماء معین ایدرویش
دیده بگشا و ببین روی زمین ایدرویش

دید درویش که از قدرت آن مظهر ذات
که در او جمع بود معنی اسما و صفات
اندر آن دشت خطربار چو اندر ظلمات
هر طرف روی زمین موج زند آب حیات

یافت آنگاه که سرچشمهٔ مقصود اینجاست
بحر لطف و کرم و عاطفت و جود اینجاست

باری از همت آن پادشه عرش سریر
کام دارین روا گشت از آن مرد فقیر
ایکه درویش بچشم تو بود خوار و حقیر
برو این دیده بدل کن بشنو پند صغیر

که در این سلسله مردان خدا بسیارند
گل بستان حقند ار چه بچشمت خارند

ذکر شهادت تازه مسلمان عیسوی نوجوان داماد وهب ع

عشق را نازم و عشاق سفر کرده ز خویش
که گرفتند ره مهر و وفا را در پیش
بره دوست گذشتند ز بیگانه و خویش
بلکه دادند ز کف جان و سر و مذهب و کیش

همچو آن تازه مسلمان جوانبخت وهب
که بدامان شه تشنه زدی دست طلب

بود در اصل وهب ز اهل کلیسا و صلیب
یافت توفیق و شدش دولت اسلام نصیب
کشت در کربلا شاه شهیدان چو غریب
مادر زار وهب کرد پسر را ترغیب

با وهب گفت که طی ره عشق از سر کن
ترک جان در ره ذریهٔ پیغمبر ص کن

خواهی ار من ز تو راضی شوم ای نور دو عین
بایدت جان کنی امروز بقربان حسین
سینهٔ خویش دهی بر دم شمشیر و سنین
من و خود هر دو سرافراز کنی در دارین

در حضور شه بیکس بعدو جنگ کنی
موی مشکین خود از خون گلو رنگ کنی

وهبش گفت که آسان ز تو شد مشکل من
حسرتی نیست بجز کشته شدن در دل من
دارم امید که جان و سر ناقابل من
بپذیرند و شود این ز جهان حاصل من

سر دهم شاهد مقصود در آغوش کشم
ورنه این بار گران بهر چه بر دوش کشم

داشت در خیمهٔ خود آن ز جوانی مایوس
همسری خسته دلی تازه جوان تازه عروس

شد مهیای وداعش بصد آه و فسوس — پس بعزم جدل قوم دنی تر ز مجوس

سر پر شور روان شد بر شاه حجاز
اذن میدان طلبید و بنوا شد دمساز

شاه دین دید و هی عازم تیغ آختن است — مستعد بهر بمیدان عدو تاختن است
دوستدار سر در قدم انداختن است — بخیال سر و جان در ره حق باختن است

دارد اندیشه دهد جان بسر کوی وفا
گفت و کامیت اینک من محزون ز قفا

اذن حاصل چو ز شه با گهرافشانی کرد — تاخت در معرکه آغاز رجز خوانی کرد
طعنه بر کفر زد و اظهار مسلمانی کرد — روز بر چشم عدو چون شب ظلمانی کرد

زد همی تیغ پی یاری اولاد رسول
خون همی ریخت از آن فرقه مردود جهول

وا مصیبت که شد آخر بدن اطهر او — پاره پاره چو دل ما در غم پرور او
قوم بی باک بریدند سر از پیکر او — وان سر پاک فکندند بر مادر او

بنگر همت آن زن که بدانحال پریش
کرد ظاهر بجهان همت مردانه خویش

آن سر افکند بمیدان و چنین شد دمساز — کانچه دادم بره دوست نگیرم باز
دوستان دارم ازین واقعه بس سوز و گداز — بچه این قصه پر غصه توان کرد ابراز

که شود عیسوی اینگونه مددکار حسین
امت آماده شوند از پی آزار حسین

سبط پیغمبر خود از وطن آواره کنند
بروی از راه ستم تنگ ره چاره کنند
قصد خونریزیش آن فرقه خونخواره کنند
بدن اطهرش از تیغ دو صد پاره کنند

تشنه ببرند سرش از تن و آبش ندهند
هرچه گوید سخن از آب جوابش ندهند

یا در آتش همه لب تشنه لب آب روان
در یم خون فکنند آن سپه بی ایمان
پیکر قاسم و عباس وی اندر میدان
همچو گل چاک کنند از دم شمشیر و سنان

سر شکافند ز تیغ اکبر مظلومش را
حلق دزند ز تیر اصغر معصومش را

عترتش را با سیری بسوی شام برند
بسوی شام بصد محنت و آلام برند
هر طرف خارجیان خارجیش نام برند
در حقش ظلم ز آغاز بانجام برند

لب فرو بند از این قصه جانسوز صغیر
کانچه کردند برو نیست ز حد تقریر

ذکر شهادت دو عاشق صادق صابر مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر

از سخن سنجی من آشفته حال
شرح حال عشق را کردم سؤال
گفت من آگه نیم ز اسرار عشق
مات و حیران مانده ام در کار عشق
اینقدر دانم که عشق بی نظیر
هست اندر کشور هستی امیر
ملک را او پادشاهی میکند
حکم از مه تا بماهی میکند
آسمان چون گوی در میدان اوست
دو جهان از لطمه چوگان اوست

کارها دارد عجایب بیشمار که نشاید گفت یک از صد هزار
آتش افروز جهان عشق است عشق خانمان سوز کهان عشق است عشق
دوست را با دوست ملحق میکند ان دو تن را فرد مطلق میکند
میزند بر پرده صد نقش عجیب تا حبیبی را رساند بر حبیب
آری آری کشت عشق ذوفنون بر حبیب بن مظاهر رهنمون
تا رود آن سالک راه وداد عارف روشن دل پاک اعتقاد
در زمین کربلا با شور و شین جان دهد بهر حبیب خود حسین
همچنین بود از محبت با نصیب انکه در ره همسفر شد با حبیب
سالخورده نخل بستان صفا مسلم بن عوسجه آن با وفا
بود اندر کوفه روزی آنجناب عازم حمام از بهر خضاب
دید در بازار غوغائی بپاست صحبت از جنگ و حدیث از غوغاست
ناکسان کوفه از برنا و پیر میخرند آلات حرب از تیغ و تیر
غرق بحر فکر بود آن نعم نصیب ناکهانش در رسید از ره حبیب
گفت با مسلم حبیب این های و هوی هیچ میدانی چرا داده است روی
گفت نی بر گو خود ار داری خبر آگهم بنمای از این شور و شر
چرخ را بر گو دگر نیرنگ چیست در خلایق گفتگوی جنگ چیست
گفت اینقوم بری از نام و ننگ با حسین بن علی دارند جنگ
تیغ بران از برای آن خرند تا ز جسم یاورانش سر برند
اکبرش را غرق بحر خون کنند ام لیلا را ز غم مجنون کنند

قاسم و عباس او را جسم پاک / همچو گل سازند از نی چاک چاک
چونکه مسلم گشت آگه زین سخن / دود آهش رفت بر چرخ کهن
شد دلش از آتش غیرت کباب / گفت باید کردنم از خون خضاب
عاشق آری گر بدعوی صادق است / غرق خون گشتن خضاب عاشق است
تا نباشد دست را از خون نگار / کی رسد بر دامن وصل نگار
الغرض آن هر دو پیر حق پرست / از جوانمردی ز جان شستند دست
هر دو را شد غیر حق محو از نظر / هر دو را شوق شهادت زد بسر
هر دو بگرفتند بر کف جان خویش / بهر ایثار ره جانان خویش
آمدند از کوفه بیرون با نوا / ره سپر گشتند سوی نینوا
راه طی کردند تا بردند راه / در حضور شاه بیخیل و سپاه
هست قولی کاندو رند پاکباز / کشته گردیدند هنگام نماز
قول دیگر آنکه در آن سر زمین / شاه را دیدند بی یار و معین
جمع بهر کشتن آن شهریار / لشکری چندانکه ناید در شمار
و ز حریم آنشه عرش آستان / میرود بانگ عطش بر آسمان
طرفه بزمی چیده شاه کربلا / میزنند دور اندر آن جام بلا
میکساران پا بهستی میزنند / پای بر هستی ز مستی میزنند
چون خم می اندو رند باده نوش / بود شان دل ز انتظار می بجوش
تا حریف چند ساغر در کشید / پس بدیشان گردش ساغر رسید
ابتدا مسلم بی بها دلب / کرد از شه رخصت میدان طلب

شاهدین از مرحمت بنواختش
پس مرخص سوی میدان ساختش
تاخت در آن عرصه چون شیر ژیان
بر رجز بگشود از مستی زبان
پس علم شد تیغ آتش بار او
آتش افشانی همیشه کار او
چند تن زان ناکسان خیره سر
جا بداد از پشت مرکب در سقر
عاقبت چون گل تنش صد چاک شد
وز ستم غلطان بروی خاک شد
سرور دین با حبیب نیک پی
آمدند از مهر بر بالین وی
عشق و مستی بین وفاداری نگر
شیوهٔ جانبازی و یاری نگر
کان بخون غلطیده گاه ارتحال
با حبیب این بودیش آخر مقال
که مده از دست دامان حسین
تا کنی جان را بقربان حسین
پس حبیب آن پیر مرد نیک خوی
کز جوانمردان عالم برد گوی
وقت شد یابد بمحبوب اتصال
هجر او گردد مبدل بر وصال
ساخت جاری اشک خونین از دو عین
کرد حاصل اذن میدان از حسین
تاخت در میدان پی رزم عدو
گشت با یکدشت لشکر روبرو
آری آنکو عشق و مستی پیشه کرد
کی بدل ز انبوه خصم اندیشه کرد
تیغ بر کف نعره از دل بر کشید
زانگروه بیحیا کیفر کشید
تیغ تیزش دمبدم از پشت زین
جا بداد آن ناکسان را بر زمین
کشت آنهم چندی از قوم پلید
تا بباغ خلد بر مسلم رسید
باری از عشق اند و پیر پاکجان
هم عنان گشتند با بخت جوان
ایشه لب تشنه السلطان عشق
الشهید عشق در میدان عشق

هست عمری تا صغیر ناتوان　　دم ز عشقت میزند روز و شبان
وز تو میخواهد ترا در نشاتین　　زانکه محبوبش توهستی یاحسین

شرح آمدن جوان نصرانی بقتلگاه و شهادت او در یاری ابی عبد الله

باز در این دار پر درد و الم　　عیسی روحم مکدّر شد ز غم
در کلیسای تنم ناقوس دل　　نالهٔ جانسوز دارد متصل
در گریبان برده سر قسیس عقل　　خواهد آرد شرح نصرانی بنقل
انکه عیسی را بکرد از نکو　　در بر ختم رسل داد آبرو
انکه شد در کربلا بی واهمه　　جان نثار نور چشم فاطمه
انزمان کافتاد از بالای زین　　گوشوار عرش یزدان بر زمین
سرو باغ دین بجسم چاک چاک　　همچو گل افتاد بر دامان خاک
ماسوا از بهر آن محزون گریست　　زخمهای او بحالش خون گریست
خواستند آنفرقهٔ شوم دغا　　تا کنند از جسم پاکش سر جدا
هر که بهر قتل آنشه زان سپاه　　شد روان خنجر بکف در قتلگاه
لرزه بر اندام نحسش می فتاد　　بازگشت و آنخیال از سر نهاد
گفت با نصرانی نیکو سیر　　ابن سعد آنکافر بیدادگر
کی جوان عیسوی خنجر بگیر　　رو سر آور زین غریب و زر بگیر
پس نویدش داد با حال تباه　　رفت نصرانی بسوی قتلگاه
لیک حیران کاینعمل هست از نکو　　زان چرا اینقوم گرداندند رو

زین سپاه فتنه جوی پر دغل | از چه در خورد من آمد اینعمل
با هزار اندیشه آنخونین جگر | کرد بر سلطان مظلومان گذر
دید شاهی زخمش از انجم فزون | همچو ماهی غرق در دریای خون
آدمی را دید با صد ابتلا | مانده تنها در سراندیب بلا
دید نوحی را بگرداب الم | کشتیش طوفانی از باد ستم
دید ابراهیمی از جان شسته دست | در کف نمرودیان بت پرست
دید موسئی که بر قتلش عجول | یک بیابان پر ز فرعون جهول
دید عیسئی که جهودانش بکین | تا فرو ریزند خونش بر زمین
مصطفئی دید کز سنگ عدو | گشته پرخون جبههٔ پرنور او
مرتضئی دید کز تیغ جفا | فرق او گردیده تا ابرو دوتا
گفت ایصدپاره پیکر کیستی | مبتلای این ستم از چیستی
شاه چشم مرحمت بروی گشود | یکنظر کرد و دلش از کف ربود
از نگاه شه بر آن نیکوسرشت | گشت ظلمت نور و شد دوزخ بهشت
کرد چون از راه باطن مخبرش | خواست هم آگه کند از ظاهرش
گفت نام جدّ و بابم کردگار | زینت انجیل کرد ای هوشیار
ان فیطاریح و این یک شطیاست | حرز جان انبیا و اولیاست
من حسینم جدّ من پیغمبر است | مر مرا دخت پیمبر مادر است
امّت جدّ منند اینقوم دون | کز من لب تشنه میریزند خون
گفت نصرانی که ای دانای راز | دیده ام خوابی تواش بر گوی باز

شاه دین فرمود دوشت ای جوان	داد روح الله بشارت بر جنان
گر جنان خواهی ز بت بیزار شو	پاره کن زنار و با من یار شو
پس شهادت گفت و با صد شور و شین	خواست اذن جان نثاری از حسین
باز گشت از قتلگه سوی سپاه	گفت ای سنگین دلان رو سیاه
پیشوای خویش اعطشان وزار	میکشید و مینمائید افتخار
جز شما ای قوم بیدین در جهان	کس نبسته آب را بر میهمان
در میان اشقیا داد آن سعید	داد مردی تا بمیدان شد شهید
گشت محبوب او ز یاران حسین	شد یکی از جان نثاران حسین
دارد اندر دل صغیر این آرزو	کاینچنینش عاقبت گردد نکو
کوس آزادی زند در نشأتین	ز التفات شاه مظلومان حسین

مرثیه

الحق نماز آن پدر بی نیاز کرد	کز خون وضو گرفت و بمقتل نماز کرد
عشق از شه شهید بیاموز کانچه داشت	از جان و دل بدرگه جانان نیاز کرد
ساقی هر آنچه جام بلا دادیش بدست	دست از برای ساغر دیگر دراز کرد
گه بر تنور و گه بسنان شد سرش عجب	در راه عشق طی نشیب و فراز کرد
پیوست با حسین و برید از یزید حر	باید چنین بدل بحقیقت مجاز کرد
زیبد اگر بکعبه کند فخر کربلا	در او مکان چو خسرو ملک حجاز کرد

در دل صغیر را چه شرر بود کاینچنین
جانها کباب از سخن جانگداز کرد

مرثیه ایست که سالک مسالک انسانی و عارف معارف ربانی جامع بین الشریعت والطریقت غواص بحر حقیقت الیمنی بحاج میرزا علی اکبر المتخلص بموافق سروده و تیمنا در اینکتاب درج شد

شنیدستم که شاه عشقبازان | سپهسالار خیل سرفرازان
حسین آنشهسوار ملک ایمان | فروغ شمس ذات حی سبحان
چه یارانش بجانان جان سپردند | می از جام وصال دوست خوردند
ز دامان گرد امکانی برافشاند | سوی واجب سمند تیز تک راند
بدشت عشق آمد در تک و تاز | شده حیران بروی یار طناز
شده از جام وصل دوست سرمست | گرفته تیغ هستی سوز در دست
همه نیشش بتن نوش روان بود | که از هر سو دلارامش عیان بود
گهی در پرده با معشوق همراز | گهی در جلوه با صد عشوه و ناز
نه از سر دادنش در دل غمی بود | نه اندر خاطرش بیش و کمی بود
بنور جلوهٔ ذاتی فروزان | همه او گشته جان جان گشته جانان
به پیشش ممکنات ار صف کشیدی | بغیر از جلوه جانان ندیدی
بکاخ وصل با معشوق دمساز | که شد بر رویش از محنت دری باز
بناگاه از حرم برشد فغانی | فغانی دلربائی جان ستانی
در آن افغان یکی آمد خروشش | خروشی کاشنا آمد بگوشش
یقین دانست شه کز عشقبازان | بود مشتاقی از حسرت گدازان

غنان برتافت با حالی پریشان / بسوی خیمه که آمد شتابان
مگر آن تشنه را بخشد زلالی / نماند در رهش دیگر خیالی
برآورد از دل پر درد آهی / که گرد آشفته از مه تا بماهی
بفرمودای مرا هر یک به از جان / نه آخر با شما این بود پیمان
که تا جانم بتن پیوسته باشد / روانم از تعلق جسته باشد
من بیکس ناگوار و ناپسند است / که بیم از حرم افغان بلند است
مرا دل دردمند و ریش باشد / چنین دل را چه جای نیش باشد
خم از مرگ برادر گشته قامت / ندارم طاقت بار ملامت
جگر از قتل قاسم داغدار است / مرا یکدل ولی دردم هزار است
نداند کس دلم را حال چونست / که دل از داغ اکبر غرق خونست
چه لیلی را ز غم بینم خروشان / شوم چون طره اکبر پریشان
بپاسخ زینبش سر بر قدم سود / که ای عالم ز جودت گشته موجود
تو آگاهی ز پنهان و پدیدار / که ما را نیست تقصیری درینکار
چه میکردی طلب یاری ز یاران / همه بودیم از غم اشکباران
که ناگه از درون گاهواره / علی اصغرت آن شیرخواره
زنای حق بگوشش آمد آواز / چه مرغ از آشیان بنمود پرواز
پی سرباختن خود را بیاراست / بپای مردی از گهواره برخاست
بجنبیشش خواند شاه و رو بره شد / حبابی باز در دریا فرو شد
بدید از جام عشقش مست و مدهوش / گرفتش بهتر از جان اندر آغوش

بصورت آبرا کرد او بهانه
سوی کوی شهادت شد روانه

همی میکرد با معبود خود راز
که ای آگه ز انجام و ز آغاز

مرا باقی جز این نخل گهر نیست
که جز سودای تو هیچش بسر نیست

ز تو هر گونه آید جلوهٔ ناز
مرا باشد نیاز و عجز دمساز

وفا را تا بمنزل ره سپارم
مگر باشد که کام جان برآرم

بچشم جز فروغت جلوه گر نیست
ز هستی یکسر مویم خبر نیست

ز اسماء و صفات و محو و اثبات
شدم وارسته چون شد جلوهٔ ذات

تَرَکتُ الخلقَ طرّاً فی هَواکا
و ایتمتُ العیالَ لِکَی اَراکا

چو وارد اندر آن دشت بلا شد
همه محو جمال کبریا شد

برآورد از بغل آن شیرخواره
بعرشش حق عیان شد گوشواره

بدوشش شاه اصغر شد نمایان
عطارد شد عیان با مهر تابان

برآورد از دل پر درد فریاد
که ای کافردلان تا چند بیداد

من ار در زعمتان هستم گنه کار
نباشد کودکان را با گنه کار

نبینید از عطش چون در گداز است
چه ماهی که بشیب و که فراز است

چه سنبل از عطش در تاب رفته
ز خشکی نرگسش در خواب رفته

بیا نحس حرمله آن شوم بدبخت
کشیدش بر سر زانو کمان سخت

خدنگی زان سپاه شوم سر زد
که آتش شاه دین را بر جگر زد

سرش افتاده شه را بر سر دوش
که پیکانش برید از گوش تا گوش

فلک با اهل حق بیداد تا چند
ردان مصطفی ناشاد تا چند

دل آل نبی را کرده خون / ترا این مجداری تا کی و چون
موافق بس کن این افغان و ماتم / سخن کوتاه کن واللّه اعلم
کزاینسان گفته کر لب بندوزی / جهانی را از این ماتم بسوزی

در مناقب ولی مطلق امام برحق اسدالله الغالب

مدتی بود در سرای وجود / چشم من خیره بر لقای وجود
داشتم خوش بدیدهٔ عبرت / سیر بستان باصفای وجود
میشکفتم چو غنچه میدیدم / هر گل از باغ دلگشای وجود
میرسیدم بگوش جان هردم / نغمهٔ دلربا زنای وجود
روز و شب گوش و هوش خود از شوق / داشتم باز بر نوای وجود
اندک اندک کشید میل دلم / جانب بانی بنای وجود
گفتم البته بایدم دانست / که بود صاحب سرای وجود
نزد پیر مغان شدم گفتم / ای وجودمنت فدای وجود
در پس پرده دست قدرت کیست / که بپا دارد این لوای وجود
ریخت جامیم بکام و بگفت / گوش دل دار بر ندای وجود
آنزمان این ترانهٔ دلکش / بشنیدم ز ذره های وجود

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی

لفظ مایه حروف هجات / خواهی ار امتحان کنی تو رواست

چون سر خامه روی نامه نهی ‌ ‌ ‌ زیر انجامه نقطه پیداست
چون قد یار سرکشی الفست ‌ ‌ ‌ که قد او بسرو ماندراست
چون قد ما کر سرکشی دالست ‌ ‌ ‌ که قد ما ز بار عشق دوتاست
الغرض نقطه مایه ایجاد ‌ ‌ ‌ بهر هر حرف از الف تا یاست
شود از نقطه حرفها ظاهر ‌ ‌ ‌ پس ز ترکیب حرفها اسماست
همچنین نقطه وجود علی ‌ ‌ ‌ بهر ایجاد و نشاء و مبداست
نقطه وحدتی که این کثرت ‌ ‌ ‌ از وجود شریف او برپاست
نقطه ثابتی که غیر از او ‌ ‌ ‌ همه کر محو کردد او برجاست
کارهای خدا بدست ویست ‌ ‌ ‌ دست وی بیکزاف دست خداست
هر چه میآید از عدم بوجود ‌ ‌ ‌ بلسانی بدین سخن کویاست

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی

نیست جز عشق بی بدل ز عدم ‌ ‌ ‌ بوجود آورنده عالم
عشق آمر بود بارض و سما ‌ ‌ ‌ عشق حاکم بود بلوح و قلم
عشق آرد مواصلت بمیان ‌ ‌ ‌ تا همی زاید آدم از آدم
عشق باشد بهر کسی مونس ‌ ‌ ‌ عشق باشد بهر دلی همدم
شور عشق است اینکه مینکری ‌ ‌ ‌ در کلیسا و در کنشت و حرم
کس نرفته است بر مقام رفیع ‌ ‌ ‌ تا نکرد است عشق را سلم
هیچکاری میرود از پیش ‌ ‌ ‌ ننهد عشق اگر به پیش قدم

کار عشق است کارهای جهان | همه از جزو و کل زبیش و زکم
لاجرم از نسیم عشق نگر | بوستان وجود را خرم
مطلبم در بیان عشق اینجاست | عشق کل مرتضی بود فافهم
گفتم اینها نگر شوی ای دوست | تو باسرار اینسخن محرم

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی

روز و شب مدح بوالحسن گویم | مدح مولای خویشتن گویم
وصف آنجان پاک احمد را | تا که جان باشدم بتن گویم
نیست کارم بخلق روی زمین | همه زانخسرو زمن گویم
همه زانشاه ذوالکرم خوانم | همه زانسر ذوالمنن گویم
نزنم دم زغیر او که خطاست | حق رها سازم از وثن گویم
تا بود خاک درگهش بیجاست | گرمن از نافهٔ ختن گویم
خواهم از رزم گرسخن رانم | همه زانمیر صف شکن گویم
خواهم از بزم گر کنم صحبت | همه زانشمع انجمن گویم
وصف آنراز دان ستر و علن | که بستر گاه در علن گویم
او بارض و سما بود خالق | وینسخن گفت خود نه من گویم
این بگفتم ز قول او که بعید | مینماید چو این سخن گویم

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی

بگذر از جسم تا بجان برسی	این ره ما سازتا بآن برسی
این مکان زیر پای همت نه	تا باقلیم لامکان برسی
این قفس جای چون تو بلبل نیست	پرگشا تا باشیان برسی
ای بره مانده غافل از رهزن	جهد کن تا بکاروان برسی
راست رو بر نشان اهل طریق	تا بدان یار بی نشان برسی
چون صباره بپا و سرطی کن	تا بکویش کشان کشان برسی
تا بهار است برگ عیشی چین	زود باشد که بر خزان برسی
خویشرا امتحان نما زان پیش	که بمیزان امتحان برسی
درگذر از جهان وجهدی کن	که بدارنده جهان برسی
ساز کامل یقین خود که اگر	بیقین روزی از گمان برسی
نیست حاجت بدینکه من گویم	خویش بر کشف این بیان برسی

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی

کو مثال از مقام درویشان	تا کنی احترام درویشان
از مقاماتشان یکی اینکه بود	توسن نفس رام درویشان
کامشان هست چون رضای خدا	چرخ گردد بکام درویشان
مرغ دولت بیامد از الست	کرد منزل ببام درویشان
آسمان بلند راست قیام	بطفیل قیام درویشان
بردوام جهان بود علت	ذکر و فکر مدام درویشان

چشم دل بر گشای تا نگری | شوکت و احتشام درویشان
خواهی از هر بلا امان یابی | حرز خود ساز نام درویشان
ور بدارین خواجگی جویی | باش از جان غلام درویشان
فارغ آیی ز کثرت ار نوشی | می وحدت ز جام درویشان
بر تو این نکته واضح و روشن | گردد از اهتمام درویشان

که بنای وجود را بانی
منیت عنیرا ز علی عمرانی

بسته روی و موی جانانم | فارغ از قید کفر و ایمانم
هست عمری که آن پری دارد | همچو گیسوی خود پریشانم
گاه مسرورم و گهی غمگین | گاه خندان و گاه گریانم
گاه دیوانه‌ام گهی عاقل | گاه آزاد و گه بزندانم
گاه مدهوشم و گهی هشیار | گاه خاموش و گه در افغانم
گاه در وصلم و گهی در هجر | گاه معمور و گاه ویرانم
گر تو دانی صلاح خود خوش باش | منکه در کار خویش حیرانم
لیک شادم که در همه احوال | بعلی دل ثنا خوانم
دارم امید اینکه در دارین | بنوازد علی ز احسانم
بدو کونم همین بس است صغیر | که غلامی ز شاه مردانم
باری از آنچه بایدم دانست | دانم این و جز این نمیدانم
که بنای وجود را بانی | منیت عنیرا ز علی عمرانی

در تهنیت عید مولود امام امم که قرین شد با جمعه و عید نوروز عجم

ساقیا خیز در این عید مبارک مقدم — جمع اسباب طرب ساز که شد جمع بهم
مولد مهدی و آدینه و نوروز عجم — تا در این روز مبادا ره دل جوید غم
باده بایست بهم خورد و جز این نیست صلاح

بوی وصل آید از این عید همایون بمشام — آورد باد صبا از بر دلدار پیام
بهر میلاد خدیوی که بهشتی است قوام — همه در وجد و سرورند چو ارواح اجسام
همه در عیش و نشاطند چو اجسام ارواح

با طرب دور زند گنبد دوار امروز — نور حق جلوه گر است از در و دیوار امروز
در و دیوار شده مطلع الانوار امروز — که ز مشکوة هدی گشته پدیدار امروز
خوشش بظلمتکده دهر فروزان مصباح

ساقی اکنون که شده دهر کهن سال جوان — از می کهنه مرا خیز و نما تازه روان
چند بایست شدن همسر غم روز و شبان — در چنین روز که نادیده چو او زال جهان
ای پسر دخت رزم زود در آور بنکاح

خواجه دانست چنین روز عیان خواهد شد — زین سبب گفت نکو حال جهان خواهد شد
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
نک جوان گشته جهان مشک فشان گشته ریاح

باغ خندان شده چون خلق خوش ختم رسل — بر سر شاخ برافروخته هر سو رخ گل
چونکه رزم رخ یکه سوار دلدل — تا مگر غنچه گل خندد و بیند بلبل

پیش آن آمده در ناله و عجز و الحاح

شاید ایمان که ز حق شد در رحمت مفتوح — شکند توبه اگر باده کسار است نصوح
ساقی العفو ده دل طاقت تن راحت روح — تا گشائی ز کرم بر رخ ما باب فتوح

می بده زانکه بهر باب بود می فتاح

مرحبا صبح شب نیمهٔ شعبان که مسیح — میکند از دم جانبخش لطیفش تفریح
مطلع الفجر بر این صبح شد از حق تصریح — منزلت بین که طفیلست بر این صبح صبیح

هر صباحی که مسالست و مسائی که صباح

شد در این صبح چو خورشید پدید از غیب — جیب پوش همه آن مظهر پاک از هر عیب
وارث احمد و موسی و مسیحا و شعیب — حجة عصر امامی که بود او بی ریب

اینزمان زورق دین را بحقیقت ملاح

مظهر قدرت حق سبط رسول دو سرا — نخل توحید گل باغ علی و زهرا
هادی وادی دین واسطهٔ خلق و خدا — داور کون و مکان آنکه بفردای جزا

بود از دوزخ و فردوس بدستش مفتاح

اندر این عصر که بازار دغل یافته رواج — گشته وز همهٔ خلق جهان چون پشت دواج
نتوان کرد تغافل ز سراج وهاج — یعنی آیند و رکه دریا بپا شد مواج

باید آورد ز جان روی بر آن کهف نجاح

خلق را هیچ بسر نیست جز اندیشهٔ ظلم — همه شیرند دلی حیف که در بیشهٔ ظلم
کار گر آمده بر ریشهٔ دین تیشهٔ ظلم — مگر او آید و از عدل کند ریشهٔ ظلم

ورنه افساد زمانه نپذیرد اصلاح

خنک آن دم که شود آن شریعت ناصر / از پس ابر چو خورشید درخشان ظاهر
عالمی را کند از لوث مخالف طاهر / گردد احکام الهی بدرستی صادر

از جنابش ز حرام و ز حلال و ز مباح

خسروا ای بدل اهل جهان محرم راز / وی بدرگاه تو از شاه و گدا روی نیاز
ما همه بنده و تو پادشه بنده نواز / چشم امید صغیر است بدرگاه تو باز

که بممدوح بود چشم امید مداح

وله ایضاً

مظهری گردید ظاهر دوشم از عین الیقین / کز تماشای جمالش رفت از کف عقل و دینم
لوحش الله از جمال او که چون دیدم بیاسود / از غم و اندوه بی پایان دل اندوهگینم
کرد دیدار بهشت جاودان طلعت وی / فارغ از یاد بهشت و از خیال حور عینم
وین عجب کان دلبر یکتای بیهمتا عیان شد / در جنوب و در شمال و در یسار و در یمینم
رفتم از خویش و بگفتم با زبان بی زبانی / کی حبیب دلفریبم ای نگار نازنینم
ای تو جان جان جانم ای ضیاء دیدگانم / دلبر و دلدار و دلجو دلستان و دلنشینم
از کجائی کیستی نامت چه نسبت با که داری / گفت من سر هویت هست هستی آفرینم
در نهانم کنز مخفی در عیانم کل هستی / هستی آثار و حرفت و من اصل آن ایم
اسم اعظم گنج اسما عشق مطلق آمر کل / داور کون و مکانم وجه رب العالمینم
من رسول الله را در خور بتمجید و ثنایم / من کتاب الله را آیات مصداق مبینم
طا و سین و میم و کاف و ها و یا و عین و صادم / طا و سین و طا و ها و حا و میم و یا و سینم
سر الرحمن علی العرش استوی را گر ندانی / آن منم کاندر سویدای دل انسان مکینم

ذاکر و مذکور و ذکرم حامد و محمود و عابدم   من صراط المستقیم مالک اندر یوم دینم

من قیامم من قعودم من رکوعم من سجودم   خود بخود گوینده ایاک نعبد و نستعینم

بزم وحدت را نوا و نغمه و نای و نایم   باده نوش و ساقی و مینا شراب و ساتکینم

اصفیا را من انیسم ازکیا را من جلیسم   انبیا را من ظهیرم اولیا را من معینم

پادشاه لامکانم پیشوای انس و جانم   مقتدای قدسیانم رهبر روح الامینم

نا امیدان را امیدم بی پناهان را پناهم   خضر راه رهروانم هادیم حبل المتینم

هست عالم جسم و در این جسم من جان عزیزم   هست امکان بحر و در آن بحر من در ثمینم

نوربخش مهر و ماه و زهره مریخ و عطارد   زیور ارض و سما و لنگر عرش برینم

دست من برپای دارد کرسی و لوح و قلم را   من هوادار سپهرم من نگهبان زمینم

ز ابتدا تا انتها من خلق را اقسام رزقم   در حقیقت فیض بخش اولین و آخرینم

خستگان عشق را تیمار جان بی شکیبم   تشنگان وصل را سرچشمه ماء معینم

عشق بایستی که تا عاشق بمن نزدیک گردد   ورنه من بیرون ز استدراک عقل دوربینم

پای تا سر عشق و شور و جذبه ام همراه حسنم   زینت گاه ظهور خویش با احمد قرینم

در مقام حسن کل محمود عبد من عبیدم   نام نیکویم علی سر حلقه اهل یقینم

یا علی مدحت سرای درگه عرش آستانت   من صغیر مستمند بی نوای دل غمینم

روسیاه و دل تباه و پر گناه و عذر خواهم   عاجز و بیچاره و مسکین منیب و مستکینم

لیک شادم زانکه مداح تو هستم خاصه کز جان   چاکر فرزند تو صابر علی شاه امینم

مهر او کان بیگمان مهر و تولای تو باشد   دست قدرت ریخته روز ازل در ماء و طینم

لطف او را کان بود لطف تو من امیدوارم   منت او را که هست آن منت تو من رهینم

تمت القصاید

١

غزلیّات

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای ازلی ذات ز عیوب مبرّا — ای ز صفات تو هستی آمده پیدا
بهر ظهور کمال نور صفاتت — کرده کمال ظهور در همه اشیا
کی تو نهان بودهٔ ز دیده که باشد — از در و دیوار جلوهٔ تو هویدا
جز تو که از چوب میوه‌ها بنماید — جز تو که آرد ز خاک لاله حمرا
بر سر هر شاخ گل بطرف گلستان — مرغ نباشد مگر بذکر تو گویا
از تو عیان حسن و عشق هر دو که هستی — صانع زلف مسلسل و دل شیدا
از پی زینت فزائی چمن حسن — آوری از چشم مست نرگس شهلا
بارخدایا توئی که ذکر تو گویند — در همه دیر و حرم کنشت و کلیسا
در طرق اعتقاد سوی تو پویند — جمله یهود و مجوس و مسلم و ترسا
از تو بهر دل که نور معرفتی تافت — دم نتواند زدن دگر ز من و ما

وصف ترا نی همین صغیره درخور
مانده در این ره بجا چه پیر و چه برنا

ز ممکنات توان دید طلعت او را — که یک یک آینه اند الجمال نیکو را
گرش مشاهده خواهی ز خویش چشم بپوش — که او ز دیدهٔ خودبین نهان کند رو را
ز خویش گم شو و آنکه خدای را میجوئی — که واجبست ز خود گم شدن خداجو را

تهی نکرده ز هر بو مشام کی شنوی ... شمیم دلکش انطرهٔ سمن بو را

دو است کار خدائی ز دوست از خدا ... که اتصال باین بحر باشد این جو را

درا بمذهب عشق و فسانه بین فسون ... میانهٔ ملل افسون رشد هیا هو را

گر صغیر نداند حکایتی جز عشق
که نیست جز سخن عشق بر زبان او را

زین سرو نشان یافتم آن سرو نشان را ... آن سرو نشان تا زدم این سرو نشان را

زلفش بود از من دل خلقی دل و دامم ... بستانم از او چون دگران بین دگران را

چشم و مژه و ابروی او یاد دو کماندار ... بر قصد هم آورده بکف تیر و کمان را

رفتیم پی گندم خالش من و آدم ... او داد مکان از کف و من کون و مکان را

بر خلق جهان تنگ شکر جای کند تنگ ... آرد بشکر خنده چو آن تنگ دهان را

در آتش رخ دانیش الخطا بسیه چیست ... دو دیست که بنموده سیه روز جهان را

نتوان سر موئی بمیان فرق نهادن ... با موی بسنجی اگر آن موی میان را

برخاسته ام از سر جان بر سر آنم ... تا سازمش ایثار بمقدم سر و جان را

آری نشود گر سر من خاک ره دوست ... بر دوش کشم هر چه این بار گران را

این پایه نازش چه بلند است که بر خاک ... نادیده کسی سایهٔ آن سرو روان را

عیبی بوجودش نتوان یافت صغیرا
جز آنکه وفا نیست بر آن روح روان را

زاهدا گمر نصیحت کن من دیوانه را ... در من افسون ز نجیر دلیل کن این افسانه را

مدتی شد بی نصیب از سنگ اطفالم دریغ ... امتیازی نیست دیگر عاقل و دیوانه را

از جدایی نی عجب گر من چو نی دارم نوا / بیجا اندر ناله آرد استن حنانه را
آشنا کن خود با اهل دل که در بحر وجود / نیست غیر از دل صدف آن گوهر یکدانه را
یافت وصل شمع چون پروانه از خود درگذشت / درگذر از جان تو هم جویی اگر جانانه را
پای تا سر ز آتش حسرت بسوزی همچو شمع / دانی اندر سوختن گر لذت پروانه را
روی و مو هر گاه آرایش دهد آن شوخ من / بوسم و بویم گهی آیینه گاهی شانه را
نازم آن ابروی محرابی که برد از خاطرم / مسجد و دیر و کنشت و کعبه و بتخانه را
پنجه زرپاش خور بگرفته از عالم زمام / زرفشان رام کن هم خویش و هم بیگانه را
این نوا دارد صغیر از عشق حیدر گر هزار / دارد از سودای گل آن ناله مستانه را

دل بود پیمانه و مهر علی می دور هاست
تا که من لبریز دارم زان می این پیمانه را

چو من آراستم ز آیینه دل جلوه گاهش را / ز مهر افکند در آن عکس روی زماهش را
سپاه غمزه در هر ملک دل کاتشه برانگیزد / به ویران ساختن اول دهد فرمان سپاهش را
نه تنها بر دلم تیر نگاه انداخت کز مژگان / هزاران تیر آمد در قفا تیر نگاهش را
بهشتی روی دارم که بهر سرمه چشمان / بزلف عنبرین روبند حوران خاک راهش را
چو من دایم خراب و مات و بیخود گردی ای ناصح / اگر چون من ببینی عشوه های گاه گاهش را
بدشت عشق ای یاران گدا این ابر میبارد / که غیر از درد و رنج و غم نمی بینم گیاهش را

کسی گر خواهد از حال صغیر آگه شود برگو
بپرس از ماهی و مه داستان اشک و آهش را

تا بود زلف تو اسباب پریشانی ما / رو به سامان ننهد بی سر و سامانی ما

نه تو رحم آوری و نی اجل آید ما را / از دل سخت تو فریاد و گرانجانی ما
دید هر کس رخ تو واله و حیران تو شد / نه همین حسن تو شد باعث حیرانی ما
زاستین اشک بیفزود و ز دامان بگذشت / آه ازین سیل که دارد سر ویرانی ما
همچو خورشید عیانست که در ملک جهان / مهوشی نیست چو دلدار صفاهانی ما
کافری سخت شد از سستی ما در ره دین / سبب رونق کفر است مسلمانی ما
روز محشر چو سر از خاک لحد برداریم / نام نیکوی تو نقش است به پیشانی ما
نبرد صرفه یقین روز جزا ای زاهد / زهد فاش تو ز می خوردن پنهانی ما

ما صغیر از پی زاهد سوی مسجد نرویم
مسجد ارزانی او میکده ارزانی ما

جانا ز که آموختی این عشوه گری را / عشاق کشی خانه کنی پرده دری را
سرو از تو خجل گشت چو سیب ز قدت دید / آری چکند سرزنش بی ثمری را
هر لحظه دلم در خم مویت کند جای / خوش کرده فلک قسمت او دربدری را
تا کی ز فراق گل رخسار تو هر شب / همناله شوم ناله مرغ سحری را
جور فلک و طعنه اغیار و غم یار / یا رب چکنم اینهمه خونین جگری را
از بیخبری مدعیان بیخبرانند / زان خورده گرفتند من بیخبری را
در دست مرا چون هنری نیست همان به / بر حضرت او عرضه دهم بی هنری را
آباد شدم از نظر پیر خرابات / نازم روش رندی و صاحب نظری را

دیوانه شود همچو صغیر آنکه ببیند
از چشم سیه غمزه آن ترک پری را

گر نبینیم روزی آن مهر جهان افروز را
تیره تر از شب ببیند دیده ام آن روز را

دل بشوق تیر مژگانش گشاد از دیده سر
تا مگر گردد هدف آن ناوک دلدوز را

خواست تا خلق جهانش بنده فرمان شوند
زان خدایش داد این حسن جهان افروز را

شد سرما لایقم خاک ره پیر مغان
اختر مسعود بین و طالع فیروز را

دایم در هستی رغبت فزاید آنچنانکه
حرص افزاید حریص سیم و زر اندوز را

چنگ از من یاد دارد این خروش دلخراش
نی ز من آموخته است این ناله جانسوز را

کس بعالم کی شود استاد در کاری صغیر
تا نکوشد خدمت استاد کارآموز را

موشکافی بجهان گرچه بود پیشه ما
بمیان تو نبرده است ره اندیشه ما

ما که دادیم بعشق تو عنان تا چه کند
دل چو سنگ تو با این دل چون شیشه ما

هر کسی را هنری پیشه و کاری در پیش
نیست جز عشق تو ای ترک پسر پیشه ما

اگر از فتنه چشم تو بیابیم امان
نیست از فتنه دور فلک اندیشه ما

با چنین اشک روان سرخوش و خرم دایم
چون نباشیم که در آب بود ریشه ما

مدعی تیشه ما آه بود ریشه خویش
رو نگهدار و بپرهیز از این تیشه ما

ز آهوی چشم بتانیم در اندیشه صغیر
با وجودی که رمد شیر نر از بیشه ما

جانا ز روی خویش برافکن نقاب را
تا کی نهان بابر کنی آفتاب را

مغرور حسن خود شده خوبان شهر شهر
ای یوسف از جمال برافکن نقاب را

بنشسته ام براه که شاید من گدا
گویم سلامی آنشه مالک رقاب را



حالی که لاله را قدح باده بر کف است — ساقی مکن دریغ ز مستان شراب را

ما درس معرفت ز خط یار خوانده ایم — بگذار در مقابل زاهد کتاب را

دیدم بخواب خنجر خونین بدست یار — جویا شدم ز ابروی او شرح خواب را

گفتا صغیر قتل تو تعبیر خواب تست
آورده بود کاشش بفعل اینخواب را

عشق تو با خاک ره ساخته یکسان مرا — پای بسر نه کنون از ره احسان مرا

تا بهم آویخته باد صبا طره ات — کرده ازین ماجرا سخت پریشان مرا

من بتو حیران و شد واله و حیران من — هر که بدید اینچنین واله و حیران مرا

هر چه که خواهی بکن هر چه که خواهی بگوی — دادن فرمان ترا بردن فرمان مرا

کعبهٔ من کوی تو قبله ام ابروی تو — غیر ولای تو کو مذهب و ایمان مرا

کافر عشق توام باک ندارم ز کس — گو که ندانند هم خلق مسلمان مرا

وصف جنان بر صغیر اینهمه واعظ مخوان
روضهٔ رضوان ترا صحبت جانان مرا

شکر لله که شده جای تو اندر دل ما — بعد ازین هیچ نباشد میان حایل ما

فخر ما خاک نشینان بملایک این بس — که زدی خیمه تو ای شاه در آب و گل ما

هر کسی حاصلی از عمر جهان دارد و نیست — جز غم عشق تو ای جان جهان حاصل ما

سر فکندیم بپای تو و داریم امید — که قبول افتدت این تحفهٔ ناقابل ما

حالیا سرخوش و مستیم و نداریم خبر — که چه بود و چه شود ماضی و مستقبل ما

تا کی از سر هوائی بسما مینگری — ای خدا جوی خدا جوی ز عرش دل ما

باغ فردوس نخواهیم و گلستان ارم   ما سر کوی خرابات بود منزل ما
شکر لله که نشستیم چو در کشتی عشق   گشت چون نوح بیابان نجف ساحل ما

حل مشکل همه از شاه نجف خواه صغیر
که جز از همت او حل نشود مشکل ما

اگر بجرم محبت کنند پوست مرا   نمیرود بدر از سر هوای دوست مرا
رضای دوست گزیدم بخود چو دانستم   که هرچه دوست پسندد همان نکوست مرا
بخواب خوش همه شب مهر و ماه می‌بینم   ز بسکه در نظر آن یار ماه روست مرا
قدش بچشم پر آبم مدام جلوه‌گر است   چه احتیاج بسرو و کنار جوست مرا
چو من بهر دو جهان پا زند ز سر مستی   هر آنکه نوشد از آن می که در سبوست مرا
نمانده در دل من هیچ آرزو ولیکن   چو عرش خاک نجف گشتن آرزوست مرا

صغیر گرد غلامی حیدرم آزاد
بلی چه باک ز حشرم که خواجه اوست مرا

ویرانهٔ گنج نهان است دل ما   گنجینهٔ سر دو جهان است دل ما
نا گشته خریدار قوافی که هر مقصود   فارغ ز غم سود و زیان است دل ما
احوالی از و پرس که اندر خم زلفت   باز آمده از کون و مکان است دل ما
ما را بجان شیخ همیخواند و غافل   گر یاد رخت باغ جنان است دل ما
پرساخته از نام و نشان گرچه جهان را   در کوی تو بی نام و نشان است دل ما
از چشم یقین روی تو دیده است و صد شکر   وارسته ز هر شک و گمان است دل ما
مقصود دل ما همه مقصود دل تست   راضی که برانی تو بر آن است دل ما

چون با همه یکرو شده در ظاهر و باطن | زان محرم اسرار نهانست دل ما
دیریست که از لطمهٔ چوگان محبت | چون گو بسر خویش دوانست دل ما
عمریست که سیرش همه در عرش الهیست | یعنی همه در خود نگرانست دل ما

تا مهر علی کرده در او جای صغیرا
یکشیشه پر از جوهر جانست دل ما

داده ام جان بسر هوای ترا | میزنم بوسه خاک پای ترا
سر من و آن من بلاگردان | قد سرتا بپا بلای ترا
خواه بنواز و خواه بگدازم | که بجان میخرم رضای ترا
مهر و ماه اوفتاد از نظرم | تا بدیدم مه لقای ترا
چون کنم شکر اینکه ایزد داد | در کفم رشتهٔ ولای ترا
زاهد از حق بهشت مطلبد | من سر کوی با صفای ترا

نظری بر صغیر کن جز تو
که نوازد بشها گدای ترا

چند بچهره افکنی زلف سیاه خویش را | از نظرم نهان کنی روی چو ماه خویش را
اینقدر از غم توام حال نمانده تا مگر | شرح دهم به پیش تو حال تباه خویش را
شاهی غمزه ات بود خیل و سپاه وگرنه | امر بغارت جهان خیل و سپاه خویش را
من همه پای تا بسر ذلت و مسکنت شدم | تا تو نمودیم همی شوکت و جاه خویش را
مه برت سها بود شه بدرت گدا بود | گر شکنی روا بود طرف کلاه خویش را
دوخته ام براه تو چشم که از ره وفا | آئی و پا نهی بسر چشم براه خویش را

بین من و حبیب من واسطه آه و ناله شد — ای دل خسته قدردان ناله و آه خویش را
پیش تو کرده هر کسی سینهٔ خویشتن سپر — تا بدل که افکنی تیر نگاه خویش را

یاد کند صغیر اگر زلف ترا روا بود
زانکه بخاطر آورد روز سیاه خویش را

جز می کشیدن حاصلی کو گردش ایام را — ساقی بنازم دست تو در گردش آور جام را
دانی چرا زاهد نبرد از می کشیدن بهره‌ای — زانکه می‌پنداشت بد اینکار نیک انجام را
مغبچه از میکده آید اگر در مدرسه — چون خم می آرد بجوش این زاهدان خام را
بر من شبی پیر مغان بنمود جامی مرحمت — کز مستیش دادم ز کف هم ننگ را هم نام را
منمای بر من زاهدا این سبحهٔ صد دانه است — من مرغ نادان نیستم برچین ز ره این دام را
دین و دل خود باختم بر روی و موی دلبری — کز موی و رو طرح افکند هم کفر و هم اسلام را
ان عام کالانعام را خواهی شناسی باز بین — آنکو بهره میبرد در بزم خاصان عام را

سازد صغیر از حق طلب هم حیا شرط ادب
تا حق حرمت وا نهد رندان دردآشام را

من از دل رخ نتابم زانکه یارم رخ نمود اینجا — از اینجا دیده چون بندم که او برقع گشود اینجا
بیا زاهد بمیخانه گر آگاهی همیخواهی — که آگاهت کنند از آنچه هست و آنچه بود اینجا
در اینمجلس ملک هم اگه از صحبت منگرد — که با حق میکنند از راه دل گفت و شنود اینجا
من از مهد فنا بیرون نمی‌آیم که طفل دل — پس از یک عمر بی‌تابی بآرامی غنود اینجا
حضور زاهد و پیر مغان را تجربت کردم — نشست آنجا مرا بر آینه زنگ و زدود اینجا
سزد گر رنگ من شد زرد در میدان عشق ای — سپر افکند در روز ازل چرخ کبود اینجا

چو سودم بر در پیر مغان سر نیک دانستم   که ضایع کرد عمر آنکس که از جان سر نسود اینجا

بزم ما مغنی خواند ابیاتی حکیمانه   نمیدانم کجا بشنیده بود آمد سرود اینجا

صغیر آسا بنقد دین و دل گر میکنی سودا
ببازار محبت آ که خواهی برد سود اینجا

گردون همیشه پست کند ارجمند را   اینست رسم و قاعده چرخ بلند را

باشد بگردن همه محکم کمند آز   مرد آن بود که میگسلد این کمند را

بس سرکش است جان برادر سمند نفس   هان تا عنان رها نکنی این سمند را

خوی طمع ز خویش بنه دور ای عزیز   کاین خوی خوار کرده عزیزان چند را

ای خودپسند خود چه نمائی باین و آن   مشکل کسی پسند کند خودپسند را

تسلیم شو که صید چو خواهد جهد ز بند   صیاد سخت تر کند البته بند را

آن خواه بهر غیر که خواهی برای خویش
خود هم صغیر گوش کن این طرفه پند را

چو در کویت وطن دارم نخواهم باغ رضوان را   چو بر رویت نظر دارم نخواهم حور و غلمان را

نه کافر نی مسلمانم که یاد طرّه و رویت   ببرد از خاطرم یکباره شرح کفر و ایمان را

دو جرعه باده ام ساقی کرم کرد و یکی دیدم   می و مینا و ساقی عشق و عاشق جان و جانان را

شبی در خواب میدیدند کاش آن طره را آنان   که بر من خورده میگیرند گفتار پریشان را

ندید ار زاهد آن رخسار را این نبود عجب آری   نبیند چشم نابینا رخ خورشید تابان را

بعالم هر کسی آورده بر کف از کسی دامان   صغیر آورده بر کف دامن شاه خراسان را

منم خاک کف پای سگ کوی شهنشاهی   که ضامن شد ز راه مرحمت وحش بیابان را

همچو اهم بانچیزی که خود میداند انسرور
نوازد از طریق لطف این عبد ثنا خوانرا

بکشود تا بخنده لب نوشخند را — در هم شکست رونق بازار قند را
عاقل چه پند بر من دیوانه میدهی — تو عشق را ندانی و دیوانه پند را
کوتاه گشت دست تمنایش از دو کون — هرکس گرفت آن سر زلف بلند را
از جمله کارها دل من عشق پیشه کرد — یارب چه سازم این دل مشکل پسند را
آوخ زخال کنج لبش کان سیاه کرد — روز سفید گوشه نشینان چند را
داند ز دیدن رخ او حالت مرا — هرکس که دیده بر سر آتش سپند را

کس نیست چاره بغم ما کند صغیر
گویم بآکه درد دل دردمند را

دور کن یکدم ز خود جهل هوا اندیشرا — چشم خود بین باز کن بنگر خدای خویشرا
چند روزی هم مسلمان شو بفرمان حق — چند فرمان میبری این نفس کافرکیش را
چند بهر مال دنیا میدهی عقبا باد — قسمت اینست قانع باش کم و بیش را
هیچ سلطان بیشتر از یک کفن همره نبرد — و آنکفن هم در دم رفتن بود درویش را
از برای لقمهٔ نان دشنام بر سائل مگوی — نه بده آن نوش او نه بزن این نیش را
عاقبتها را خدا فرموده فانظر کیف کان — پس تو عبرت گیر زین پس مردمان پیش را

ای صغیر افعال خود را پیش عقل خود بسنج
کاین بود فن مردمان مصلحت اندیش را

پایه آمال محکم درجهان کردن چرا — خویشرا غافل ز مرگ ناگهان کردن چرا

خلقت

خلق باغ جنان بهر تو شد ای بیخبر / اندرین ویرانه چون جغد آشیان کردن چرا
پای لنگ و راه دور و تن ضعیف و توشه کم / اینقدر بار گناه خود گران کردن چرا
مرکب نفس اربهی جولان لگدکوبت کند / زین شرارت پیشه آزاد عنان کردن چرا
حب دنیا بت بود دل خانه حق العجب / در درون خانه حق بت نهان کردن چرا
مرگ را لایستاخرون است و لایستقدمون / عمر طی بیهوده در وقت امان کردن چرا
خلق را دانی چو عاجز درگذر از زید و عمر / شرح عجز خویش نزد این و آن کردن چرا
پخته شو خامی بنه تا ایمن از آتش شوی / همچو گندم سینه چاک از بهر نان کردن چرا
ناتوانیها تو را بعد از توانائی بود / بیمروت ظلم بر هر ناتوان کردن چرا

گوش کن پند صغیر و مردم آزاری مکن
زانچه رنجد از تو یکدل اینچنان کردن چرا

حرف الباء

گر از حبیب طلب میکنی سوای حبیب / برو برو که نئی لایق لقای حبیب
من و هر آنچه که باشد فدای آن عاشق / که کرد غیر حبیب آنچه بد فدای حبیب
کسان که محو حبیبند نیستند آگه / نه از جفای حبیب و نه از وفای حبیب
من از حبیب نخواهم جز او و گر خواهم / نخواهم آنچه نباشد در آن رضای حبیب
نماند غیر دلی بهر من بجا و این هم / نگاه دارمش از آنکه هست جای حبیب
چنان شدم که اگر بودمی دو صد سر و جان / بدوستی قسم افشاندمی بپای حبیب
برو چراغ محبت بدل فروز آنگاه / چو آفتاب ببین روی دلربای حبیب

من از صغیر که بودم نیم دم دم و داد
حیات تازه مرا لعل جانفزای حبیب

<table dir="rtl">
<tr><td>ساقیا بی تکلف آر شراب</td><td>بین الاحباب تسقط الآداب</td></tr>
<tr><td>باشتاب آر هی درنگ مکن</td><td>که بود عمر درگذر بشتاب</td></tr>
<tr><td>ایکه افسوس عمر رفته خوری</td><td>باقی عمر خویش را دریاب</td></tr>
<tr><td>قدر آب آنزمان شود معلوم</td><td>پیش ماهی که دور ماند از آب</td></tr>
<tr><td>هر دم آرم بیاد زلف بتان</td><td>پس به پیچم بخود وشوم بیتاب</td></tr>
<tr><td>عشق باشد سه حرف وتفسیرش</td><td>در نگنجد بصد هزار کتاب</td></tr>
<tr><td>بسبب دل مبند وراهی جوی</td><td>از سبب بر مسبب الاسباب</td></tr>
<tr><td>دیده واکن که اندرین صحرا</td><td>مینماید تورا چو آب سراب</td></tr>
<tr><td colspan="2">چو صغیرا ار نجات میجوئی
روز درگاه هشت وچار متاب</td></tr>
<tr><td>بیا ساقی از کید وجام شراب</td><td>مرا کن چو دور زمانه خراب</td></tr>
<tr><td>کنی تا خرابم بکلی بده</td><td>شرابم شرابم شرابم شراب</td></tr>
<tr><td>بهر گوشه رفتنه خاسته است</td><td>مگر یار بگشوده چشمان زخواب</td></tr>
<tr><td>بآتش رخی کارم افتاده است</td><td>که از عشق او گشته جانم کباب</td></tr>
<tr><td>چه تاب سر زلف پر چین او</td><td>بدیدم بدادم ز کف صبر وتاب</td></tr>
<tr><td>به پیش رخش آفتاب فلک</td><td>بود همچو مه در بر آفتاب</td></tr>
<tr><td>حرف التا</td><td>نه تنها ربوده است تاب از صغیر
که برده است صبر از دل شیخ وشاب</td></tr>
<tr><td>ما قبله من ابروی آن لعبت ترساست</td><td>فارغ دلم از مسجد واز دیر وکلیساست</td></tr>
</table>

یا رب بکه گویم غم دل را که بمردم / از حسرت آن لب که روانبخش مسیحاست

دل کرد گرفتار تو ما را و نباید / نالید ز بیداد تو از ماست که بر ماست

عشق تو چه خواهد مگر از خلق که در شهر / هر جا گذرم از تو بپا شورش و غوغاست

دل را سر رسوائی و اظهار جنونست / صد شکر که از زلف تواش سلسله بر پاست

جسم تو ز سر تا بقدم جوهر لطف است / الا دلت ای شوخ که آن قطعه خاراست

خندید به پیش لب تو غنچه و الحق / خود جای دو صد خنده بر آن خنده بیجاست

در آینه ای جور ببین طلعت خود را / در گلشن فردوس اگرت میل تماشاست

چشمت ز صغیر ار دل و دین برد عجب نیست
چون عادت ترکان خطائی همه یغماست

شرح حال من و زلف تو که در گلشن گفت / که چو حال من و چو زلف تو سنبل آشفت

دوش کردی چو بآهم تو تبسم گفتم / مژده ای دل که بباد سحری غنچه شکفت

باختم جان بتوای ابروی جانان و هنوز / می ندانم که ترا طاق بخوانم یا جفت

بهر من گفت کسی قصه فرهاد و مرا / نرود تا ابد از یاد ز لبش شیرین گفت

چیست خاک در میخانه که هر اهل نظر / بروی از اشک روان آب دو از مژه رفت

سخن پیر خرابات بجان می ارزد / لیک حرف من و زاهد همه میباشد مفت

چشم بیمار بتان دید صغیر و از غم
کشت بیمار بد انحال که در بستر خفت

جانا نظیر روی تو ماه منیر نیست / غیر تو جز در آینه شبه و نظیر نیست

تا بوی طره تو وزد بر مشام جان / حاجت بمشک و عنبر و عود و عبیر نیست

چشم تو تا کشید ز ابرو کمان بسر / یکدل بشهر نیست که آماج تیر نیست

ناصح مرا مگو که مرو در قفای یار / زیرا که اختیار بدست اسیر نیست

زحمت چه میبری بعلاج من ای طبیب / دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

در پای دوست میر چو دانی که عاقبت / کس را بروزگار ز مردن گزیر نیست

در راه عشق راه بمنزل نمیبرد / آنکس که خار و خاره بپیشش حریر نیست

زاهد بمی کشان دهد از نسبت مجاز / بیچاره چون کند بحقیقت بصیر نیست

یاری گزید از همه خلق جهان صغیر
کارش دگر بکار صغیر و کبیر نیست

نتوان بمثل گفتن خورشید درخشانست / زیرا که بود شمعی خورشید در ایوانت

گفتی کشمت در خون بشتاب که میترسم / اغیار کنند ایجان زین گفته پشیمانت

صد سنگ جفا هردم گردون زندش بر سر / آنرا که بود شوری از پسته خندانت

خواهی شب مشتاقان گردد همه صبح امید / در اول شب بگشا از چهره گریبانت

ای وصل ترا دایم دل مایل و جان شایق / باز آی که مشتاقان مردند ز هجرانت

هر لحظه کنی از نو شادم بغمی آیا / گشتم بچه خدمت من شایسته احسانت

دلا که بیاویزد در زلف تو دل ورنه / بیرون نتواند شد از چاه زنخدانت

از تیغ جدا سازی گر بند ز بندم را / من همچو قلم دارم سر در خط فرمانت

خواهی اگر آگاهی از حال صغیر ایجان
کن موی بمو تحقیق از زلف پریشانت

در جهان امری که بیرونست از تقدیر چیست / وانچه تقدیر است در تغییر آن تدبیر چیست

ایکه

ایکه دام خلق میسازی نماز خویش را
پیش خیر الماکرین این حیله و تزویر چیست

خواجه داند جمله قرآن را بجز لفظ زکوة
مات و حیران مانده کاین حرف را تفسیر چیست

دم مبند از ناله تا تاثیر آن بینی نکوی
حاصلم زین ناله و افغان بی تاثیر چیست

مرگ آید ناگهانی ای بهر کاری عجول
اینهمه در کار تو به علت تاخیر چیست

قول الناس نیام مم کرده بس حالت پریش
کاینهمه خواب پریشان مرا تعبیر چیست

چون صغیر از مهر حیدر کن مس قلبت طلا
تا بدانی در حقیقت معنی اکسیر چیست

زبسکه دیر شد ای دوست انتهای فراق
برفت از نظرم روز ابتدای فراق

همین نه من بفراق تو مبتلا شدم و بس
بهر که مینگرم هست مبتلای فراق

مگر بشربت وصلم کنی علاج که دیگر
بهیچ به نشود درد بی دوای فراق

دل حزین نشود هیچ که ز یاد تو خالی
انیس جان نبود هیچکس سوای فراق

کنار من که فراقت نشسته جای تو خواهم
شود دمی که نشینی تو باز جای فراق

ز من جدا نشود لحظه فراق و چه خوش بود
اگر وفای تو هم بود چون وفای فراق

فراق هم بفراق تو مبتلاست نداند
صغیر با که دهد شرح ماجرای فراق

خواهم ای شوخ ببوسم همه اعضایت
که ز پا تا بسر و گاه ز سر تا پایت

حیلت انگیخته ام بلکه ز نوبت افتد
نوبت بوسه بلعل لب شکرخایت

رونق قند برد قیمت شکر شکند
این حلاوت که بود در لب جان افزایت

عاشقان گر بتو آرند هجوم این نه عجب
مگسانند که آیند پی حلوایت

ز که آموختی این شیوه که از غایت ناز — نیست جز در دل و در دیدهٔ عاشق جایت
کج نهادن کله و زلف بپا افکندن — راستی طرفه قبائی شده بر بالایت
جویها هر طرف از دیده نمایم جاری — آیدم چون بنظر سرو قد رعنایت
سر بسر چشم منیست بدور رخ تو — چیست گل پیش گل روی چمن آرایت

بیکی بوسهٔ جانان صرو جان ده چو صغیر
خواهی ار سود دو عالم بری از سودایت

هر که داند نقطهٔ خال ترا تفسیر چیست — داند او کل نقش لوح از خامهٔ تقدیر چیست
غیر آن کز خط مشکین تو درس عشق خواند — کس نداند نقطهٔ خال ترا تفسیر چیست
ترک چشمت گر نخواهد خون مردم ریختن — در کفش ز ابرو و مژگان این کمان و تیر چیست
ایکه گوئی عشق یارت از دو عالم بازداشت — اینچنین بر رفته است تقدیرم بگو تدبیر چیست
کشته‌ام عمریست بی زنجیر اسیر او بلی — جذبهٔ عشق ار کمند دل شود زنجیر چیست
معنی اندر صورت انسان بود عشق ای بسیر — گر نداری عشق پس فرق تو با تصویر چیست

جز گرفتار سر زلف شب آسائی صغیر
کس نمیداند ترا این ناله شبگیر چیست

نه خط بروی تو کاین مهر کشور زنگ است — کشیده لشکر و با شاه روم در جنگ است
سیاه شد ز غمت روز ما چو شام ولی — از آن خوشیم که با طرهٔ تو همرنگ است
بر آر کام من ای قبلهٔ من ابرویت — که کام خلق دهد کعبه گرچه دل سنگ است
ز بند بند من آید نوای ناله چو نی — ولی بگوش تو خوشتر ز نغمهٔ چنگ است
ترا ز محنت من هیچ غم نباشد لیک — ز فرقت دهنت بهر من جهان تنگ است

ربا

ز پا فتادم و منزل نشد پدید آری — رهیست عشق که بیرون ز میل و فرسنگست

فریب نام صغیر از تو کی خورد زاهد
بکیش باده کشان نام مایهٔ ننگست

غم چندی بدل زار بغم مدغم ماست — ساقیا باده بیاور که دوای غم ماست
خم زلف تو مگر جای غریبان باشد — که در آن حلقه قرار دل بیهمدم ماست
گر نهٔ کعبه چرا دل چو حجر داری سخت — ایکه کوی تو منا و دهنت زمزم ماست
گفتمش زلزلهٔ شهر ختا بهر چه بود — گفت از جنبش گیسوی خم اندر خم ماست
راز ما باد صبا برد بهر شهر و دیار — ما در اینفکر که این بیسروپا محرم ماست

با نسیم سحری قصه مکن آغاز صغیر
قاصد خوشخبر و پیک نکو مقدم ماست

خوش میگذرد آنکه مرا روح روانست — واندر پی او از تن من روح روانست
موئیست میانش که از او هیچ نشان نیست — جز لاغری من که از آن موی میانست
تا دیده‌ام آن لعل لب و قامت و رخسار — کی در نظرم کوثر و طوبی و جنانست
چشمش همه تیر مژه پیوسته بر ابرو — این ترک سیه مست عجب سخت کمانست
تنها نه مرا کرده پریشان سر زلفش — آشفتهٔ آن طره دل خلق جهانست
دست از سر و جان شو بره عشق که اینرا — اول قدمش پای زدن بر سر جانست

در بادیهٔ عشق بزن خیمه صغیرا
کانجا نه دگر صحبت کون و نه مکانست

گفتم کمند عشق تو در گردن من است — گفت این کمند خلق جهانرا بگردن است

گفتم ز درد عشق تو کاهیده شد تنم — گفتا میان ما و تو حایل همین تن است
گفتم براه عشق شد آلوده دامنم — گفتا خوشش اینره هر پاک دامن است
گفتم ز دوستان تو خواهم نشانهٔ — گفتا آن مراست دوست که با خویش دشمن است
گفتم سخن زار من و خوبان آن کنند — گفتا ز من است آنچه حلاوت با زمن است

گفتم صغیر خواست ز حسن تو جلوهٔ
گفتا بهر چه مینگرد جلوهٔ من است

بی زلف و خال جلوه دهی این بهانه چیست — هستیم خود اسیر تو این دام و دانه چیست
اینخانه که زلف تو بر دل فسانه دوخته — در اندکر حباب صبا حق شانه چیست
کی آگه از اذان مؤذن شوی اگر — ناقوس را بدیر ندانی ترانه چیست
در دهر نام نیک بنه فی سرای نیک — آری ز نام نیک نکوتر نشانه چیست

هر کس گدای درگه حیدر بود صغیر
داند که فیض بخشی این آستانه چیست

اکنون که بهار آمد و ایام بکامست — در باغ که بوسه زدن بر لب جامست
دانند حلال از چه سبب خون کسانرا — آن قوم که در مذهبشان باده حرامست
گر خلق همه در پی ترتیب کلامند — کوشش دل ما در پی تأثیر کلامست
از عقل نبرده است کسی راه بمقصود — صد شکر که ما را بکف عشق زمامست
عشق است چو سیمرغ و نشیمن بودش قاف — عقل است چو عصفور و مقامش لب بامست
هر کار که اتمام پذیرفته بعالم — نیک ار نگری از مدد عشق تمامست
بی‌عشق صغیر ار رسد کار باتمام — انکار که بی عشق تمامست کدامست

تمام شد

تا شدم از گردش چشم تو مست
پای زدم یکسره بر هرچه هست

تا ابد اندر دل ساغر بود — عکس تو ای ساقی بزم الست
حسن تو تا شهره بازار شد — رونق بازار نکویان شکست
ما نکشیم از سر کوی تو پای — تا بوصال تو بیابیم دست
بر دل سنگین تو کاری نکرد — ناوک آهم که بخارا نشست
از چه همی سجده کند بر رخت — گر نبود زلف تو آتش پرست
زلف تو دام دل پیر و جوان — چشم تو بر هم زن هشیار و مست
آنکه بدام تو نیفتاد کیست — وانکه ز دام تو رهی جست و جست
در یم چشم پی ماهی دل — زلف تو انداخته قلاب و شست

ماه جبین دید فراوان صغیر
مهر تو اندر دل او نقش بست

ای بفدای تو من و هرچه هست — دی تو حقیقت بت و من بت پرست
دیگرم از غم نفسی هست نیست — از منت ایجان خبری نیست هست
خار بیابان جنون سنبلی همین — پای ز مجنون دل آزرده خست
هر سر خاری که بپایش خلید — در دل و در دیده لیلی شکست
ماه فلک پیش رخت منفعل — سرو چمن در بر بالات پست
داشت ز غم دل سر دیوانگی — زلف تواش پای بزنجیر بست
در ره عشق تو فتادم ز پای — آه کسی نی که مرا گیرد دست

در خم زلف تو مرا حال دل
هست همان حالت ماهی بشست
یافت چه خوش حاصل ایام عمر
انکه شبی با تو بخلوت نشست

تا ابد از عشق تو نالد صغیر
دید رخت را چو بصبح الست

چون خضر ره بچشمه حیوانم آرزوست
یعنی دو بوسه زان لب خندانم ارزوست
صیاد تا بدام تو کردیده ام اسیر
دیگر نه طرف باغ و نه بستانم ارزوست
تا نسبتی بزلف تو پیدا کنم مدام
سرگشتگی و حال پریشانم ارزوست
برکف گرفته ام پی ایثار جان و سر
دیدار روی دلکش جانانم ارزوست
خواهم که رو بکعبه مقصود آورم
یعنی جوار شاه خراسانم ارزوست

گفتم صغیر سیل سرشکت جهان گرفت
گفتا چو نوح دیدن طوفانم ارزوست

دلبرا نرا همه سخت است دل و پیمان سست
یا که این سنگدل اینقاعده در مذهب تست
هیچ پیکان ز کمانخانه ابروت نجست
تا که اول دل زاری هدف خویش نجست
که سر خوان غم عشق تو اید و ست نشست
کاول مرتبه از هستی خود دست نشست
کردلیرا چو دل من فلک سفله نخست
چکنم این شده تقدیر من از روز نخست
در جهان هیچکس از قید غم و غصه نرست
بیغمی هست گیاهی که در این باغ نرست
این درستست که حق در دل اشکسته درست
کر شکست دل اشکسته شود کار درست

آفرین بر تو صغیرا دگر اینقاعده چیست
که چنین طبع تو اش کرد بیان چابک و چست

لب تو ریخت چنان آبروی آب حیات — که رخت خویش ز خجلت کشید در ظلمات

من و گذشتن از چون تو دلبری حاشا — تو و نشستن با عاشقی چو من هیهات

نه من وفات ندیدم که همچو من بسیار — بیافتند وفات و نیافتند وفات

بسیر دادن جان آنیسم بسر و زنه — کرا ز وفات تو آنی از چه وقت وفات

ز بند عشق پس از مرگ هم خلاصی نیست — گمان مبر دهدت مرگ ازین کمند نجات

بمردم از غم لعلت چنان روا داری — که تشنه جان بسپارم کنار آب حیات

دمی که با تو نشینم ز خویش بیخبرم — چنانکه هیچ ندانم حیا ترا ز ممات

علامتی ز دهان تو هیچ ظاهر نیست — مگر خود از سخن این نفی را کنی اثبات

شها رخت دل و دینم بعرصه گاه نظر — چنان ربود که چون عقل خویش گشتم مات

روان تازه صغیر از سخن بمرده دهد
گرش تو از لب شیرین کنی دو بوسه برات

روزگاریست که چو حلقه مقیم در تست — از چه لطفی نبود با من بی پا و سرت

من و پیمان تو از لاغری و از سستی — نه عجب هر دو نیائیم اگر در نظرت

نه نهان از بصری و نه عیان در نظری — می ندانم که پری نام نهم یا بشرت

گرچه هستی تو خراباتی و هرجائی لیک — جز بخلوت نتوان دید رخ چون قمرت

شکر لله که شدی از رخ او عکس پذیر — شستم ای آینه دل چو ز خون جگرت

همچو جبریل بجائی نرسی ای سالک — گر بدل هست غم سوختن بال و پرت

نشوی باخبر از یار و نیابی مقصود — مگر آندم که ز خود هیچ نباشد خبرت

ایکه اندر طلبش گرد جهان میگردی — تا که از پای نیفتی ننهد پا بسرت

قندشش ازیاد رود درهمه عمر صغیر
هرکه آگه شود از گفته همچون شکرت

تا تار طره توام ایجان بچنک نیست
دل نیست لحظه که خروشان چو چنک نیست

مانند دف همیخورم از دست غم قفا
تا تار طره توام ایجان بچنک نیست

با غیر خوش بصلحی و با آشنا بجنک
آکه کسی بکار تو زین صلح و جنک نیست

دیوانه تا شدم ز غمت در قفای من
آن طفل کو که دامن او پر ز سنک نیست

از تیر غمزه تو کند زاهد احتراز
غافل که هر دلی هدف آن خدنک نیست

تنها نه از غم دهنت تنکدل منم
در شهر کو دلی که از این غصه تنک نیست

آنکس که دل بنرکس و کل داده با خبر
زان چشم نیمخواب و رخ لاله رنک نیست

در بزم ما حکایت حسن است و عشق و بس
اینجا حدیث رستم و پور پشنک نیست

ترسم که می نخورده رسد محتسب ز در
ساقی شتاب کن که مجال درنک نیست

بدنام اکر شدیم بعشق بتان چه باک
ما را دکر صغیر غم نام و ننک نیست

با آنکه دل معاینه ناظر بروی تست
باز از پی مشاهده در جستجوی تست

هر جا که کردنیست کرفتار رشته ئی
آن رشته را چو بنکرم تار موی تست

هر کل بچشم اهل نظر طرفه دفتری
در وصف لطف و خوبی روی نکوی تست

هر غنچه ئی نشان ز دهان تو میدهد
هر بلبلی فریفته رنک و بوی تست

هر جا سخن کنند ز خوبان روزکار
آن کفتکو مقدمه کفتکوی تست

در هر کجا که بنکرم جز تو نیست کس
دیر و کنشت و مسجد و بتخانه کوی تست

میخواستم بسوی تو رو آورم کنون
بینم که رویم از همه سوئی بسوی تست

از سال و ماه و هفته نباشد خبر مرا
پس روز و شب دلم بغم روی و موی تست

باشد در آرزوی وصال تو هر کسی
تنها همین صغیر نه در آرزوی تست

ما را بجز آرزوی تو منظور نظر نیست
ما را بجز از کوی تو مأوای دگر نیست

از جور رقیبان ز رهت روی نتابم
من وصل تو میجویم و خوفم ز خطر نیست

قدر رخ خوب تو ندانند همه چشمی
هر بیسر و پایی بجهان اهل نظر نیست

گو خون جگر نوش کن و خاک بسر ریز
آنرا که ز دیدار تو اش شوق بسر نیست

گر عشق نداری بر کس قدر نداری
قدری نبود آن شجری را که ثمر نیست

گر دست ز افتاده بگیری هنر اینست
ورنه زدن پای بافتاده هنر نیست

ما بوسه نخواهیم جز از لب لعل یار
آری مگس آنرا هوس الا بشکر نیست

جانا ز صغیر ار نکنی یاد چه تدبیر
شاهی و تو را جانب درویش گذر نیست

شیرم ولی اسیر بدام غزال دوست
چون نی تهی ز خویشم و پر از مقال دوست

در روی خلق دیدهٔ حیرت گشوده ام
بینم مگر جمال عدیم المثال دوست

منعم مکن که خاک ره دشمنان شدم
گشتم چنین مگر که شوم پایمال دوست

از بار غم بود الف قامتم چو دال
در آرزوی قامت با اعتدال دوست

صد زخم خار ره بجگر خوردیم و عاقبت
یک گل نچیده ایم ز باغ وصال دوست

دارند مردمان بدل خود بسی خیال
در دل صغیر را نبود جز خیال دوست

ایخوش انعارف سالک که زراه اگاهست
حاصل بندگیش دیدن روی شاه است

گر جهان بینی و بس فرق تو با حیوان چیست — چشم انسان همه بینای جمال الله است
سر کویت شده از خون شهیدان دریا — مگر ایجان جهان کوی تو قربانگاه است
خود که باشی تو که هر جامه بدوزم از وصف — پیش بالای تو چون آورم آن کوتاه است
ایکه اندر پی آنچاه زنخ میگردی — واقف رفتن خود باش برابت چاه است
چه شود کامروا خواهی و خرسندم ما را — ایکه بر ما برسد هر چه ترا دلخواه است
آه اگر لطف توام بدرقه ره نشود — که گهر دارم و صد راهزنم در راه است

گر من از خود نیم آگاه صغیر اغم نیست
بندهٔ پیر مغانم که ز من آگاه است

قضا چو جاری و ساری بنا رضا و رضاست — خوشا کسیکه برغبت رضا بحکم قضاست
کسی که گشت بحکم قضا رضا زان پس — قضا رود برضای وی اینجزای رضاست
ز بندگان خدائی عجب خداوندی — که قطره واصل دریا چو میشود دریاست
اگر بقا طلبی باری از فنا مگریز — همین فنا که گریزی ازان تو عین بقاست
کسی که رهرو راه فنا شود ز نیزه — رسد بشهر بقا زانکه بعد لا الاست
بدست شوق بدر پردهٔ من و ما را — که آنکه میطلبی پشت پردهٔ من و ماست
میان یار و تو غیر از تو هیچ حایل نیست — تو خویش محو کن آنکه ببین که او پیداست
شگفت نیست گر او را ندیده دیدهٔ تو — که دیده ایم بسی دیده باز و نابیناست
صغیر قول و بیانت ز عالم دگر است — خود از زبان تو گویا که دیگری گویاست

هر آنچه فتنه در اینعالم و هر آنچه بلاست
ز چشم و قامت آن لعبت سهی بالاست

بخون کشیده هزاران هزار عاشق و باز / همیشه بر سر کویش ز عاشقان غوغاست
ز چشم او شده مفتون چو من بسی تنها / همین نه فتنهٔ چشمش برای من تنهاست
کسی که گشت اسیر کمند ادی با او / همیشه بر سر ناز و عتاب و جور و جفاست
شها ز جور تو مینالم و پشیمانم / چرا که جور و جفای تو عین مهر و وفاست
تو پادشاهی و ما بنده و تو هر چه کنی / بکن که هیچ بکارت نه جای چون و چراست
طریق عشق بدل طی کنند مشتاقان / نه احتیاج بسر اندرین ره و نه بپاست
ز جام جم بحقیقت دو جرعه نوشیدن / هزار مرتبه بهتر ز ملکت داراست

بهر که مینگری مست میرود اما
صغیر مست می و شیخ شهر مست ریاست

دور هجرانرا اگر اتمام نیست / یا مگر صبح از پی ایشام نیست
با که بفرستم غم دل را بدوست / چون صبا هم محرم و پیغام نیست
بی منت تنها بدام افتاده ام / کیست انکو بستهٔ ایندام نیست
خوانده ام تاریخ دور روزگار / هیچ دوری به ز دور جام نیست
چون دل من عاشقی آغاز کرد / گفتم آغاز ترا انجام نیست
هر کسی کامی گرفت از یار خویش / کس چو من در عاشقان ناکام نیست
عاشقی را شرط بی اندازه است / این قبا زیبا بهر اندام نیست
کو طریق عشق میپوئی صغیر / پخته شو کاینره ره هر خام نیست

از غم زلفت ندانم دوش بر من چون گذشت
اینقدر دانم که دود آهم از گردون گذشت

گر بگویم شمه از آن جگرها خون شود
آنچه بی لعل لبت بر این دل پر خون گذشت

بتو بگذشت آنچه ای لیلای جان بر من شبی
در تمام عمر نتوان گفت بر مجنون گذشت

پست شد شمشاد و کاج در چمن پیش نظر
در ضمیرم چون خیال آن قد موزون گذشت

شربت وصل است عاشق را دوای درد و بس
زانکه اینجا کار راز بقراط و افلاطون گذشت

هر کسی کنج قناعت جست و استغنای طبع
در حقیقت و لقش از دولت قارون گذشت

جز محیطت می نخوانم دیگر ای چشم صغیر
زانکه عنوان تو از سیحون و از جیحون گذشت

خدای آنچه بزلف نگار چین انداخت
نگار بهر من خسته بر جبین انداخت

برفت و برد مرا همچو سایه در پی خویش
قدی که سایه نه از ناز بر زمین انداخت

بزلف کرده صبا را بجرم آن زنجیر
که دوش زلزله اندر سواد چین انداخت

سیاه روز جهان را چو شب نمود آنکه
ز زلف پرده چو بر روی نازنین انداخت

غلام مردم چشمم که در رخ خوبان
نظر همیشه ز چشم خدای بین انداخت

من از جمال تو حیرانم و از آن نقاش
که نقش صورتی اینسان ز ما و طین انداخت

یقین ز زلف تو غافل بود دل آنکس
که چنگ عشق بگیسوی حور عین انداخت

کسی بکام دل خود رسد که همچو صغیر
بپای دوست سر و جان و عقل و دین انداخت

دل مرا ز کمندت سر رهائی نیست
کجا رود بکسش جز تو آشنائی نیست

بیا بیا که دلم بیتو از جهان سیر است   مرو مرو که مرا طاقت جدائی نیست
بدور چشم تو و زلف تو دگر کارم   بآهوی ختن و نافهٔ ختائی نیست
بتان چو دل بربایند بوسه بدهند   ولی ترا صفتی غیر دلربائی نیست
گدای شاه نجف شو که هیچ سلطنتی   بروزگار برابر بدین گدائی نیست

ایمطلع درخواب
صغیر بهره‌ئی بیش از جهان نبرد
کنون غمی بدل او را ز بی قبائی نیست
گفته شده

گفتن یک یا علی بصدق و ارادت   به بود از صد هزار سال عبادت
جز که بچوگان یا علی نربوده   هر که ز میدان ربوده گوی سعادت
هر که مریض غم ولیست مسیحا   آیدش از چرخ چارمین بعیادت
بندهٔ او باش و کوس پادشهی زن   در ره او میر و بر ثواب شهادت
گاه اجل یا علیست ورد من این شد   گوش زد از مادرم بوقت ولادت
خالق ارض و سما علیست در این باب   جملهٔ ذرات میدهند شهادت
راه رضای علی نیافت جز آنکو   در ره تحقیق رفت از ره عادت

دامن هر کس صغیر وا رها کن
دامن او گیر پس بدست ارادت

هر که بدید از تو این فراخته قامت   گفت که یاران قیام کرده قیامت
پیش تو سرو سهی ز پای در افتد   زانکه ندارد توان و تاب اقامت
جز روش عشق و کار باده پرستی   آخر هر کار حسرتست و ندامت
پا بسر جان نه و در آ بره عشق   ور نه سر خویش گیر و راه سلامت

همچو دهانت ز حسرت لبت ایشوخ هیچ ز من جز سخن نماند علامت

هست ز چشم و لب تو آنچه بعالم قصه ز سحر است و داستان ز کرامت

ختم بنام تو دلبری بود و هم ختم بنام ولی عصر امامت

آنکه بحق قامت و عالم هستی نیست مگر ظل آن فراخته قامت

بخت خداداد و چیست آنکه خدا کرد
خط غلامیش بر صغیر کرامت

بزم قرب چو دیدم میانه من و دوست حجاب و پرده و حایل تصور من و اوست

ز جای جستم و خود را فدای او کردم که تا نماند کسی در مقام الا دوست

مرا سخن نپذیرد جز آنکه گوش دلش ز دین ز مزمه لا اله الا هوست

فکنده ام سر خود را چو گو بمیدانی که سروران سرافراز را سر آنجا کوست

مرا بکعبه چه خوانی برب کعبه قسم که سجده گاه من ابروی آنکمان ابروست

هزار مرتبه مینو فدای حوروشی که یک تبسم او بهتر از دو صد مینوست

صغیر تو جفائی اگر ز دوست رسید
منال هرچه که از دوست میرسد نیکوست

هر گوشه فتنه ایست ز چشمان مست تست هر جا سخن رود ز لب می پرست تست

کی دست میدهد که به بینم بکلوی درگردن تو دست من و می بدست تست

ای زلف یار نافه چین خواندمت ولی دیدم درست نسبتی اینسان شکست تست

ایچشم ساقی از تو نه مستیم ما و بس مینا و ساغر و خم و خمخانه مست تست

صیاد بال من مشکن پای من مبند این بند بس مرا که دلم پای بست تست

آزاری از چه رود دل من در پناه خویش
آخر نه این رمیده ز هر جا گسسته است

آخر من کلی تو که خوبان سرو قد
بر پا بایستند به هر جا نشسته است

دریا شده است دیده ز بس ماهی دلم
در آرزوی زلف چو قلاب وشسته است

می نوش و بیعت بنه و بنشین تو صغیر
وز غم فرار کن که غم آسیب بسته است

دلبرم شانه بگیسوی شبه گون زده است
بد و صد سلسله دل باز شبیخون زده است

بر لب جام بود بوسه زدن فرض که آن
یار را بوسه بسی بر لب میگون زده است

ایکه لیلی طلبی خضر که خود را آنما
در بیابان دل خسته مجنون زده است

عاشقان از همه کیشند بدر کلک قضا
نام اینطایفه از دایره بیرون زده است

در ره عشق خضر امرده آنست که لعل
ترکان وار در این بادیه وارون زده است

منت از ساقی نامشفق گردون نکشد
می چو من هر که ز جام دل پرخون زده است

نه عجب خرمن من سوخت گر از آتش عشق
عشق برقیست که بر خرمن گردون زده است

تا گدائی در شاه نجف یافت صغیر
پای بر ملک جم و دولت قارون زده است

تنها براه دوست نباید ز جان گذشت
جز دوست هر چه هست بباید از آن گذشت

باشد برون ز کون و مکان یار و در پیش
هر کس که رفت از سر کون و مکان گذشت

این مرحله است وادیت ای کعبه مراد
کاول قدم براه تو باید ز جان گذشت

آدم بهشت کوی ترا داشت در نظر
گندم بهانه کرد و ز باغ جنان گذشت

بر آستان پیر مغان هر که سود سر
پایش ز رفعت از سر هفت آسمان گذشت

خواهد رسید بر دهن یار بی سخن
هرکس که چو صغیر ز نام و نشان گذشت

بیا ای عید مشتاقان که از هجر دو ابرویت
هلالی گشت پشت روزه داران مه رویت

ز دین از کفر نشناسم ز روز از شب که نگذارد
دمی افتم بفکر خویشتن یاد رخ و مویت

فراهم میکنم بهر خود اسباب پریشانی
که شاید نسبتی پیدا کند حالم بگیسویت

نگشتی سجده گاه خلق عالم تا ابد کعبه
نکردی در ازل گر سجده بر محراب ابرویت

فکند از غمزه ها رو ترا در چه من مسکین
توانم چون سلامت جان برم از چشم جادویت

مقیم انکو بکویت شد نمیجوید بهشت آری
بهشت است آرزومند مقیمان سر کویت

من از دیدار گل جویم و گر مشک ختن بویم
ازین دارم غرض رنگت وزان دارم طمع بویت

صغیر از آستانت کی تواند روی برتابد
که هر سو روی بنماید دل او را میکشد سویت

دیگرم پروای خویش اندیشهٔ بیگانه نیست
بزم جانم را ضیا جز از رخ جانانه نیست

چون درآمد یارم اندر خلوت دل از سرای
خویش هم رفتم که دیدم جای بیگانه نیست

زاهدان از صحبت ما نیستند آگه بلی
صحبت عشق است آخر قصه و افسانه نیست

عشق از معشوق خیزد بر دل عاشق زند
آری از شمع است آتش از پر پروانه نیست

چون من بی پا و سر چرخ از چه سرگردان بود
از غمم زنجیر زلف یار اگر دیوانه نیست

نیست غم گر ما شدیم از دور ساغر بی نصیب
پیش چشم مست ساقی حاجت پیمانه نیست

کعبه از مولود پاک مرتضی شد محترم
ورنه فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست

بارها گشتم نهانی در دل زار صغیر
غیر گنج مهر حیدر اندر این ویرانه نیست

مدام غیر غمم کس انیس و همدم نیست
بروزگار کسی باوفاتر از غم نیست

چگونه جام نگیرم که غیر صحبت جام
هر آنچه مینگرم یادگاری از جم نیست

ببین بحرمت عاشق که میشود محرم
بدان حرم که در آن جبرئیل محرم نیست

فریب دانهٔ خال تو خوردم و شادم
چرا که هر که نخورد اینفریب آدم نیست

در اینجهان مطلب راحت و کشاده دلی
که غیر رنج در این تنگنای عالم نیست

بجان دوست که درویش راست وقت خوشی
که بهر پادشه اسباب آن فراهم نیست

نمیکند ز صغیر اینسخن قبول مگر
کسی که بیخبر از حال پور ادهم نیست

جز معرفت از بهر بشر خاصیتی نیست
بی خاصیتی در تو اگر معرفتی نیست

گویم بتو از روی محبت به محبت
میکوش که محبوبتر از این صفتی نیست

ای خودسر خودرو که گریزی ز مربی
درد تو همین بس که ترا تربیتی نیست

بایست گرت عافیت این نادره بشنو
در ده به بلا تن که جز این عافیتی نیست

دانی چه خدا خواسته هر گونه قضا را
راضی بقضا باش که بی مصلحتی نیست

در ملک دل ار شاه شوی مرتبت اینست
بر ملک جهان شاه شدن مرتبتی نیست

ای آنکه شدی خاک ره پیر خرابات
خوش باش که بالاتر ازین منزلتی نیست

دانی که برد سود محبت علی آری
جز مهر علی در دو جهان منفعتی نیست

مانند صغیر آنچه که خواهی ز علی خواه
کز درگه او رد بخدا مسئلتی نیست

حجه قائم که جبرئیل امین دربان اوست | او بفرمان خدا و چرخ در فرمان اوست
مطلع فجری که با دشمن مردم از ما صد سلام | حجه عصری که بهم والعصر اندر شان اوست
آسمانش خوان جود و خاصه عامش ریزه‌خوار | مهر و مه را خواهی از دانی دو قرص از خوان اوست
چار ام و هفت اب آسیخ تزویج و طلاق | سه ولد را پرورش در دامن احسان اوست
ای خوشا دوران او هر چند دور روزگار | ز ابتدا تا انتها چون بنگری دوران اوست
یکه تاز عرصهٔ ایجاد کاین گوی فلک | تا ابد در گردش از یک لطمه چوگان اوست
شاه ایوان علو شان که خود عرش علا | با علو قدر ادنی پایهٔ ایوان اوست
تا نیاید کی رود ظلم از جهان یعدل خواه | عدل از دیوان چه خواهی عدل در دیوان اوست
فیض بی پایان مبدء میرسد مطلق بوی | و آنچه بر هر کس رسد از لطف بی پایان اوست
خوش بفرد ای جز از لغزش با امین است | هر کرا دست ولا امروز بر دامان اوست

خوش ترا کلب در خود خواند از شفقت صغیر
حجه قائم که جبرئیل امین دربان اوست

دانم که ره کعبه و بتخانه کدام است | زین هر دو ره آنراه جداگانه کدام است
بنهاده بکف جان خود اهل حرم و دیر | پرسند ز هم منزل جانانه کدام است
آنخانه کز آن یافت توان خانه خدا را | گر دیر و حرم نیست پس آنخانه کدام است
بس عاقل دیوانه و دیوانه عاقل | بشناس که عاقل که و دیوانه کدام است
بس خویش که بیگانه و بیگانه که خویش است | هشدار که تا خویش که بیگانه کدام است
گویند بود گنج بویرانه حسد را | ای اهل دل آن گنج چه ویرانه کدام است
تا طره و خالیت ز کف دل نرباید | آگه نشوی دام چه و دانه کدام است

تا شمع وشی پاک نسوزد چو صغیرت
واقف نشوی شمع چه پروانه کدامست

ای جسم تو بگرفته ز جان باج لطافت
جان را همه آسیبی و دل را همه آفت

جان را بود آن لطف که در جسم کند جای
تو جای بجان کرده از فرط لطافت

پرداختم از غیر تو دل بهر تو آری
روبند کسان خانه بهنگام ضیافت

تا خود چه شود کار من و ساقی و مطرب
کاندل بلطافت برد و این بظرافت

گر همرهی خضر دهد دست توان کرد
یکچشم زدن طی دو صد ساله مسافت

چون گوی فلک در قدم پیر مغان سر
تا آنکه زمیدان بری گوی شرافت

گردید صغیر از دل و جان بندهٔ شاهی
کز امر حقش داد نبی امر خلافت

با ما مگو که دیر کجا و حرم کجاست
ما آب و گل پرست نئیم الصنم کجاست

هان بس مکن بطوف حرم زاب و گل برای
رو زاهل دل بپرس که صاحب حرم کجاست

زنگ حدوث ز آینهٔ دل کنی چه پاک
یابی که جلوه گاه جمال قدم کجاست

دایم دمد بصور سرافیل عشق دم
خوابند عالمی همه بیدار دم کجاست

کردند تا که ثابت و سیار بنده اش
در کوی عشق یکدل ثابت قدم کجاست

تا بیش و کم شوند غلام طبیعتش
وارسته زکشمکش بیش و کم کجاست

حرفی شنیدم از دهن یار و یافتم
خود مصدر حدیث وجود و عدم کجاست

دانی دهان شیشه چه گوید بگوش جام
گوید سراغ گیر ز مستان که جم کجاست

هر جا روم غمم بدل افزون شود صغیر
آنجا که دل رها شود از قید غم کجاست

از حرم بگذر که اینجا خرگه آنشاه نیست
کوی او را کعبه جز سنگ نشان راه نیست

گرچه در دیر و حرم تابیده انوارش ولی
جز که در صحرای دل آنشاه را خرگاه نیست

از شکایت گر زنی دم یار پوشد از تو رخ
آری آری در بر آئینه جای آه نیست

عین وصلش بنماید هجر ور نه لحظهٔ
دست ما از زلف بلند آن پری کوتاه نیست

تا نگردی نیست از هستی کجا یابی خبر
جز ز راه لا الهت ره بالا الله نیست

از خدا توفیق جو شاید ز خود آگه شوی
کانکه از خود نیست آگه از خدا آگاه نیست

ناوک مژه در ایزدان بخون آلوده کرد
تا بدانی هیچکس محرم از ین درگاه نیست

دولت فقرم چنان کرده است مستغنی که هیچ
در دل من آرزوی مال و فکر جاه نیست

چندم از بدخواه میترسانی ای ناصح برو
من نخواهم بهر کس بد با لم از بدخواه نیست

عالمیرا میتوانی کرد رام از دوستی
هیچکس را در مقام دوستی اکراه نیست

من گدای آستان شاه مردانم صغیر
چشم امیدم بجز بر درگه آنشاه نیست

آنکه بهر جا عیان طلعت نیکوی اوست
العجب از چشم خلق از چه نهان روی اوست

باز کنند آرزو تا سخنش بشنوند
آنکه سرای وجود پر ز هیاهوی اوست

عنبر زدیدار او باز ندارد مرا
چشم سرم سوی غیر چشم دلم سوی اوست

چاره دیوانه گر سلسله باشد مرا
مایهٔ دیوانگی سلسلهٔ موی اوست

بزم مرا مشک و عود گر نبود گو مباش
مشک من و عود من جعد سمن بوی اوست

قصه دراز است با زهر شب اگرچه بزم
از سر شب تا بصبح صحبت گیسوی اوست

قصه

قصه مخوان زاهدا دوزخ و جنت تراست — دوزخ من خوی یار جنت من روی اوست
سروری عالمی پادشه عشق راست — زانکه سر سروران خاک سر کوی اوست

از چه فکنده است شور در همه خلق جهان
گر نه قیامت صغیر قامت دلجوی اوست

جستم سراغ دل ز صبا زان خبر نداشت — گویا بطرّه تو صبا هم گذر نداشت
در سر مهر آنهوا که مرا بود شد بدر — عشق تو بود کز سر من دست بر نداشت
گر یکنظر فزون بتو ننمود دیده ام — اینشد سبب که تاب نگاه دگر نداشت
گویند بو البشر بفراق جنان گریست — گویا خبر ز روی تو زیبا پسر نداشت
دردش همین بس است که اهل نظر نبود — آنکو بر آفتاب جمالت نظر نداشت
ای عالم آفتاب مرا بود جلوه ها — وقتیکه آسمان تو شمس و قمر نداشت
عمری تمام کار دلم بود عاشقی — عیبش مکن که غمزده دیگر هنر نداشت
اوّل اگر که تیشه آخر زدی دگر — یکعمر کوهکن بجهان درد سر نداشت

در راه عشق خوف و خطرها بود صغیر
طی اینره آن نمود که خوف از خطر نداشت

ایران چه وقت مردم صاحب هنر نداشت — کی اسم و رسم از همه جا بیشتر نداشت
این کوهسار بود چه هنگام بی پلنگ — این بیشه در کدام زمان شیر نر نداشت
این زال سالخورده بهر دور کی بزاد — پور دلیر چون پسر زال زر نداشت
سیمرغ باز دولتش از همت بلند — کی قاف تا بقاف جهان زیر پر نداشت
کی بر سر سپاهش از شیر و آفتاب — گردون بدست رایت فتح و ظفر نداشت

چندی هم از خراب شد از خویش شد نه غیر — غیر از پی خرابی ایران جگر نداشت
اینملک از نفاق و دوئیت خراب شد — نقص دگر نبود وش و عیب دگر نداشت
ای هموطن نفاق بدل کن باتفاق — هرگز نفاق سود بغیر از ضرر نداشت
انکس که پیشرفت خود اندر عناد دید — گویا ز پیشرفت محبت خبر نداشت
بنگر خدای خانهٔ او چون خراب کرد — انکس که جز خرابی ایران بسر نداشت

هر بد کننده بدبختی خویش میکند
آری صغیر کس بجز از کشته بر نداشت

تنها ستمت بهر من ای ماه جبین است — یا با همه بی مهری و آئین تو این است
کوتاه نمود از همه جا دست خیالم — بالای بلندت که بلای دل و دین است
در ظلمت زلف تو دل خضر شود گم — از بسکه شکن در شکن و چین بسر چین است
این زلف سیاهت بر آن روی چو خورشید — یا روز بشب کفر با سلام قرین است
تا آنکه مکرر ره بدهان تو برد دل — عمریست که چون خال لبت گوشه نشین است
از کوی خود ای دوست مرانم سوی جنت — بی روی توام کی سر فردوس برین است
یکذره مرا کار بخورشید فلک نیست — خورشید من اینست که بر روی زمین است
یکدم نزود عمر که بی غصه نشینم — نا رفته غم از دل غم دیگر بکمین است

خوش دار صغیر آنچه که پیش آیدت اکبر
تا چند توان گفت چنانست و چنین است

دل ز راه دیده از نور جمالش روشن است — اندرین کاشانه تابان آفتاب از روزن است
زاهدا حق را تو میخوانی ز عرش و من ز دل — از خدا دوری تو کوته کن سخن حق با منست

از لباس طبع بیرون آ مصفا شو که هیچ / رنگ و بوی نیستش تا غنچه در پیراهن است

بی گره چون رشته شو تا طی نمائی راه عشق / ورنه درمانی که تنگ این ره چو چشم سوزن است

چند پیش خوشه چینان میبری دست طمع / آنچه میخواهی تو زیشان پیش صاحب خرمن است

ای بسا کس را که دعوی سلیمانیست لیک / ظاهر ایشان سلیمان و درون اهرمن است

دل بدست آور که خلق و خالقت دارند دوست / زانکه پیش خلق و خالق الضعیف مستحسن است

از گلستان جهان آنانکه پوشیدند چشم / خود درون جانشان چندگونه باغ و گلشن است

صبر کن بر محنت و دان که راحت در قفاست / گرچه تاریک است شب تا صبح آبستن است

آنچه میگویند شرح عشق اینها گفتنی است / هست مطلبها بسی کانها برون از گفتن است

رو بجز با نقد هستی منشین همچون صغیر
کاین متاع پربها ایمن ز دزد و رهزن است

آنکس آگه ز پریشانی احوال من است / که چو من بسته از زلف شکن در شکن است

بار افکند بزلفش دلم از بهر غریب / هر کجا شب بسر دست درآید وطن است

ندهم تار هی از آن طره اگر بخشندم / بر قدر مشک که در کشور چین و ختن است

دهن اوست بسی تنگ تر از غنچه ولی / تنگ تر از دهن او دل خونین من است

بهوای رخ معشوق و بیاد رخ گل / روز و شب زمزمه کار من و مرغ چمن است

صحبت از کوهکن و قصه ز شیرین نکنید / دور دور من و آن خسرو شیرین دهن است

و بنیش غم برد از دل که بود غبغب او / آب خط غمزه و رخ معنی وجه حسن است

سخنی گفت بگوش دل من پیر مغان / که دو عالم همه تفسیر بر آن یک سخن است

هر کسی را بکسی چشم امید است و صغیر / بنده عاطفت شیر خدا بوالحسن است

نی همین از خود براه یار میباید گذشت
کز دو عالم در رهش یکبار میباید گذشت

گر حقیقت عاشقی بر هر دو عالم پای زن
یار را گر میجوئی از اغیار میباید گذشت

سبحه و زنار باشد هر دو سد راه عشق
لاجرم از سبحه و زنار میباید گذشت

عشق را راهیست ناهموار و این باشد عجب
کز سر از این راه ناهموار میباید گذشت

گر نهی پا در طریق عاشقی زاهد بدان
اولین گام از سر و دستار میباید گذشت

خاک شد بس استخوانها زیر دیوار هوس
با شتاب از پای این دیوار میباید گذشت

خار گردی گر شوی پابست گلزار جهان
چون نسیم صبح ازین گلزار میباید گذشت

اندک و بسیار اینعالم همه رنجست و غم
اندک اندک زاندک و بسیار میباید گذشت

چیست دانی توشه عقبی صفیرا از صراط
با ولای حیدر کرار میباید گذشت

من و خاک سر آنکوی که دلدار آنجاست
راحت جان و تن آرام دل زار آنجاست

با رخ یار مرا حاجت گلشن نبود
هر کجا یار بود گلشن و گلزار آنجاست

گر کنم خاک در میکده را کحل بصر
مکنم عیب که نقش قدم یار آنجاست

روز و شب حلقه صفت بر در عیسی دم
چون ننالم که دوای دل بیمار آنجاست

گر گشایش طلبی جو ز در پیر مغان
کانکه لطفش بگشاید گره از کار آنجاست

همچو خورشید که نورش همه جا جلوه گر است
هر کجا میروم آن دلبر عیار آنجاست

یوسفا حسن ترا مردم کنعان نخرند
جانب مصر روان شو که خریدار آنجاست

نیست از کعبهٔ گل ره بمقام مقصود
رهرو کعبهٔ دل باش که دلدار آنجاست

داشت اندیشه صغیر از صف محشر و دیش
گفت تشویش مکن حیدر کرار آنجاست

خرم کسی که کام ز بخت جوان گرفت — یعنی بصدق دامن پیر مغان گرفت
بردم چو نام عشق سراپا بسوختم — چون شمع کآتشش بوجود از زبان گرفت
خوبان دهند بوسه و گیرند جان بها — نازم بدان حریف که این داد و آن گرفت
کارم فتاد تا چو کمر با میان یار — از هر کنار غصه مرا در میان گرفت
زلفش گرفت جا برخ و من بحیرتم — کاین کافر از برای چه جا در جنان گرفت
تا بعد از این چه آیدم از دوستان به پیش — حالی که عشق از کف عقلم عنان گرفت
هرکس که چون صغیر بحیدر پناه برد — از هر بلا و حادثه خط امان گرفت
آنکو سپرد خط غلامی بمرتضی — سرخط رستگاری کون و مکان گرفت
شاه نجف که بنده از بندگان او — باج شرف ز تاجوران جهان گرفت

رفعت از آستانه آن شه طلب که عرش
این رفعتی که دارد از آن آستان گرفت

من آنچه هست بعشق تو داده‌ام از دست — که منتهای مرادم توئی از آنچه که هست
بدوستی توام گر بپای دار برند — من آن نیم که بدارم ترا ز دامان دست
محبت تو نه امروز کرده جا بدلم — که من بروی تو عاشق شدم بروز الست
بشادمانی جاوید امیدوار شدم — دلم چو از همه ببرید و با غمت پیوست
کجا من از تو توانم برید رشته مهر — خدای تار وجود مرا بزلف تو بست
بمحفلی که تو باشی بباده حاجت نیست — که هر که چشم تو بیند خراب گردد و مست

صغیر گرد جهان گشت در پی دلدار
رسید بر سر کوی تو و ز پای نشست

کارت ای یار بجز ستمکاری نیست مگرت با من آزرده سر یاری نیست
بی خطا گفتم ازین جور و جفا دست بدار که جفای تو بجز عین وفاداری نیست
چه غم ار خوار و جدا شدم اندر طلبت بهر همچون تو گلی خار شدن خواری نیست
بسته دام تو از هر دو جهان آزاد است او فتادن بکمند تو گرفتاری نیست
بیکی تیر مژه صید دو صد دل کردی تا نگویند خدنگ مژهات کاری نیست
ای خوشا مستی و مدهوشی و آسوده دلی که بجز غصه و غم حاصل هشیاری نیست
هر کنه میکنی آزار دل خلق مکن که بتر هیچ گناهی ز دل آزاری نیست
هر عجایب که بخواهی ز فلک بتوان دید نیست نقشی که درین پرده نگاری نیست

دوش میگفت کسی زردی رخسار صغیر
چاره اش هیچ بجز باده گلناری نیست

بطرف باغ هر آنسرو کز زمین برخاست بپای قامت آن یار نازنین برخاست
شمیم طره پرچین او بسی خوشتر از آن نسیم بود کز سوی چین برخاست
کسی نشست ببزم وصال با جانان که در رهش ز سر جان و عقل و دین برخاست
نبود عشق با و چون تنم بجان نزدیک دمی که از سر من عقل و دین برخاست
میانه من و او هر حجاب بود بسوخت ز بسکه از دل من آه آتشین برخاست
چو بست نقش تو نقاش کارگاه ازل ازو بخامه صنع خود آفرین برخاست
صد آفرین بتو بادا که هر که صورت تو بدید در طلب صورت آفرین برخاست

نمود سجده بمحراب ابروی تو ملک
چو دید صورت معنی ز نار و طین برخاست

شرافتیست نجف را که همچو سرمه ملک
کشد بدیده غباری کز آن زمین برخاست

مراست مذهب و دین مهر آنکه از تیغش
غریو و ولوله از خیل مشرکین برخاست

علی که تاج شرف از شهان گرفت صغیر
چو مهر بند کیش از سر یقین برخاست

دلم ز دست تو خون گشت و چشم امینست
که هرچه اشک فشانم ز دیده خونین است

بغیر شهد چشانی بدوست خون جگر
بحیرتم که ترا ای صنم چه آیین است

همیشه وصف لبان تو بر زبان دارم
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

دلم بدام سر زلف پر خمت ماند
بصعوه که گرفتار چنگ شاهین است

شکسته رونق بازار قند را بجهان
حلاوتی که ترا در دهان نوشین است

طمع مدار ز من دین و دل دگر زاهد
که کفر زلف بتان رهزن دل و دین است

اگر بآتش حسرت بسوخت جان صغیر
کند چه چاره که تقدیرش از ازل اینست

ایها الناس اینجهان را نیمجو مقدار نیست
جز متاع درد و محنت اندرین بازار نیست

شد مقصر آدم و حق در جهانش جا بداد
پس جهان زندان و در زندان بجز آزار نیست

گر بیابم صد زبان و زهر زبان در هر نفس
صد هزارش شکوه گویم جای هیچ انکار نیست

گفتمت ایند هر خصم دوستان جز دبود
دوستی با خصم کار مردم هشیار نیست

اینچو زن بیوفا را چاره نبود جز طلاق
ورنه کس ایمن ز کید و مکر اینمکار نیست

یکدم از خواب گران بیدار شو تا کی ترا
طعنه زن باشند بیداران که این بیدار نیست

هیچ در هیچ است اسباب جهان اندر جهان | این سخن پوشیده بر چشم اولو الابصار نیست
صاحبا آثار دنیا را چه پیش آمد که حال | هیچ پیدا زانجا آثاری از آثار نیست
حالیا جبریل جان را بال استغفار ده | چونکه عزرائیل آمد جای استغفار نیست
اندکی در فکر استغنای یوم الفقر باش | چند میگوئی چرا اموال من بسیار نیست

رو قناعت کن صغیرا تا که کار آسان شود
گر تو آسان گیر باشی کارها دشوار نیست

اگر که خانهٔ خمار دائمم وطن است | عجب مدار که این خانه امید من است
گذاری از چه که پشت ز بار غم بشکند | بنوش باده دمادم که باده غم‌شکن است
بکوی میکده صحبت ز سیم و زر مکنید | که رفته ام من و سودا بنقد جان و تن است
مرا نصیحت واعظ چگونه درگیرد | که وعظ او همه اظهار فضل خویشتن است
ز من بخویش کنم عشق بازی ای یاران | بگردن دلم از زلف دلبری رسن است
دلا دگر ز غم خود سخن مگو با یار | که در میان تو و یار حایل این سخن است
دو یار چونکه هم آغوش میشوند آن به | کنند رفع موانع اگرچه پیرهن است

حرف الثاء

صغیر داشت بدل مطلبی و یارش گفت
چه مطلبست ترا کان به از رضای من است

علی است بهر بجا بودن جهان باعث | بقای جسم ندارد بغیر جان باعث
گر او نبد نه زمین بد نه آسمان آری | وجود اوست برای ایجاد این و آن باعث
بحق عشق قسم نیست غیر عشق علی | برای گردش گردنده آسمان باعث
عداوتش نبود جز که بر جحیم سبب | محبتش نبود جز که بر جنان باعث

ببین دوستیش منت رستگار ترا
برستگاری و آزادی و امان باعث

ببند لب ز ثنایش صغیر زانکه ترا
ثنای او شده بر نطق و بر بیان باعث

حرف الجیم

ای حسن تو بگرفته ز خوبان جهان باج
امروز توئی بر سر خوبان جهان تاج

رخسار تو از حلقهٔ زلف است نمایان
یا عارض احمد بود اندر شب معراج

از تیر حذر باید و مژگان تو تیر است
کانرا دل عشاق تو از جان شود آماج

هر دل که تو در آن ز صفا جلوه نمائی
گردد بطوافش حرم کعبه یک از حاج

سوی تو بود دیدهٔ ما خیل گدایان
تو پادشه عالمی و ما بتو محتاج

هر کس سپرد راهی و پوید بطریقی
ما را بود صغیر ره عشق تو منهاج

دم در نکشم از سخن عشق صغیرا
ور زانکه زنندم بسر دار چو حلاج

بزم دل چو بر افروختم ز عشق سراج
دگر بمشعل خورشید نیستم محتاج

چو در سفینهٔ عشقم چه باک از ین دارم
که بحر حادثه از چار سو بود مواج

ببوسهٔ ز لبش زنده ابد گشتم
دهید مژده که جستم بدرد مرگ علاج

ندانم از تو چه اندر سر است مردم را
که دیده در بر تیر تو میکنند آماج

بماه روی تو نازم که سیم و زر شب و روز
طبق طبق ز مه و مهر می ستاند باج

من از دو کون بمیخانه روی آوردم
کجا روم گر از ین درم کنند اخراج

نهم کلاه نمد کج بشکر درویشی
که شاه هیچ بجز درد سر ندید از تاج

صغیر هستی خود داد از آن بباد فنا
که دیده عاقبتش میکند اجل تاراج

حرف الحا

با بت ساده نشستن که ثوابست و مباح
خوش بود خاصه که گیری کفش ساغر راح

در ره عشق بتان کوشش که صاحب نظران	جز در اینراه ندیدند و نجستند فلاح
نه عجب گر در رحمت شده بر ما مفتوح	تا که از عشق بدست آمده ما را مفتاح
گرد در دیر مغان منزل و بگرفت قرار	لغو عمری که دلم بود بعالم سیاح
همه را گر سر جنگست بما با همه کس	ما بصلحیم و بکوشیم مگر در اصلاح
بیوفائی جهان بین که بشب شاهد تست	در کنار دگری خفته چو بینی بصباح
از جهان بگذر اگر مرد رهی کز مردان	در نیاورده کس این زال دنی را بنکاح

حرف الخا

در جهان هیچ نیندوخت بجز مهر علی
چون صغیر آنکه در آمد بره خیر و صلاح

تعالی الله ازین بالا وزین رخ	ندیده کس چنین قامت چنین رخ
کنی روز مرا شب چون نمائی	نهان در زیر زلف عنبرین رخ
ز حیرت نقش بر دیوار گردند	نمائی گر بنقاشان چنین رخ
بگیرم زندگی از سر تو بر من	نمائی گر بروز واپسین رخ
کسی کو دیده دارد کی تواند	که یکدم دیده بردارد ازین رخ
رخی داری که خورشید ار ببیند	بپیش آن بباید بر زمین رخ
فکنده اندر جهانی شور و غوغا	ترا تا با ملاحت شد قرین رخ

حرف الدال

ندارد طاقت هجران خدا را
میوشان از صغیر دلغمین رخ

هزار بار بخون جگر طهارت کرد | که تا جمال تو چشم من زیارت کرد
چه فتنه‌ئی تو ندانم که چشمت از مردم | بغمزه دین و دل و عقل و هوش غارت کرد
بگفتمش بکجا اهل دل بسجود آرند | بابروان چو محراب خود اشارت کرد
بگفت عاقبتت میکشم بخون یارب | غمش مباد که شادم ازین بشارت کرد
مقام قرب خدا یافت همچو ابراهیم | کسیکه کعبه ویران دل عمارت کرد

اگر صغیر کبیرانه می خورد نه عجب
که جا بمیکده عشق از صغارت کرد

هرچند دامنت مهرای نازنین نباشد | اما روا بعاشق پیوسته کین نباشد
هرکس نکرد قبله محراب ابرویت را | شک نیست کاینچنین کس اهل الیقین نباشد
چشمت که خواند آهو آهو نه شیر گیرد | زلفت که گفت نافه در نافه چین نباشد
ریزد همی کلامت شهدی بکام جانها | حقا که این حلاوت در انگبین نباشد
با لعل روح بخشت کوثر طمع ندارم | با عارض تو کارم با حور عین نباشد
باد احرام بر من دیدار روی خوبان | از حسن اگر مرادم حسن آفرین نباشد
با ما مشو مصاحب گر اهل عقل و دینی | در کوی عشق صحبت از عقل و دین نباشد
گر جای باده ساقی ریزد بساغرم خون | نوشم بجان که دانم قسمت جز این نباشد

از چیست میکند جای اندر خزینه دل
گر گفته ات صغیرا در ثمین نباشد

بر دل چو یاد لعل لب یار بگذرد | گوئی مسیح بر سر بیمار بگذرد
صد داغ لاله را بنهد روی داغ گر | روزی بباغ آنگل بیخار بگذرد



یکبار هر که بنگرد ابروی دلربا / از جان و دین و دل همه یکبار بگذرد
چشم یقین گشا و رخش بی گمان ببین / حیف است عمر جمله بپندار بگذرد
هشیار دیده ایم بسی مست میرود / مرد آنکه مست باشد و هشیار بگذرد
بر بازوی کمان گشت ای مدعی مناز / تیر دعا ز گنبد دوار بگذرد
رشک آیدم ببخت بلند صبا که آن / هر نیمشب بگیسوی دلدار بگذرد
عاشق ز جان خویش تواند گذشت لیک / هرگز گمان مدار که از یار بگذرد
در خانهٔ که پرده گشاید ز چهر یار / تا عرش نور از سر دیوار بگذرد

بگذشت بر صغیر و نشاند آتش غمش
آن شان که عفو حق بگنه کار بگذرد

خواجه را گوی که از زیر زمین یاد کند / اینهمه روی زمین هر که آباد کند
دل ویران شدهٔ را کند ار کس تعمیر / هست بهتر ز دو صد خانه که بنیاد کند
هر که خواهد دلش از قید غم آزاد شود / بایدش تا دلی از قید غم آزاد کند
هیچ دانی چمن از چیست چنین خرم و شاد / بهر آنست که دلهای حزین شاد کند
ای که تلخی کسان خواهی و شیرینی خویش / با خبر شو که فلک با تو چو فرهاد کند
خم نگردد قدش از بار ملامت چون تاک / راستی پیشهٔ خود هر که چو شمشاد کند

آنکه از مال کسان خانه بیاراست صغیر
چون چراغیست که روشن بره باد کند

وطن از خویش چه جانسوز بیانی دارد / هر کس اری بجهان درد نهانی دارد
انچه مینالد و در نالهٔ خود میگوید / شنود آنکه خود از درد نشانی دارد

چون

چون ننالد ز غم مدت بیماری خود
هر مریضی مرضش صدّ و زمانی دارد

ای طبیبان نظری فلسفه دانان مددی
تا که این خسته بتن نیم توانی دارد

غیر ویرانی عالم چه برآید ز نفاق
اتفاق است که معمور جهانی دارد

آنکه پا از پی آزار نهد بر سر مور
گو میازار که آنهم چو تو جانی دارد

غم بی یاری خود خور همه بیدادگرا
کانکه بیداد برد دادستانی دارد

چمن بخت تو شاداب نماند دایم
هر بهاری ز پی خویش خزانی دارد

هر که خواهد شود آگاه ز احوال صغیر
گو جگر سوخته مرضیت فغانی دارد

از وجودش اثری نیست بجز مشت پی
اینقدر هست که تقریر لسانی دارد

نه تنها خجلت از روی تو ماه آسمان دارد
که پا در گل ز رفتار تو سرو بوستان دارد

برخسار تو هر کس دید آنخال سیه گفتا
که هندو بچه اندر دل آتش مکان دارد

تو بی من میتوانی زندگی کردن و من بی تو
نمانم زنده آری زندگانی تن بجان دارد

بیا تا نقد جان و سر بسودای تو در بازم
که کردم تجربت جز عشق هر سودا زیان دارد

بنازم شیوهٔ چشمت که گر خون دل عاشق
بظاهر میخورد با او نظرها در نهان دارد

نه من ترک تو توانم نه بیداد تو کم گردد
خدا ای نازنین با من دلت را اهرمان دارد

مران از در صغیر خسته را بگذار تا گویند
امیر کشور خوبان سگی بر آستان دارد

مردم چشم تو نازم که در پرده درند
واندر آن پرده ز مردم بلا پرده درند

دهنت هیچ و از آن هیچ بعشاق چنان
کار تنگست که از هستی خود بیخبرند

رسته گرد لب شیرین تو خط مشکین
یا که موران سیه جمع بدور شکرند

رخ خود گم کن و عشاق از این بیش مکش
زانکه این طایفه را هرچه کشی بیشترند

وادی عشق ترا بی سر و پا باید رفت
زین سبب جمله عشاق تو بی پا و سرند

چون بخوبان نشوم رام که از گندم خال
این بهشتی پسران راهزنان پدرند

همه چشمی نبود در خور از روی صغیر
قابل دیدن رخسار وی اهل نظرند

هر که را بوئی از آن طره پرچین آمد
فارغ از مشک خطا و ختن و چین آمد

آب و رنگ رخ یار است که در باغ عیان
از گل و لاله و از سنبل و نسرین آمد

چه کنم گر نشوم کافر عشقش که مرا
غمزه اش راهزن عقل و دل و دین آمد

باز آید دل از آن طره چون پر غراب
باز اگر صعوه از چنگل شاهین آمد

تلخ باشد بنظر تیشه زدن بر سر لیک
آنچه بر کوهکن آمد همه شیرین آمد

خوش بود حالت آن عاشق دل خسته صغیر
که نگارش بدم مرگ ببالین آمد

شوخی بهمه خلخ و فرخار نباشد
کاندر بر تو با همه فرخوار نباشد

از سبحه و زنار بود زلف تو مقصد
در دیر و حرم غیر تو دیار نباشد

چون دیده ببندم توام اندر دل و بس
چون باز کنم جز تو پدیدار نباشد

روی تو بهر دیده پدیدار و لیکن
هر دیده ترا قابل دیدار نباشد

منصور بصد شوق سوی دار شد آری
پابست تو باکش ز سر دار نباشد

با باد صبا سر دل خویش مگوئید
کاین بی سر و پا محرم اسرار نباشد

چون

چون گنج نهفتم بدل خود غم خود را | با هیچکسم حاجت گفتار نباشد
زیرا که اگر دوست بود به که نرنجد | ور خصم بود به که خبردار نباشد

شادی دو عالم غم یار است صغیرا
صد شکر ترا غیر غم یار نباشد

کس نیست تا نشان من از آن دهان دهد | آری ز هیچکس نتواند نشان دهد
این غم کجا برم که مرا جان بلب رسید | از حسرت لبی که بهر مرده جان دهد
قدش بجلوه شور قیامت بپا کند | چشمش خبر ز فتنهٔ آخرزمان دهد
نازم باتحاد دو چشمش که غمزه را | گاه آن کمک باین وگهی این بآن دهد
عاشق نباشد آنکه چو بیند بلای عشق | بر یار خویش نسبت نامهربان دهد
با آنهمه سیاه دلی زلف کافرش | بر مرغ پرشکستهٔ دل آشیان دهد
جامم شکست شیخ و سلامت سرش ولی | گر سنگ سرشکاف مکافات آن دهد

غافل مشو صغیر که هر بنده در بلا
باید بقدر قوه خود امتحان دهد

آینه چون جلوه‌گاه روی جانان میشود | روی جانان ظاهر و آیینه پنهان میشود
نیست شد چون آینه در حسن دلبر لاجرم | هر صفات دلبری از وی نمایان میشود
حسن آن معشوق را آئینه انسانست لیک | از هزاران یکنفر در رتبه انسان میشود
در خرابات ای گزراه کرم پیر مغان | میدهد آبی که جسم از خوردنش جان میشود
زاهد ار یکدم شود ز انجام مستی سرمست | بیشک از یکعمر هشیاری پشیمان میشود
ایکه مشکلها بکارت هست پندم گوش کن | مشکل صد ساله در تسلیم آسان میشود

گرد و صد نامه سیه دارم ولی پیش آی صغیر
آنچه در روز ازل تقدیر شد آن میشود

زجان خویش اگر عاشقان نظر گیرند — گمان مکن نظر از روی یار بر گیرند
مرا بهشت غم یار لیک از آن شادم — که کشتگان غمش زندگی ز سر گیرند
مرا ز حالت مجنون خبر دهید دو دوست — روا بود که ز احوال هم خبر گیرند
غلام همت آزادگان چالاکم — که از دو کون ره عالم دگر گیرند
ز سنگ حادثه بشکسته بال مرغانند — که همچو بیضه فلک را بزیر پر گیرند
غزال طعمهٔ شیر است لیک ز آهوی چشم — نگاه صید بتان ره بشیر نر گیرند

صغیر طول امل کن رها که هشیاران
در این دو روزه ایام مختصر گیرند

هر آنکه سر بخاک در که پیر مغان دارد — همین اختر فیروز خوش بختی جوان دارد
خلوص آور به پیش و جان خلاص از هول محشر کن — که زر تا نیست خالص بیم روز امتحان دارد
گمان اینکه نفس مطمئنی نیست جز عاشق — که عاشق نی ز دوزخ باک و نی شوق جنان دارد
غلام همت آن عاشقم کز جور جانانه — بجان صد آتش و قفل خموشی بر دهان دارد
سر و سامان ز درویشان مجو دل بر قفس بستن — نه از مرغیست کاندر شاخ طوبی آشیان دارد
جهان را خواجه خواهد در خط فرمان خویش آرد — تو پنداری ز دیوان قضا خط امان دارد

صغیرا یاد مرگ از دل کند مهر جهان بیرون
بیاد آور بهار عمرت اندر پی خزان دارد

چون بت من شانه بر زلف چلیپائی کشد — دل عنانم از مسلمانی بترسائی کشد

بار عشقی را که من در ناتوانی میکشم — کی تواند اسمان با ان توانائی کشد
حاصلش جز لغزش پا نیست اندر راه عشق — انکه هنگام بلا دست از شکیبائی کشد
عاشقی نازم که بعد از مرگ مجنون نام او — تا قیامت بهر لیلی بار رسوائی کشد
خاک بوسد پای یار و خلق عالم خاک را — بندگی کن خواهی ار کارت بمولائی کشد
تا بود جان بر لب جانان هوس دارم بلی — کی مگس پا از در دکان حلوائی کشد
در جهان هر کس ز دنیای قناعت مست شد — همتش کی منت از خرج مینائی کشد

صحبت تنها ملال آرد صغیرا سعی کن
حالتی جو تا مکرر خفت به تنهائی کشد

هر که با او اشنا شد خود ز خود بیگانه کرد — یافت هر کس گنج در خود خویش را ویرانه کرد
جلوهٔ لیلای لیلی کرد مجنون را اسیر — خلق پندارند حسن لیلیش دیوانه کرد
نازم انکامل نظر ساقی که اندر بزم عام — هر کسی را می باستعداد در پیمانه کرد
دلبرا در بهای وصل خواهد نیستی — الله الله ما گدایان را نظر شاهانه کرد
ریخت از هر تار مویش صد هزاران دل بخاک — بهر آرایش چو زلف خم بخم را شانه کرد
سالها میخوارکان خوردند و می بد برقرار — باده نوشی امد و یکجا تهی خمخانه کرد

گر بقای وصل انشمع ازل خواهی صغیر
بایدت علم فنا تحصیل از پروانه کرد

دل سجده جز برا انخم ابرو نمیکند — زین قبله که بجای دگر رو نمیکند
اینگونه رم که چشم تو کرد از من ضعیف — در صید که ز شیر نر آهو نمیکند
ایدل وفا مخواه ز خوبان که خوبرو — هرگز گل وفا بجهان بو نمیکند

کی رسد بر زلف چون چوکان یار ما ... کس تا بپای او سر خود گو نمیکند
خو کرده ایم با غم یاری که لحظهٔ ... با خو گرفتگان غمش خو نمیکند
نازاست لن ترانیش ای دل غمین مشو ... جز او کسی ترا ارنی گو نمیکند

یار از صغیر جان عوض بوسه خواسته
اینکار میکنم من اگر او نمیکند

زلف از شانه بروی چو قمر سر میزد ... یا که بر برگ سمن سنبل تر سر میزد
بر دلی کی هدف ناوک نازش گردد ... غمزه اش خون دل اهل نظر میریزد
گر نقاب افکند از روی خود آن زهره جبین ... حسن او آبروی شمس و قمر میریزد
باکه گویم که همی کام مرا دارد تلخ ... آنکه از قند لبش تنگ شکر میریزد
دامنم رشک گلستان شده بس دیده تران ... با خیال رخ او خون جگر میریزد
کی شوم شاد که هر دم پی آزردن من ... فلک بوقلمون رنگ دگر میریزد
افتد از قدر چو از مرد هنر گردد دور ... میشود زشت ز طاوس چو پر میریزد
گنج بیند چو نشد مایهٔ جود از خجلت ... رو نهان میکند و خاک بسر میریزد
حرص دزدیست که او را نکنی گر زندان ... خون عیسی ز پی بردن خر میریزد
بحر رحمت متلاطم کند آن قطره اشک ... که ز چشم تو بهنگام سحر میریزد

تا ثنا خوان شهنشاه نجف گشته صغیر
سخنش آبروی در و گهر میریزد

فلک خم گشت گر خود طرح چوگان تو اندازد ... چو گو شد مهر تا خود در میدان تو اندازد
عجب با شیرین نمکدانی بود لعلت که میخواهد ... دل مجروح خود را در نمکدان تو اندازد

بمانند دل مجروح من صد چاک شد شانه
که شاید چنگ در زلف پریشان تو اندازد

درآ در بوستان تا سرو از خجلت ز پا افتد
نظر چون بر قد سرو خرامان تو اندازد

عجب نبود ز حسن دلفریبت ای زلیخا وش
که یوسف خویش در چاه زنخدان تو اندازد

صبا گرد جهان سرگشته میگردد همی شاید
که تا رحل اقامت در بیابان تو اندازد

دلا مگذار از کف شیشهٔ می پیشتر از آن
که گردون سنگ کین بر شیشهٔ جان تو اندازد

ستمکارا ستم کم کن که آخر چنگ آویزش
مکافات عمل اندر گریبان تو اندازد

صغیرا گر وصال یار خواهی دیده گریان کن
بود کان مه نظر بر چشم گریان تو اندازد

هر کس نه بعشق از سر اخلاص قدم زد
از پای درافتاد و بسر دست ندم زد

آن یار عرب زادهٔ ما بین که دو ترکش
یغمای عرب کرد و شبیخون بعجم زد

خون دل عشاق ز مژگان سیه ریخت
آندم که میان دو سیه چشم بهم زد

کردم ز طبیبی طلب داروی غم گفت
بایست که از تیشهٔ می ریشهٔ غم زد

در مذهب رندان بتر از کفر دورنگی است
بایست که دم یا ز صمد یا ز صنم زد

از خوان فلک دست فروشوی دلا چند
بتوان چو مگس دست بسر بهر شکم زد

چون جوز مرا مغز سر از کاسه برون شد
از بسکه فلک بر سر من سنگ ستم زد

خاموش صغیرا که بد اندر ید حکمت
آنخامه که بر صفحهٔ تقدیر رقم زد

مدد ز چشم پر آبم سحاب میخواهد
مگر خدای جهان را خراب میخواهد

فشانده ام بدل خویش تخم مهر و وفا
نگریم از چه که این کشته آب میخواهد

نقاب بسته برخ یار بهر شورش خلق / وگرنه روی نکو کی نقاب میخواهد
بقد و کاکل او کو بیا مشاهده کن / فراز سرو کسی از مشک ناب میخواهد
کمان ابروی او کو ببین کسی ز جهان / نشان ز تیغ کج بوتراب میخواهد
خراب کن همه عضوم بغیر حلقهٔ چشم / چرا که توسن نازت رکاب میخواهد
فدای حلقهٔ چشم خمارت ای ساقی / ازین پیاله دل من شراب میخواهد
بپخته کی همه را جستم از کتابی می / هر آنچه زاهد خام از کتاب میخواهد
اگر همیشه خرابیم ما چه جای سخن / که پیر میکده ما را خراب میخواهد

صغیر اگر طلبد مهر را این نه عجب
که ذره پروری از آفتاب میخواهد

سر عشقت بدل خسته نهان خواهم کرد / ورزند دم بکسی قطع زبان خواهم کرد
دل و دین تاب و توان صبر و شکیبا سر و جان / همه ایثار تو ای جان جهان خواهم کرد
تا بماند بجهان نام و نشانی از من / خویش در راه تو بی نام و نشان خواهم کرد
تا که بر دامن نازت ننشیند گردی / سیلها در رهت از اشک روان خواهم کرد
طاق ابروی توام در ازل آمد بنظر / تا ابد سجده بر آن قبلهٔ جان خواهم کرد
هر چه غیر از تو بود جمله ز کف خواهم داد / هر چه فرمان تو باشد همه آن خواهم کرد
نه همین در ره عشقت ز جهان میگذرم / بلکه قطع نظر از کون و مکان خواهم کرد
در قیامت بتو مشغولم و در روی تو مات / اعتنا کی بجحیم و بجنان خواهم کرد

تا گل روی تو دارم بنظر همچو صغیر
بلبل آسا همه دم شور و فغان خواهم کرد



در ملک وجود آنچه که از خاک برآید / آن به که عدم گردد و از تاک برآید
خورشید فلک تیره شود روز جهان شب / گر دود دل من سوی افلاک برآید
یکتن ز همه خلق جهان زنده نماند / از روز که شمشیر تو بی باک برآید
مقتول خدنگ مژه ات روز قیامت / از زیر لحد با دل صد چاک برآید
دانی چه بود صیقل آئینه خاطر / آهی که سحر از دل غمناک برآید
جز عجز و تضرع برت تحفه چه آریم / خاکیم بجز عجز چه از خاک برآید

در حشر کند دوزخیانرا که بهشتی
این کار صغیر از شه لولاک برآید

سهی قد تو بسرو کنار جو ماند / بچشم من بنشین کان بجو نکو ماند
درازی شب هجران دلم فسرده اما / ازین خوشم که بدان زلف مشکبو ماند
چو چشم مست تو نرگس بدید شد بیمار / برای اینکه بگویند این باو ماند
همیشه چشم ترا هست میل خونریزی / بسان مردم بی باک فتنه جو ماند

چه آرزوست ندانم که سوز آه صغیر
بسوز آه دل پر آرزو ماند

چون بدل ناوک آن شوخ پریزاد آمد / شصت او را ز دل آواز مریزاد آمد
دوش میگفت که با آتش عشقم چونی / العجب از من دلسوخته اش یاد آمد
ای پریرو که تنت هست بنرمی چو حریر / سخت تر از چه دلت ز آهن و فولاد آمد
دگران نقل و می و بوسه گرفتند ز تو / این منم کز تو نصیبم همه بیداد آمد
تا ابد باد در میکده یارب مفتوح / زانکه هر غمزده رفت در آن شاد آمد

هرکه طفل دل خود داد بشاگردی عشق — بهنرهای جهان یکسره استاد آمد
چند ای شمع شرر بر پر پروانه زنی — باخبر باش پی کشتن تو باد آمد
بعد از آنی که ز شفقت دل شیرین شد نرم — آهنین تیشه شد و بر سر فرهاد آمد

دوش بنوشت چه شرح ستم یار صغیر
دفتر اوراق شد و خامه بفریاد آمد

عاقبت دلا دیدی کار یار و من چون شد — حاصل من از عشقش دیدهٔ پر از خون شد
مهر اگر فزاید مهر از چه رو با مه من — هرچه مهر افزودم جور و کینش افزون شد
دوش مستی ما را جام می نبد باعث — بل ز غمزهٔ ساقی حال ما دگرگون شد
در جنون عشق ای دل نام هم بدل گردد — قیس در غم لیلی گفته گفته مجنون شد
خوی حاتمی باید نام حاتم ار خواهی — ورنه زر همان زر بد ننگ نام قارون شد

سرو قد جانا نرا تا نشاند اندر دل
گفته صغیر الحق دلربا و موزون شد

ایدل این ترک پریوش که چنین میگذرد — باخبر باش که غارتگر دین میگذرد
این پسر عمر عزیز است مگر یا شب وصل — یا مگر عهد شبابست چنین میگذرد
در کمینم که ببوسم لب لعلش آری — تشنه لب کی ز سر ماء معین میگذرد
شهریاری که شهانند گدای در او — کی بسر وقت من گوشه نشین میگذرد
روی خود را دمی ایشوخ در آئینه ببین — تا بدانی چه بعشاق حزین میگذرد
کند م خال تو نازم که بیک جلوهٔ آن — بو البشر از سر فردوس برین میگذرد
تا که سرو قدت آید بکنارم روزی — جوی اشکم بیار و بیمین میگذرد

هست در قهر صغیرا گهری کزپی ان
پور ادهم ز سر تاج و نگین میگذرد

لبم بوسه چند از تو دلارام نگیرد
همه را بوسه عطا کردی و کردی غم ازاد
وعظ واعظ زچه دانی نکند جا بدل ما
زاهد از خرقه سالوس شو غره که ساقی
نرسیده است بسر منزل امال کس آری
گور با کرد شکار و تن او گور فرو برد

نشود جان زغمش ازاد و دل ارام نگیرد
این غم ماست که اغاز وی انجام نگیرد
پخته کانیم که در ما سخن خام نگیرد
صد چنین جامه بها بهر یکی جام نگیرد
هیچکس کام از این منزل جهان نام نگیرد
ابله انکس که بجود پند ز بهرام نگیرد

جام می گیر و تو هم پیرو جم باش صغیرا
کس ازین عالم فانی به از و کام نگیرد

برافکن پرده تا خورشید تابان از سما افتد
صبا برهم مزن چین سر زلفش که میترسم
شنیدم آن پری از شهر خود عزم سفر دارد
دلم تا دیده انچاه زنخدان و خم گیسو
نسازم قبله تا از طاق محراب دو ابرویش
سیه شد روز کارم چون خطش از حسرت خالش

خرامان شود می تا سرو در بستان زپا افتد
ختن ویران شود اشوب در شهر ختا افتد
چه خوش باشد گذار محملش در شهر ما افتد
چو یوسف که بچاه و که بزندان بلا افتد
نماز من کجا مقبول درگاه خدا افتد
که باید جای هند و بر لب آب بقا افتد

صغیرا از بهر دیدارش نشیند بر سر راهش
بود کانشاه خوبان را گذر سوی گدا افتد

هر زمان زلف چو زنجیر توام یاد آید
دل دیوانه ام از غصه بفریاد آید

لبک قد تو مگر دیده که در طرف چمن
خنده اش بر قد سرو و قد شمشاد آید

زاه من روی تو افروخته کرده داری
کرده افروخته اتش چه بر آن باد آید

منکه بی یاد مه روی تو نتوانم بود
چه شود گر منت از مهر دمی یاد آید

شب هر جمعه بدان ذوق بمیخانه روم
که مرخص شده طفل از بر استاد آید

کام شیرین شود م تلخ و سر شکم گلگون
هر دمم یاد ز ناکامی فرهاد آید

نتوان گفت که ناید بسرم یار صغیر
آید اما چکنم کز ره بیداد آید

ما را بهمین عشق رواا ز تو کام شد
صد شکر کار ما بمحبت تمام شد

دوشین بزم قصهٔ خوبان همیگذشت
تا عاقبت بنام تو ختم کلام شد

زین بعد ما و عشق تو زیرا که پیش ازین
بگذشتیم هر خیال بعشق تو خام شد

با یاد موی و روی تو ما را چه سالها
هی شام صبح گشت و همی صبح شام شد

در حیرتم که راحتی اندر زمانه نیست
یا بهر عاشقان تو راحت حرام شد

از من بهر عهای چمن ای صبا بگوی
کانمرغ پر شکسته گرفتار دام شد

از جا مها نبود مرا غیر خرقه
ان خرقه هم بمیکده در رهن جام شد

گردون بود کمینه غلامی ز درگهش
انکو بدرگه شه مردان غلام شد

از روی سعی کعبه کند طوف آن ذلی
کو از صفا محبت و یرا مقام شد

مهرش مجو صغیر ز هر سفلهٔ دنی
این نعمت عظیم نصیب عظام شد

یارب پرده عبث پرده ز عارض نگشاید
رو نما جان طلبد تا نهی رخ ننماید



از وفا نام مهر در بر آن شوخ که با وی
هرچه مهر تو شود بیش جفایش بفزاید

لاف از عقل و دل و دین بامه نتوان زد
که بیک غمزه چشم سیه این هر سه رباید

هر نفس میطلبم کام خود از یار ولیکن
ترسم آخر نفسم در طلبش کام برآید

منکه در عشق توام خون جگر آب وضو شد
جز بمحراب دو ابروی توام سجده نباید

نیست انصاف که یار دگری بر تو گزینم
که بود در تو از حسن آنچه ترا باید و شاید

شب غم روز جنون زاد برای تو عشیرا
می ندانم دگر آبستن روز برای تو چه زاید

اگر از عشق بطور دلت اشراق آید
ارنی گوی ترا انفس و افاق آید

نه عجب باشد اگر خرمن گردون سوزد
برق آهی که برون از دل عشاق آید

ایکه مشتاق نه بهره ز دیدارت نیست
کاید آن شوخ ولی از در مشتاق آید

طاق و جفتی بود ابروش که هر که نگرم
دل شود جفت غم و طاقت جان طاق آید

غم یار ار چه بود زهر چو شهدش نوشم
زانکه در خاصیت این زهر چو تریاق آید

دل خود چاک کن از غم که هنرهای قلم
در حقیقت بظهور از زدن فاق آید

تا ابد لطف ازل یار بود ورنه کسی
کی تواند بدر از عهده میثاق آید

رو باخلاق نکو کوش که کام دو جهان
حاصل از بهر تو از نیکی اخلاق آید

همه آیند بمیخانه ولی ممکن نیست
شیخ نخوت منش و زاهد زراق آید

رو بزن جام گزین نکته خود آگاه شوی
در نظر شعر صغیرت اگر اغراق آید

دانی که دل بدلبر جانی چسان رسید
کوشید در طریق طلب تا بجان رسید

تا هردو کون را نهادیم زیر پای
کی دست ما بدامن آن دلستان رسید
تیغیست ابرویش که از آن تیغ هرکسی
مقتول شد بزندگی جاودان رسید
آمد خیال یار بسر از شرار عشق
ای دل کباب شو که بما میهمان رسید
خود را رسان بقافلهٔ عشق زانکه رست
از غول نفس هرکه بدین کاروان رسید
ازانکه زاهدش بهمه عمر خود نیافت
برما دمی ز راه فتوت پیرمغان رسید

آورد هرکه دامن پیرمغان بکف
الحق که چون صغیر بیخت جوان رسید

چندانکه سیل دیدهٔ من بیشتر شود
زان بیش آتش ستمش شعله ور شود
گفتم دلش بآه گدازم ولی مدام
سختی بر آن فزاید و این بی اثر شود
روز ان هجر دلبر و ایام عمر من
آن هی طویل گردد و این مختصر شود
از پا روم بمدرسه وز سر بمیکده
کان راه طی بپا ولی این ره بسر شود
یارب که پیر میکده و شیخ صومعه
آن برقرار باشد این در بدر شود

نالد صغیر بر در دلدار خود مگر
انشاه زین گدای درش باخبر شود

نه هرکه تاخت بمیدان دلاوری داند
نه هرکه سوخت در آذر سمندری داند
نه هرستاره رخشان که پرتوی دارد
فروغ بخشی خورشید خاوری داند
توانگر آنکه بدست آورد دلی ورنه
نه هرکه سوخت دلبر توانگری داند
هوای تاج کیانی نداز د اندر سر
کسی که قدر کلاه قلندری داند
نشست دیو بمنزلگه سلیمان لیک
زحل کجا صفت و سیر مشتری داند



میان معجزه و سحر فرق بسیار است — نه هر مفتّن و ساحر پیمبری داند

نشان راه ز دزدان ره چه میپرسی — نه هر که بر سر راه است رهبری داند

مشو غلام کسی عنبر خواجه قنبر — کدام خواجه چه او بنده پروری داند

صغیر تا شده از جان غلام درگه او
غلامی در او به ز سروری داند

ساقی چه باده بود که بر من حواله کرد — مست ابد مرا بنخستین پیاله کرد

با حکمت الطبیب که صد ساله درد من — درمان بجرعه ز شراب دو ساله کرد

یا رب شمیم مشک وزد بر مشام جان — یا نفخه ز صبا گذر از آن کلاله کرد

با غنچهٔ لب و گل رخسار و سرو قد — بگذشت و داغدار دلم همچو لاله کرد

لعل لبش مکیدم و گفتم بدو خدای — رزق مگس بقند فروشان حواله کرد

خلقی همه بناله و افغان در آمدند
از بس صغیر در غم آن شوخ ناله کرد

می بنوش اکنون که چون هنگام محشر میشود — تاک طوبی گردد و خمخانه کوثر میشود

نوش آن دردی که چون در ساغر صافش کنی — عکس موجودات عالم نقش ساغر میشود

زاهدان از زهد خشک و ما بی تر دامنیم — آتش آیا شعله ور در خشک یا تر میشود

جان برقص آید مدامم زانکه هر سو بنگرم — پیش چشمم صورت جانان مصور میشود

چو معلق زلف او دیدم بآزر گون عذار — شد یقینم کافر از جا در آزر میشود

کوهکن زد تیشه بر سر خویش را از پا فکند — تا بدانی طیّ راه عشق از سر میشود

نگذری تا در ره جانان ز جان خود صغیر — کی حیات جاودان بهرت میسر میشود

سبک روان نظری در قفای خویش کنید
تفقدی ز دل خستگان ریش کنید

نشسته‌گان دهشگاه شاه نوشروان — تصوری ز دهش گستران پیش کنید
بشکر اینکه خداوندتان شبانی داد — ز گرگ خیره بباید که حفظ میش کنید
بس است تفرقه یکچند فکر و همت صرف — بجمع آوری ملت پریش کنید
بنوع خویش چو دانید خویش رب النوع — روا است تربیت اخر بنوع خویش کنید
بگو بهموطنان وطن فروش چرا — مسلط اینهمه بیگانه را بخویش کنید
چرا مزار نیاکان خویش زیر و زبر — ز سم مرکب هر ناخجسته کیش کنید
چه جرم هموطنا نراست غیر هموطنی — که جور در حقشان از حساب بیش کنید

بنوش اگر بنوازیدشان همان بهتر
که چون صغیر نه آزارشان بنیش کنید

ترکان چشم او پی خونریزی منند — کاینگونه بر دلم ز مژه ناوک افکنند
هر کس که دید سجده به پیش ابروش — گفتا که این بود بت و ایشان برهمند
انداختند خویش سپر اندر مصاف عشق — انانکه روز معرکه هر یک تهمتنند
شاید اگر شوی تو هواخواه دوستان — هستند فرقهٔ که هواخواه دشمنند
انانکه در طریق حق از پا فتاده اند — از بهر دستگیری خلقان معینند
ده تقویت بروح که سودی نمیبرند — انانکه روز و شب پی پروردن تنند

رو زاهل دل متاب صغیرا که اینگروه
دارای هر فضیلت و دانای هر فنند



دل انچه داشت در بر دلبر نیاز کرد — نازم بهمتش که مرا سرافراز کرد

یکبوسه زان دو لعل بصد جان برات — الحق که جای داشت بما هر چه ناز کرد

نازم بنقطهٔ دهن او که بی‌سخن — از هست و نیست بر دل من کشف راز کرد

برگشته باز شهر ز دیوانه آن پری — گوئی گره ز سلسلهٔ زلف باز کرد

عاشق بکار خویش دمی وا نمیرسد — محمود عمر خود همه صرف ایاز کرد

بربا دو چشم و ابروی دلدار بود و بس — عارف اگر که خورد می و گر نماز کرد

زاهد ز من همی دل و دین خواهد این گدا — بنگر که دست در بر مفلس دراز کرد

رو چاره جوی ای دل بیچاره از علی — بایست چاره را طلب از چاره‌ساز کرد

شاهی که داد بندگی خود چو بر صغیر
یکباره اش ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد

هر دل بامیدی پی دلدار برآمد — زانجمله دل من پی دیدار برآمد

حالی همه جا مینگرم طلعت او را — صد شکر که کام دلم از یار برآمد

بر گوش من آن زمزمهٔ از جملهٔ اشیا — اید که ز منصور سر دار برآمد

سر در قدم یار بیفکندم و صد شکر — کز دست من دلشده ایکار برآمد

جز اهل دل او را نشناسند و نه بینند — با انکه ز خلوت سر بازار برآمد

الحق که بود آیتی از حسن و جمالش — هر گل که بطرف چمن از خار برآمد

میخواست که از اهل نظر دل برباید — با اینهمه کرّ و فر اثار برآمد

حیف است نرفتن بخریداری آن شوخ — کان شوخ بدنبال خریدار برآمد

خوش چنگ تو افکند بدامان نظر صغیرا — آهی که ترا از دل افکار برآمد

دلم نظر سوی از زلف پرشکن دارد
بلی غریب نظر جانب وطن دارد

بتی که نیست مرا غیر او دگر یاری
هزار عاشق دیگر بعینه من دارد

ز خاک هرچه با داغ سر زند لاله
بدل نه گر غم آن سرو سیمتن دارد

از آن خوش است تنگی دلم که اینجا لت
بیاد کار از آن غنچه دهن دارد

زمن گریخت دل و رفت در چه ذقنش
بحیرتم که چه اندر چه ذقن دارد

روا بود که بپوشد چو من نظر ز چمن
کسی که بر گل رویش نظر چو من دارد

ز خاک ره بت من دارد آن کرامتها
که عیسی از لب و یوسف ز پیرهن دارد

ز عشق من شده حسن تو شهره در عالم
که شهرت اینهمه شیرین ز کوهکن دارد

ز نیستی بطلب امن و عافیت آری
چه باک رهرو مفلس ز راهزن دارد

ز نی شنید صغیر آنچه بایدش واعظ
دگر چگونه ترا گوش بر سخن دارد

بخدا رسد هر آندل که پی هوا نباشد
بلی از هوا چه بگذشت بجز خدا نباشد

بره طلب سراپا شده ام قدم که رهرو
بطریق عشق با نیست کم از صبا نباشد

چو بلای عشق نبود بجهان دگر بلائی
که باین بلا دلی نیست که مبتلا نباشد

چو تو خیر خلق خواهی همه خیر پیشت آید
که برای نیک جز نیک دگر جزا نباشد

چو رضا نباشی از حق بدرش انابتی کن
که چو برخوری بمطلب ز تو او رضا نباشد

ز مطالب دو گیتی چو صغیر آنچه خواهی
ز علی طلب که مطلب جز از او روا نباشد

نگارا

نگارا جانم از هجر تو نالان تا بکی باشد | چو گیسوی تو احوالم پریشان تا بکی باشد
بیاد طرهٔ همچون شب و رخسار چون روزت | شب و روزم بپیش دیده یکسان تا بکی باشد
بزن بر خرمنم یکباره آتش همچو پروانه | چو شمعم جان بناکامی گدازان تا بکی باشد
پی چاه زنخدان و مهر زلف چون زنجیرت | دلم چون یوسف اندر چاه و زندان تا بکی باشد
بکن دست رقیب از لعل کوتاه ای پری پیکر | بدست اهرمن مهر سلیمان تا بکی باشد
درآ از پرده ای مه تا فتد خورشید از گردون | خود این بی پا و سر سرگرم جولان تا بکی باشد

نمایان ساز رخ ای شهسوار عرصهٔ خوبی
صغیر از اشتیاقت مات و حیران تا بکی باشد

بکوی میکده بس بیهشان خاموشند | که قطب دایرهٔ عقل و دانش و هوشند
کنند پر ز هیاهوی آسمان را لیک | نشسته پیش تو لب بسته اند خاموشند
درون جان خود از شوق آتشی دارند | کز آن لسان خم می مدام در جوشند
ملک بشیشه کند قطرهٔ اگر بچکد | از آن پیاله که اینقوم باده مینوشند
تو همنشین رقیبی و با حبیب اینقوم | درون خلوت دل روز و شب هم آغوشند
تراست سعی بتن پروری ولی ایشان | براه دوست همی در هلاک خود کوشند
نموده اند لباس برهنگی در بر | مگر که پرده بر اسرار خویشتن پوشند

صغیر کیفیت اهل عشق میگوئی
بگو که مجلسیان پای تا بسر گوشند

بر آستانهٔ میخانه خاکسارانند | که در امور فلک صاحب اختیارانند
مبین بخفتگان کاین برهنه پا و سران | همه بملکت عشق تاجدارانند

همیشه مرد خدا گوهری بود کمیاب / ولیک چون من و شیخ ریا هزارانند

زنا درستی ما آسمان نگون باید / از آن بپاست که در ما درستکارانند

ترا که تاب بلا نیست دم ز عشق مزن / حریف بار غم عشق بردبارانند

که گفت نیست دل بیغم اندرین عالم / که فارغ از غم ایام میگسارانند

صغیر بندهٔ شاهیست کز سر تسلیم / غلام درگه آن شاه شهریارانند

علی که دیو و دد و جن و انس و وحش و طیور / ز سفرهٔ کرمش جمله ریزه خوارانند

بلطف او نه همین من امیدوارم و بس
که کاینات بلطفش امیدوارانند

تیر رستم چو خدنگ مژه ات تیز نبود / تیغ او چون خم ابروی تو خونریز نبود

زانچه گفتیم و شنیدیم حدیثی الحق / چون حدیث سر زلف تو دلاویز نبود

چه بلائی تو که هرگونه بلا را بجهان / چون بدیدم جز از آن قد بلاخیز نبود

هرچه در میکده رفتم بمیان عشاق / جز صفا و سخن معرفت آمیز نبود

هرچه در مدرسه رفتم بمیان زهاد / غیر بحث و سخنان جدل انگیز نبود

آنکه پرهیز همی کرد ز اسم باده / یارب از مال یتیمش ز چه پرهیز نبود

تا بیاد لب جانانه سخن گفت صغیر
کی ز لب در عوض گفته شکرریز نبود

بندهٔ پادشهی باش که درویش بود / پا بدنیا زده و عاقبت اندیش بود

نیست هرگز خبری پیش خود با خبران / کانکه دارد خبری بیخبر از خویش بود

گر خدا میطلبی از دل درویش طلب / بخدا عرش الهی دل درویش بود



پس ازین راست رو و پیش رو قافله باش
راست رو در همه جا از همه کس پیش بود

پیش بدگو منشین تا نشوی رنجه ازو
روش و عادت کژدم زدن نیش بود

چه ستمها که زبوجهل رسید احمد را
خویش را دشمن نزدیک همانخویش بود

اهل هر کیش که هستی زمن این نکته شنو
کان پسندیده هر ملت و هر کیش بود

مکن آزار دل خلق که سنجیده صغیر
این گناهیست که از هر گنهی بیش بود

همه صحبت ز فراق و ز وصالش دارند
عمر خود صرف جهانی بخیالش دارند

همه جوینده انجان جهانند ولی
اهل دل بهره ز دیدار جمالش دارند

خم از انقامت عشاق بود کاندر دل
حسرت ابروی مانند هلالش دارند

رنجه از رنج و ملال غم عشقش نشوند
نظر آنانکه بغنج و بدلالش دارند

میطپد در قفس سینه همی مرغ دلم
هر کجا صحبتی از دانه خالش دارند

هر کجا میشکند . مرغ دلم سنگدلان
سنگ بر کف پی شکستن بالش دارند

خون هم اهل جهان بهر جهان میریزند
با وجودیکه یقین خود بزوالش دارند

شود العلف بعمه را عاقبت کار رنجیر
که بهرامر نظر سوی مآلش دارند

پا نمیلغزد از آن الغرقه که مانند صغیر
دست بر دامن پیغمبر و آلش دارند

حسد را جمع نتوان با هوا کرد
یکی ازین دو را باید رها کرد

ولی ترک حسد کردن محالست
که هر کس کرد خود را مبتلا کرد

بملک عافیت ره برد آن کو
بدانائی حذر زین ابتلا کرد

خنک آنکو بتوفیق خدائی | خدا بگرفت و ترک هر هوا کرد
زهی دانای رند با کفایت | که بر حد کفایت اکتفا کرد
خدا زانکس رضا باشد که خود را | بتقدیر خدای خود رضا کرد
رضا دادند مردان هر قضا را | بلی کس پنجه نتوان با قضا کرد
تو بستی عهد با حق بندگی را | بعهدای بنده میباید وفا کرد
اگر خود بنده هستی بنده آخر | بکار خواجه کی چون و چرا کرد

الا ای همنشین مطلب نگهدار
صغیرت حق صحبت را ادا کرد

بعد مرگ ار بسرم آن بت طناز آید | عجبی نیست اگر جان بتنم باز آید
هر زمان دانه خالش بخیالم گذرد | مرغ جانرا بسر اندیشه پرواز آید
ای عجب من طمع وصل زیاری دارم | کز پی کشتن عشاق بصد ناز آید
از کرامت بر لعلش که تواند دم زد | عیسی اینجا ز پی دیدن اعجاز آید
نشنوم بانگ مؤذن دگر از مسجد شهر | بس بگوش دلم از میکده آواز آید
زاهدا چون نکند بر تو اثر نالهٔ نی | سنگ در ناله ز جانسوزی این ساز آید
راستی در سر عشاق فزون کرد شور | مطرب بزم چو از شور بهشناز آید

چشم خونبار کند راز دلت فاش صغیر
بین چها بر سرت از مردم غماز آید

بحشر عفو اله آر پناه خواهد بود | مرا دگرچه زبان از گناه خواهد بود
نهفته می خور و اندیشه از گناه مکن | که لطف پیر مغان عذر خواه خواهد بود

ز طاعتی که کنی بهر خلق از آن اندیش — که از رفیق ترا دزد راه خواهد بود

اگر ز روی ریا جامه ات سفید کنی — بحشر روی تو بی شک سیاه خواهد بود

ببر بدرگه حق مسکنت که این تحفه — قبول درگه آن پادشاه خواهد بود

بخیر وقف کن اعضای خود که روز جزا — بخیر و شر خود اعضا گواه خواهد بود

یکیست راه حق آنهم طریق عشق علی — جز این طریق دگر اشتباه خواهد بود

غلام شاه نجف چون صغیر شو که ترا
بهر دو کون بس این عز و جاه خواهد بود

جهان که هر دی و بهر نو بهار گرید و خندد — بروزگار من و عهد یار گرید و خندد

خوش است گریه چنان و خنده لب ساقی — علی الخصوص که در لاله زار گرید و خندد

خطاست گریه و بیهوده است خنده آنکس — که جز بفرقت و وصل نگار گرید و خندد

خوش آنکه یار چو پروانه ام ببزم محبت — بسوزد و بتبسم شمع وار گرید و خندد

بحال زار منست دیده و روی نگارم — چنین که ابر و چمن در بهار گرید و خندد

مخند بر من اگر بیخودانه گریم و خندم — اسیر عشق نه از اختیار گرید و خندد

صغیر ره ندهد سبب بخود غم و شادی
عتاب و مهر چو بیند ز یار گرید و خندد

دلم بطره پرچین یار افتد و خیزد — چنانکه مست بشبهای تار افتد و خیزد

چو رخ نماید و تازد سمند ناز هزاران — پیاده در پی آن شهسوار افتد و خیزد

چنانکه سنبل تر از نسیم بر ورق گل — ز شانه زلف بر روی نگار افتد و خیزد

عجب ز نرگس بیمار او که هرکه ببیند — همی بنالد و بیمار وار افتد و خیزد

غمین مشو ز فتادن براه عشق که سالک
هزار بار درین رهگذار افتد و خیزد

برای بوسه بجای پای ناقهٔ لیلی
هزار مرتبه مجنون نزار افتد و خیزد

فتادیش چو بپا عزم خواستن مکن آری
نه عاشق است که در پای یار افتد و خیزد

صغیر چون نتواند برون ز کار ستیزد
همان به است که با روزگار افتد و خیزد

انکه از دوری او دیدهٔ ما دریا بود
دور بودیم از او ما و خود او با ما بود

سالها تشنه بماندیم و درین بود عجب
که ز ما یکدو قدم تا لب دریا بود

پیش از آن کز حرم و دیر گذارند بنا
دل من در خم زلف صنمی ترسا بود

دوش در خواب بدیدم که درامد خورشید
اثرش دیدن رخسار تو مه سیما بود

فاش شد عشق نهانم همه جا در بر خلق
چکنم حال دل از رنگ رخم پیدا بود

لذت عمر کسی برد که همچون لاله
بچمن در همهٔ عمر قدح پیما بود

غزلت انداشت که در دار جهان با تنها
تن او داشت همی انس و دلش تنها بود

سخن زاهد اگر در دل من جا نگرفت
جای دارد که همه بیهده و بیجا بود

پیر میخانه بنازم که گدای در او
سینه اش مطلع نور است که در سینا بود

سر من خاک ره انکه بسر دل من
پیشتر زانکه بگویم سخنی دانا بود

ملکا غره مشو مالک ملکی که تراست
که فریدون و که اسکندر و که دارا بود

جام بکر قیتی دادی بعوض جامه صغیر
شادمان باش که سود تو در این سودا بود

غم عشقت همین قصد دل و جانم کرد
که ره عقل زد و رخنه بایمانم کرد

ب

مات خود ساخت مرا چونکه معنی بکرم
آنکه در صورت زیبای تو حیرانم کرد

همچو پرکار که در دایره سرگردانست
نقطهٔ خال تو سرگشتهٔ دورانم کرد

با چه تشبیه کنم لاغری خود که غمت
آنچه از ضعف نیاید بنظر آنم کرد

خاتم لعل تو در دست خیالم چو فتاد
مور بودم بضعیفی و سلیمانم کرد

دوش در مجمع عشاق من باد صبا
بوئی از زلف تو آورد و پریشانم کرد

بهر من صافی و روشن دلی و پاکی بس
چه غم از عشق تو چون آینه عریانم کرد

میزبان ازل الحق بمن اکرام نمود
که بسر خوان غم عشق تو مهمانم کرد

مکرمت راه بدریا بود از چشمهٔ چشم
که بیک چشم زدن سیل تو ویرانم کرد

پیش ازین بود مرا قفل خموشی بدهان
آلغزال حرم حسن غزلخوانم کرد

زچه رو رایت رفعت بخراسان نزنم
که خدا خاک در شاه خراسانم کرد

تا ابد دست من و دامن شاه صغیر
که ازل او گهر فیض بدامانم کرد

دل ز قید غمت ای دوست رها نتوان کرد
هست دردی غم عشقت که دوا نتوان کرد

میتوان دین و دل و عقل ز کف داد ولی
رشتهٔ زلف تو از دست رها نتوان کرد

تا دل جام نشد خون بلبانت نرسید
از تو بیخون جگر کام روا نتوان کرد

از فلک راستی و از دل من صبر و قرار
وز نکویان طمع مهر و وفا نتوان کرد

بره کعبه ز پا رو بره عشق ز سر
زانکه طی مرحلهٔ عشق بپا نتوان کرد

در حقیقت چو ببینی دل و دلدار یکیست
آری از یکدگر این هر دو جدا نتوان کرد

این من و ما که تو بینی همه باشد ز فراق
ورنه در وصل حدیث از من و ما نتوان کرد

منعم از می کن ای شیخ که با پیر مغان | کرده ام عهدی و آن عهد خطا نتوان کرد
اشک مظلوم کند خانه ظالم ویران | در ره سیل بلی خانه بنا نتوان کرد
ای چراغ امل افروخته غافل ز اجل | شمع روشن بره باد صبا نتوان کرد
در صفا سعی نما تا بمقامی برسی | قرب حق درک جز از راه صفا نتوان کرد

غم عالم همه گر قسمت ما گشت صغیر
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

شهان که مالک اورنگ و صاحب تاجند | چو نیک درنگری بر فقیر محتاجند
غلام دولت فقرم اگر چه درویشان | به تیر طعنه خلق زمانه آماجند
زمانه ایست که مردم بقصد یکدگرند | چو لشکری که مهیای قتل و تاراجند
دلم بملک وجود دم شهست و عقل وزیر | بحربگاه عدو خیل آن همه افواجند
فدای سوختگانی شوم که با لب خشک | کنند العطش و خویش بحر مواجند
نمیکنند یقین بر وصال یار اغیار | چنانکه بهر نبی منکران معراجند
طلب ز احمد و آلش طریق حق کایشان | برای خیل رسل بادیان منهاجند

صغیر یافت بدل روشنی از آن انوار
که بزم کون و مکان را سراج وهاجند

ندهی کام مرا از لب خندان تا چند | تشنه مانم بلب چشمه حیوان تا چند
ایکه هر بی سر و سامان ز تو سامانی یافت | نکنی یاد من بی سر و سامان تا چند
بارها عهد بستی و شکستی همه را | آخر ای سخت دل این سستی پیمان تا چند
شربتی هم بکشان زاب وصالم ای دوست | میکدازی دلم از آتش هجران تا چند

ایغمت روز مرا کرده چو شب همچو بصبح | در فراق تو زنم چاک گریبان تا چند
بامیدی که فتد دامن وصلت بکفم | ریزم از دیده تر اشک بدامان تا چند
دگر ازشت زوصل رخ تو خاطر جمع | من بیاد سر زلف تو پریشان تا چند
تنگ شد حوصله من بقفس ای صیاد | دور مانم ز تماشای گلستان تا چند
کافر آزردن کافر نپسندد بر خویش | ای مسلمان کنی آزار مسلمان تا چند
ای امیر عرب ای پادشه ارض و سما | تو بارض عربی و من اصفاهان تا چند

دارد امید که اید بجوار تو صغیر
بنده زاره بنود بردر سلطان تا چند

هر صاحب نامی دمی آرام ندارد | آسوده دل انکو بجهان نام ندارد
منعم تو و آن خانه پر گندم و صد غم | درویش جوی غصه ایام ندارد
امرغ که رقصان شده از دیدن آن | بیچاره مسکین خبر از دام ندارد
اغاز مکن کجروی ایدوست که هر کار | بیرون رود از راستی انجام ندارد
ان بنده تمام است که بر درگه سلطان | در خدمت خود دیده بر انعام ندارد
با بخت هنر سود دهد بهر تو آری | زحمت مکش از طالعت اقدام ندارد
زاسلام ملاف ار بدلت مهر علی نیست | کافر دل تو راه باسلام ندارد
سلطان نجف انکه ببام شرف او | ره تا بد طایر او هام ندارد

تا گشت صغیر از دل و جان بنده انشاه
اندوه ز انبوهی آشام ندارد

دل نیست هر آن دل که دلارام ندارد | بیروی دلارام دل آرام ندارد

هر کار ز آغاز بانجام توان برد / عشق است که آغاز وی انجام ندارد

یکجا صفت عشق همین است که عاشق / هیچ آگهی از گردش ایام ندارد

گفتند بمجنون همنا خانه خود گفت / آنجا نه که دیوار و در و بام ندارد

افتاد بدام سر زلفش دل و گفتم / این مرغ رهائی دگر از دام ندارد

پیغام بدان شوخ فرستاده ام اما / ترسم که مرا گوشش به پیغام ندارد

تنها نه صغیر است هوادار وصالش
آنکو که بدل این طمع خام ندارد

ساقی از رطل گران دوش سبکبارم کرد / تهی از خویش بیکیاغ سرشارم کرد

کاش ازین زود ترا موختی استاد مرا / پیشه عشق که وارسته ز هر کارم کرد

عجب از صورت زیبای تو امعنی حسن / که تماشای تو چون صورت دیوارم کرد

جلوه داد آنکه گل روی ترا در نظرم / سیر از سیر گل و گردش گلزارم کرد

بیشتر دارمت از جان خود ای دوست عزیز / گرچه عشقت بر خلق جهان خوارم کرد

شکر سد شدم آزاد ز هر دام که بود / تا که تقدیر بدام تو گرفتارم کرد

سالها معتکف صومعه بودم آخر / عشقت انگشت نمای سر بازارم کرد

فخرم این بس بدو عالم که خدا همچو صغیر
یکجهت بنده درگاه دو چارم کرد

کس از آن زلف و از آن خال نیارد دم زد / که یکی راه ز شیطان و یکی زادم زد

خلق از مؤمن و کافر همه مفتون وی‌اند / غمزه‌اش راه دل محرم و نامحرم زد

عقل بگذاشت بسی قاعده در کار ولی / عشق غالب شد و آن قاعده‌ها بر هم زد

چلنگر نزند دم ز انا الحق منصور	که خدا این گر از خود نتواند دم زد
در که پیر مغان در که نومیدی نیست	در گشایند کسی را حلقه بدان محکم زد
دادن تاج بتاج مند آسان نبود	چرخ این سکه بنام پسر ادهم زد
پایهٔ رفعتش از چرخ برین میگذرد	هر که پا از سر همت بسر عالم زد
خنده بر کاسهٔ شکستهٔ درویش مزن	که از این کاسه توان طعنه بجام جم زد

شاید ار چون غزل خواجه نشد نظم صغیر
قطره پیداست که پهلو نتوان با یم زد

اهل دل بر در دل حلقه چو رندانه زدند	نه در کعبه دگر نی در بتخانه زدند
می و میخواره و ساقی همه دیدند یکی	عارفان از می توحید چو پیمانه زدند
عاشقان پا بسر جان بنهادند انگاه	دست در زلف خم اندر خم جانانه زدند
دل صد چاک بدان طره تواند ره برد	بیسبب نیست که چاک اینهمه بر شانه زدند
پاس فرزانگی خود بجنون باید داشت	زین سبب خود بجنون مردم فرزانه زدند
یکجهت باش که مردان حق از یکجهتی	خیمه بالاتر ازین طارم نه‌کانه زدند
خرمنی نیست که ایمن بود از آتش عشق	اینشرر بر دل هر عاقل و دیوانه زدند
با خبر باش که بیرون نبرندت از راه	رهزنانی که ره خلق با فسانه زدند

چو صغیر از پی انطایفه میپوی که پای
بسر عالمی از همت مردانه زدند

دیدی چگونه عزم سفر آن نگار کرد	آسان گذشت و سخت بما روزگار کرد
غم درد رنج غصه تعب گریه ناله آه	ما را باین دو چار برفت و دچار کرد

زنجیر زلف یار بنازم که یکطرف — هر عاقلش بدید جنون اختیار کرد
با عشق همبستگی است که هر جا رسید — از آن مقام عقل و دل و دین فرار کرد
بعلم از عمل نبری صرفه العزیز — آن مزد کار یافت که دانسته کار کرد
خواهی نجات هر دو جهان بایدت بدل — کامل ولای حیدر دلدل سوار کرد

شاهی که از گدائی درگاه او صغیر
بر خسروان روی زمین افتخار کرد

مرا که جرم ز اندازه بیشتر باشد — خوشم از اینکه بلطف تو ام نظر باشد
امید من بتو امید زاهدان بعمل — که تا نهال امیدکه را ثمر باشد
چو بر نخورد کسی در جهان بطول امل — همان به است که آمال مختصر باشد
ترا ز ساقی شفق چو میرسد ساغر — بجان بنوش اگر زهر یا شکر باشد
نگاه خسته دلی وقت اغنیمت دان — چرا که آه دل خسته با اثر باشد
هنر فسردن دل نیست گر هنر جوئی — بدست آر دلی را که این هنر باشد
مخواه راحت و آسایش اندر این عالم — که ذره ذره اش اضداد دیگر باشد
مجوی امن در این کهنه دیر پر آشوب — که نو بنو خطر اندر پی خطر باشد

ملولی از قفس ای طایر روان صغیر
مگر هوای پریدن بر آسمان باشد

حرف الذال

مراست نام علی بهر جسم و جان تعویذ — نیافتم به از این نام در جهان تعویذ
همین مراست نه تعویذ بلکه هست این نام — برای هر یک از افراد انس و جان تعویذ
همین نه خلق زمین راست حرز بلکه بود — برای هر یک از اهل نه آسمان تعویذ

نبود هیچ جز این نام آنچه بنوشتند / برای خویش رسولان ما کجا این تعویذ
چه باک دارد از این نام پاک تا دارد / صغیر بیدل افکار ناتوان تعویذ

حرف الرا

هر چه خواهم سخن از زلف تو سازم تحریر / در هم افتد خط و گردد همه شکل زنجیر

خواب دیدم که رسیدم بلب آب بقا / ای بت نوش لب اینخواب چه دارد تعبیر
نالهٔ من که اثر در دل فولاد کند / در دل سخت تو از چیست ندارد تأثیر
نه همین من بکمند تو گرفتارم و بس / کیست آنکس که نباشد بکمند تو اسیر
مژه و ابرویت ای ترک چه خواهند ز خلق / کاین یک از تیغ ببندد ره و آن یک از تیر
خاک کوی تو شود هر که بکوی تو فتد / بسکه خاک سر کوی تو بود دامن گیر
بشبی وصل تو ای یار شود پیر جوان / بدمی هجر تو ای دوست جوان گردد پیر

در مقامی که بعشاق دهی شربت وصل / هست شایسته که اول بچشانی به صغیر

دوشین بگوش دلم آمد ز مرغ سحر / کای خفته خیز زجا بر بند بار سفر
رفتند همرهان ز ایشان تو مانده قفا / غافل نزد وری ره خفته برانگیز ر
ای کرده دین خدا در کار دنیی دون / عاقل نکرده چنین دیوانهٔ تو مگر
که که ز کاخ و سرا انگند بمقبرها / رو جای خویش ببین ماوای خود بنگر
بس خسروان که چه زد کوس اجل فلک / نه زورشان با جل ره برگرفت و نه زر
بس مهوشان که نهان گشتند زیر زمین / با قد غیرت سرو با روی رشک قمر
ایمست آز ترا باشد اجل بکمین / داری چها که بدل داری چها که بسر

فضل و هنر اگرت باید ز من بشنو — آور بدست دلی کاینست فضل و هنر
ماند بدون سخن مال جهان بجهان — از آن بکن عملی همراه خویش ببر
شیطان چکرده ببین با بوالبشر پدرت — هان ای پسر تو از و بنما همیشه حذر

پند صغیر شنو از آزار خلق مکن
کان هست نزد خدا از هر گناه بتر

روزی ار غم برود نیست مرا یار دگر — در کجا جویم از اینگونه وفادار دگر
هر کس اندر جهان مونس و غمخواری هست — غیر غم نیست مرا مونس و غمخوار دگر
سوزنی هم بره عشق ندارم با خویش — خار از پای برآرم ز سر خار دگر
ماه من با همه بیمهری و دلسردی تو — نبود دگرم چه بازار تو بازار دگر
آمدی گشتی و افکندی و رفتی آخر — بر سر کشتهٔ خود کن گذری بار دگر
بعد دیدار توام دیده مبیناد جهان — گر کنم دیدهٔ دل باز بدیدار دگر
گر ترا هست چو من عاشق و دلداده نبی — بخدا نیست مرا غیر تو دلدار دگر
ز آه من سوخت جهانی و ندانم چه شود — اگر از سینه کشم آه شرربار دگر

بلبل گلشن عشقم من و زین باغ صغیر
نتوانم که کنم روی بگلزار دگر

حرف الزا

ره ز زلف تو دل در بر من آید باز — اگر که صعوهٔ مسکین رهد ز چنگل باز
بیک نگاه تو از هوش آنچنان رفتم — که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز
ترا بکنج لب لعل دانهٔ خالی است — که مرغ جان بهوایش همیکند پرواز
بغیر چشم تو کز غمزه صید خلق کند — بروزگار کس آهو ندیده تیرانداز

اگر

اگر تو قبلهٔ مقصود نیستی از چیست / دو ابروی تو بچشم آیدم بوقت نماز
چه معجزی تو که لعل لب تو آموزد / بصد چو عیسی مریم کرامت و اعجاز
بخاک پای تو کردم نیاز هستی خویش / بنازمت که تو هستی هنوز بر سر ناز
بغیر روی توام در نظر نمی‌آید / چه در یمین و یسار و چه در نشیب و فراز
شگفت نیست ز منصور اگر انا الحق گفت / که از تمامی اشیا برآید این آواز

چه رازها که ز پیر مغان شنید صغیر / بمجلسی که صبا هم نبود محرم راز

یار عاشق‌کش ما دوش بصد عشوه و ناز / گفت با زمرهٔ عشاق که آرید نیاز
باری ای عاشق بیچاره مرو جز به شکیب / که بدامان وصالش نرسد دست فراز
عشق پروانه بنازم که بدلخواهی شمع / ترک جان کرده و از شوق بسوز است و گداز
صورت از دست بنه سیرت محمود بیار / تا شوی مقبل محمود حقیقی چو ایاز
کاهلی گر نخوری باده که بهر همه کس / پیر میخانه کریم است و در میکده باز
انزمانی که رسد سر حقیقت بظهور / ای بس افسوس که بیهوده خورند اهل مجاز
رند باش و هنر آموز ز رندان قدیم / تا بری گوی هنر از فلک شعبده باز

ای صغیر از برت این رخت ریا بیرون کن / آستین تو بود کوته و دست تو دراز

حرف السین

دل برگرفته‌ایم از این خلق بوالهوس / ماییم در زمانه و عشق بتی و بس
در انتظار آنکه فتد کاروان براه / داریم گوش جان همه بر نالهٔ جرس
خرم دمی که رخت سوی ایشان کشیم / شد مرغ جان ملول در این تنگنا قفس

دارم دلی شکسته و اینست حجتم
گر دل همی شکسته برآید مرا نفس

از لطف خود مرا مکن ای دوست ناامید
زیرا که نیست جز تو امیدم بهیچکس

از خون دل بیاد تو پیمانه میکشم
شود بپای بوس توام چونکه دسترس

در بزم دوست می خور و مستی مکن ای صغیر
کانجا نه محتسب بر تو برد راه نی عسس

قبلهٔ عشاق طاق ابروی یار است و بس
مذهب این دلداده کار عشق دلدار است و بس

هر کسی باشد بذوقی زنده و عشاق را
آنچه دارد زنده ذوق دیدن یار است و بس

خواهی ار دیدار او را دیدهٔ خود بین مبند
زانکه گر خود را نه بینی او پدیدار است و بس

هر کجا باشد دلی در دام او باشد اسیر
نی دل من در خم زلفش گرفتار است و بس

گر دلت در سینه گم شد بر کسی تهمت مبند
بردن دل کار آن دلدار عیار است و بس

پند پیر میکشان بشنو که آن قول است و فعل
وعظ واعظ کم شنو کان محض گفتار است و بس

گر ترا باشد بعالم پیشه‌ها و کارها
ز صنعت با دا که ما را عاشقی کار است و بس

تا بآن بیگانه پرور آشنا گشتم صغیر
آنچه بر من میرسد زان شوخ آزار است و بس

خبر عشق ز هر دل بهوا بسته مپرس
رسم این راه جز از مرد ز خود رسته مپرس

خواهی ار آگهی از این ره پر خوف و خطر
جز از آن راه نوردان جگر خسته مپرس

هست جوئی بره عشق که آن هستی تست
خبر وصل از این جوی تو ناجسته مپرس

اینکه پیوسته ز خنجر دل من صد چاکست
سببش را جز از آن ابروی پیوسته مپرس

گر بپرسد کسی از من که بگو عرش کجاست
گویم این راز مگر از دل بشکسته مپرس

حرف الشین

دوش میگفت صغیر انسخن خوش بگفت
خبر عشق ز هر دل بهوا بسته مپرس

انکه گشتیم و بجستیم در اطراف جهانش | نیافت در خویش چو دیدیم دل بود مکانش
جذبهٔ عشق چنان برده دو گیتی ز میانه | که بخود می‌نگرم دیده چو گردد نگرانش
کسی آگاه از صحبت من نیست جز آن کو | عکس جانانه فتاده است در آئینهٔ جانش
سر دلدار نهان ماند وا زینست که آنرا | بکس از پیر مغان کرد بیان دوخت دهانش
خواست گوید سخنی شمع از آن راز نهفته | سخنش شعلهٔ آتش شد و زان سوخت زبانش
چیست در میکده عشق که هر کس بدر آید | خوش سبکبار نماید بکر رطل گرانش
جای یکبوسه زمین آن خود از میکده دارم | بخدا گر نفروشم بهمه ملک جهانش

کیست از منطق گویای تو گوینده صغیرا
که همه کنز معانی و رموز است بیانش

کسی که سرمه نکرد از غبار رهگذرش | نبود اهل نظر خاک عالمی بسرش
بسینه دل ز طپیدن بهم اوفتاد و فغان | که ماند در قفس ایمرغ و ریخت بال و پرش
ببرد حاصل ایام زندگانی خویش | کسی که در همه عمر دید یکنظر رخش
اگر نه وصف لبش را بغنچه گفت صبا | ز چیست چون دل من گشت پر ز خون جگرش
بود حرام کنند ار سخن ز آب بقا | در آنمقام که صحبت رود ز خاک درش

بروزگار بیاموخت هر کسی هنری
صغیر عاشقی اموخت این بود هنرش

در گردنش اویخته گیسوی بلندش | یا گردن خورشید در آمد بکمندش

رخ آتشش و آن خال سیاهست سپندش | تا آنکه حسودان نرسانند گزندش
گرد شکرستان لبش رسته خط از مشک | یا ریخته آلفته دهان مور تلفندش
دارم عجب ای دل که بدین کوتهی بخت | خواهی که بری راه ببالای بلندش
برگشته من گر ز وفا اسب بتازد | بر دیدهٔ خود جای دهم سم سمندش
نی از دل من یافته تعلیم که باشد | اینگونه بفریاد و فغان بند بندش
بر کف سر و جان از پی هدیه گرفتم | یا رب سببی تا فتد این هدیه پسندش

میخواست کند صید صغیر آهوی چشمش
زلف سیهش دید و خود افتاد به بندش

در خم طرهٔ طرار کمند اندازش | دل چنان رفت که در خواب شدم بازش
خواهی ار حال من ای یار بدانی اینست | او بخون جگر من میکشد و من نازش
چرخ چرا بیضه وش آورده بزیر پر خویش | مرغ دل تا بهوای تو بود پروازش
هست تفسیر شکرخنده از لعل لبت | میرود هر سخن از عیسی و از اعجازش
جام جم گیر بکف تا بتو گردد معلوم | که چه انجام جهانست و چه بود آغازش
راز پا بس ببر پیر مغانست ولی | تا بدو سر ننهی پی نبری بر رازش
سخن عشق بود آتش سوزان آری | نتوان کرد بهر خام طمع ابرازش
گوشهٔ معرفت آباد خموشی جائیست | کانکه شد ساکن آن هست ملک دمسازش

نی صغیر است که گوید سخن اینگونه بلی
نایست آنکه تو از نی شنوی آوازش

گر کنم از برگ گل اندیشه پیراهنش | ترسم آسیبی رسد ز اندیشهٔ من بر تنش

از

از پریشانی زلفش دارم از نسبت چه سود / کاش میبودی چو زلفش دستم اندر گردنش
خاک راهش گشته ام شاید نهد پا بر سرم / او همی ترسد ز من گردی رسد بر دامنش
تا بتیر غمزه ام کرد آنکمان ابرو نشان / شد یقینم هست چشم التفاتی با منش
گر براندازد نقاب از چهره آن یار عزیز / صد چو یوسف خوشه چین باشند گرد خرمنش
عاشقانش را ز رخ آن شهسوار ماه رو / مات سازد تا نگیرد کس عنان توسنش

با همه شیری اسیر چشم او گشتم صغیر
الحذر از نیروی آن آهوی شیر افکنش

دوستان با که دهم شرح پریشانی خویش / که چسان گشته سیه روزم از آن زلف پریش
روز از شب نکنم فرق و مرا از صباح / دشمن از دوست ندانم و بیگانه ز خویش
ناصحم گو ندهد پند که سودی نکند / دل دیوانه کجا و سخن خیر اندیش
خواهی ار حال دلم پرس از آن طره که من / روزگاریست ندارم خبری از دل خویش
نه من آشفته آن طره طرارم و بس / جان نبرد است مسلمانی از آن کافر کیش
کی میسر شود آسایش حال سلطان / گر نباشد پی آسایش حال درویش
تو و آندوختن سیم و زر ای خواجه که ما / بگرفتیم ره فقر و فنا را در پیش
منکه دارم گنه آید سوی من عفو اله / زانکه درمان سوی زرد آید و مرهم سوی ریش

نیست غم گر نشود کم غم بسیار صغیر
بلکه شاد است که هر لحظه غمش گردد بیش

حرف الصاد

برفت عمر و نگشتم ز هجر یار خلاص / نشد دلم ز غم و رنج بیشمار خلاص
کجائی ای اجل ای چاره ساز مهجوران / بیا که سازیم از درد انتظار خلاص

چرا نه پای اجل بوسم از سر رغبت	که می‌رهاندم از دست روزگار خلاص
براستی که رود هر که از جهان بیرون	شود ز بازی این چرخ کجمدار خلاص
چه سالهاست که دارم بدل غمی زان غم	ندانم آنکه شوم کی من فکار خلاص
خلاص یافتم از صد هزار غم بجهان	وزین غمم نشود جان بیقرار خلاص

حرف الضاد	صغیرا زان طلبم مرگ تا مگر گردم از آن غمی که بدان گشته‌ام دچار خلاص	

ز پرده گر کنی ای ماه وش عیان عارض	کند ز شرم تو ماه فلک نهان عارض
بهر کجا کند رم شرح عارض تو بود	بحالتی که ندادی بکس نشان عارض
شگفت نیست گر از آسمان بخاک افتد	نمائی ار تو بخورشید آسمان عارض
بدیده روز مرا همچو شام تار کنی	دمی که زلف پریشان کنی بر آن عارض
مگر تو حور بهشتی بدینجال که ما	چو عارض تو ندیدیم در جهان عارض
ندید روی سلامت دگر بمدت عمر	هر آنکه دید چو من از تو دلستان عارض

حرف الطاء	صغیر گرد جهان گشت و همچو عارض تو ندید در همه ماه طلعتان عارض	

بی دوست دست می ندهد بهر ما نشاط	الا بوصل دوست نداریم انبساط
هردم که با حبیب نشینیم فارغیم	از خوف و امن و راحت و محنت غم و نشاط
آنکس که کرد طی ره باریک عشق را	گو شاد باش زانکه گذر کردی از صراط
مربوط شد بعالم انسانیت یقین	با اهل عشق یافت هر آنکس که ارتباط
زاهد مگو فسانه که بیزار شد دلم	غیر از حدیث عشق ز هر گونه اختلاط

ای آنکه آرزوی سلیمانیت بود	برگو که در کجاست سلیمان چه شد بساط
در آرزوی منزل مقصود سوختیم	خرم دمیکه رخت ببندیم زین رباط

حرف الظاء

سوی خدا گریخت صغیر از خودی بلی
جز بر محیط رو بکجا آورد محاط

شکر میریزد از دیوان حافظ	زهی نطق شکرافشان حافظ
متاع معرفت گر کس بخواهد	بگو آن میخر از دکان حافظ
بیانش جان محض و محض جانست	هزاران آفرین بر جان حافظ
بهر کس بنگری در دست دارد	گل خوشبوئی از بستان حافظ
طمع بر چشمه حیوان چه بندی	بنوشش از چشمهٔ حیوان حافظ
زدامانها بر آلودگی این	بود از پاکی دامان حافظ
حریفان سخن پرداز دانند	بمیدان سخن جولان حافظ
غزل گفتن بذوق اهل عرفان	بعالم ختم شد بر شان حافظ

حرف العین

صغیر از بند غم یابد رهائی
گشاید هر زمان دیوان حافظ

ای بنده رخسار تو خورشید مشعشع	وی لمعهٔ از نور رخت ماه ملمع
دیدار تو بر دل در رحمت بگشاید	ای نور خدا از رخ زیبای تو مطلع
برقع برخ افکندی وز آرزوی چه اتش	در حیرتم از اینکه هنوز از چه برقع
هر کس بمقامیست پناهنده و ما را	درگاه تو باشد بجهان ملجا و مرجع
انجام بنازم که از آن باده کشانند	داود و خلیل و خضر و موسی و یوشع

آندم که در آید اجل از در چه تفاوت	در گوشه ویران بود و تخت مرصع

حرف العین

چون باکفن افتند همه را کار صغیرا
چه جامه شاهانه و چه دلق مرقع

صد شکر فارغم ز تماشای باغ و راغ	گزیا دگلرخی است مصفا دلم چو باغ
صد چاک باد همچو گل از نیش خار غم	هر دل ز عشق یار ندارد چو لاله داغ
دارند جلوه ماه وشان پیش یار من	گر پیش آفتاب بد روشنی چراغ
از زلف او سراغ دل خویش میکنیم	آری کند ز گم شده اش هر کسی سراغ
جانم ز زهد خشک ملول است ساقیا	لطفی کن و ز باده مرا ساز تر دماغ
یکباره از دو جرعه می سوخت هستیم	ساقی چه باده بود مرا ریخت در ایاغ

حرف الفا

پیوسته نام میبری از خویشتن صغیر
گر عاشقی ز خویش نداری چرا فراغ

عمریست تا به تیر غمت گشته ام هدف	شاید زنام وصل ترا آورم بکف
نازم بگیسوی تو که در آرزوی آن	بس روزها سیه شد و بس عمرها تلف
یکباره گر نقاب بگیری ز روی خود	مه یکطرف برآید و خورشید یکطرف
مژگان و چشم مست ترا هر که دید گفت	لشکر برابرشه ترکان کشیده صف
سر می نهم بپای تو با عجز و با نیاز	جان میدهم براه تو با شوق و با شعف
با و اهمیشه غرقه دریای ابتلا	آن دل که نیست گوهر عشق ترا صدف
ایدل در از پرده که راز تو گفته شد	با صوت تار و نغمه مزمار و بانگ دف
پیر مغان کرم بغلامی کند قبول	در روز گار هست مرا بس همین شرف

حرف القاف

از خلق این زمانه نشد حل مشکلی
دست صغیر و دامن شاه نجف

ای دیده و دل بهر دو بدیدار تو شایق
آزاد گرفتار تو از رشته علایق

روی تو چو خورشید هویداست ولیکن
هر دیده نباشد بتماشای تو لایق

هر کس که چو من دیده بروی تو کند باز
جا دارد اگر چشم بپوشد ز خلایق

عشق تو بنازیم که فایق بفلک شد
با اینکه فلک بر همه کس آمده فایق

جز دفتر دل کان رقم خامه صنع است
از هیچ کتابی نتوان درک حقایق

مانند صغیر آی سوی میکده زاهد
کز مدرسه حاصل نشود کشف دقایق

هست اینکون و مکان گوی خم چوکان عشق
الله الله از دل عاشق که شد میدان عشق

چشم دل گر بر گشایندت بمیدان وجود
اندرین میدان نخواهی دید جز جولان عشق

آنکه جوید عشق را پایان که آغاز حشر
گو پس از پایان محشر هم مجو پایان عشق

عشق را سر در خط فرمان حسن است و بود
جمله موجودات را سر در خط فرمان عشق

غیر انسان بهر انسانست و انسان بهر دل
دل برای اینکه گردد گنز جوهر کان عشق

هیچ دانی از چه گرد نرا دمی نبود سکون
چون من سرگشته اینهم هست سرگردان عشق

ماحصل را گر همیخواهی ز من بشنو صغیر
ما سوا مملوک عشقند و علی سلطان عشق

حرف الکاف

بفشان شکری از لعل لب ایکان نمک
گز وجود دهنت خلق فتادند بشک

نه همین از غم زلفت رسد آهم بسما
گز غم غنچت اشکم شده جاری بسمک

لطف افزون بود ایجان ز ملک صد چندان
گر بشر لطف پری باز پری لطف ملک

دوش در خویش نمودم سفر اندر طلبت
هاتفی گفت بمقصد رسی الله معک

نقش شد نام تو بر صفحهٔ دل وین عجبست
صفحه صد پاره شد و نقش نمیگردد حک

گفتم ای سیم تن از سنگ چرا داری دل
گفت این بر زر عشاق بود سنگ محک

عشق ان بار گرانست که در بردن ان
چون هلال قد من گشت دوتا پشت فلک

بو که روزی شودت وصل صغیرا روزی
شب و روز از غم یار نگردی منفک

از انکه گنج غمت جا گرفت در دل خاک
بعشق خاک همی دور میزند افلاک

چو دیدم ابروی محرابی تو دانستم
که چیست سر سجود فرشتکان بر خاک

مرا مران ز در خویش و هر چه خواهی کن
که جز ز درد جدائیت من ندارم باک

هزار مرتبه از عمر جاودان خوشتر
اگر تو تیغ کشی بر سرم بقصد هلاک

خوش است دل بحبیبی مرا و از بر تو
نمیبرم دل خود را که لا حبیب سواک

مگو صغیر چه دیدی ز تیغ ابرویم
ببین بر این دل مجروح و سینه صد چاک

حرف اللام

نگردد اسمان و زمین در فضای دل
مرغیست جبرئیل امین در هوای دل

از دل متاب رخ که توانی جمال حق
بینی عیان در آینهٔ حق نمای دل

خلد برین که انهمه وصفش شنیده
عکسی بود ز روضهٔ دار الصفای دل

چون گشت کاروان وجود از عدم روان
دل پیش بود و کون و مکان در قفای دل

بین دل برای کیست که شد خلق عالمی
بهر تو و تو خلق شدی از برای دل

آن سلطنت که بهر سلیمان دهند شرح
دادش خدا از آنکه شد از جان گدای دل

اوصاف دل چسان من بیدل بیان کنم
از دل که آگه است بغیر از خدای دل

اینگونه گونه رنگ که بینی بود تمام
انوار روی شاهد جلوه‌سرای دل

با آنکه آسمان و زمین نیست در خورش
گنجد بدل خدای بنازم فضای دل

جای خدا بدل بود این خود معین است
آن سینه را بجو که در آن هست جای دل

حق را مکان بدل بود و بس ز حق صغیر
بیگانه است هرکه نشد آشنای دل

ای سر زلفت هزار سلسله عاقل
ساخته دیوانه داده جا بسلاسل

صحبت لعل لب تو قند مکرر
شرح فراق رخ تو زهر هلاهل

صورت محض است و غافلست ز معنی
آنکه شد از عشق صورتی چو تو غافل

من ز تو حیرانم و از آنکه نباشد
چون من حیران بروی خوب تو مایل

لطمه بصورت زند از خجالت خود ماه
گشت چو با ماه عارض تو مقابل

خاتم پیغمبران حسنی و صد حیف
آیه مهر و وفا نشد بتو نازل

گر نه رقیب من است این تن خاکی
از چه میان من و تو آمده حایل

فیض دو گیتی گرت هواست صغیرا
درک فضایل نما و ترک رذایل

حرف المیم

گر من از طعن رقیبان تو اندیشه کنم
کی توانم روش عشق ترا پیشه کنم

منکه در خلوت دل با تو هم آغوش شدم
دگر از سرزنش غیر چه اندیشه کنم

بیشهٔ عشق تو منزلگه هر روبه نیست
من هم از شیر دلی جای در این بیشه کنم

تیشهٔ عشق بکف دارم و همچون فرهاد / عاقبت ریشهٔ خود قطع ازین تیشه کنم

دگران خون کسان شیشه کنند ایزدا / چون روا نیست که من خون رزان شیشه کنم

گرده غم ریشهٔ صغیرا بدلم ساقی کو
تا که از تیشهٔ می قطع غم از ریشه کنم

بهو حیران شدن از چشم تر آموخته ام / روش مردم صاحب نظر آموخته ام

زان زمانم که پدر برده بمکتب تا حال / الف قد تو زیبا پسر آموخته ام

غیر عشق تو بعالم چو ندیدم هنری / جهدها کرده ام و این هنر آموخته ام

گرد هم باغ جنانرا بیکی گندم خال / مکنم عیب که کار پدر آموخته ام

گشته ام بیخبر از خویش در این بیخبری / چه خبرها که من بیخبر آموخته ام

تو نیاموز بمن سوختن ای پروانه / هر چه باشد ز تو من بیشتر آموخته ام

خویش را ساخته ام محترم از زردی رخ / این طریقیست که آنرا ز زر آموخته ام

سفرهی کرده ام از عالم هستی چو صغیر
هر چه آموخته ام زین سفر آموخته ام

سر و جان داده گدای در میخانه شدیم / رایگان لایق آن منصب شاهانه شدیم

یار در خانهٔ دل بود و نمیدانستیم / شکر لله که کنون محرم این خانه شدیم

عجبی نیست که بیگانه شویم از همه خلق / ما که از خویش بسودای تو بیگانه شدیم

سنگ طفلان بسر خویش خریدیم از روز / کز غم زلف چو زنجیر تو دیوانه شدیم

یافت چون کنج غمت جای دل از ابر مژه / آنقدر سیل فرو ریخت که ویرانه شدیم

منعمان از صدف ما زر و سیم که ما / در ازل مخزن آن گوهر یکدانه شدیم

هر گرامی منکری مست و خراست صغیر
ما در این شهر به مستی ز چه افسانه شدیم

چون روز ازل رخت به میخانه کشیدیم
امروز عجب منت پیمانه کشیدیم

در حشر چه پرسند ز کردار بگوییم
عمری همه را ناز ز جانانه کشیدیم

دیدیم چو زنجیر سر زلف بتان را
فریاد و فغان از دل دیوانه کشیدیم

از طره اش آرند بما تا خبر دل
منت ز صبا گاه و گه از شانه کشیدیم

از سوختن خود به بر شمع عذارش
سدی به ره صحبت پروانه کشیدیم

یکتار از آن گیسوی پرچین و گره بود
از رشته که در سبحه صد دانه کشیدیم

دیدیم چو خلقی همه بیگانه ز عشقند
پا یکسر از آن مردم بیگانه کشیدیم

تا حشر به میخانه مقیمیم صغیرا
چون روز ازل رخت به میخانه کشیدیم

جز رخ دلستان نمی بینم
هیچ جا چیز غیر آن نمی بینم

کی کنم چاره غمش که دمی
از غمش وامان نمی بینم

در بجوئیم عنان خود گیرم
در کف از خود عنان نمی بینم

در رهش از کدام خود گذرم
منکه خود در میان نمی بینم

با وجودیکه بی نشانست او
بجز از او نشان نمی بینم

اینکه جز زلف او ندارم جای
غیر از این آشیان نمی بینم

غیر سودای او ز هر سودا
سودی الا زیان نمی بینم

هر طرف بنگرم صغیر جز او
در نهان و عیان نمی بینم

هر چه مینگرم حسن یار می بینم
تجلیات جمال نگار می بینم

گذشت آنکه گلی را بهزار میدیدم
کنون یکی نگرم گر هزار می بینم

خیال یار مرا تا که در کنار آمد
مراد هر دو جهان در کنار می بینم

از آن دمم که خداوند چشم گل بین داد
صفای برگ گل از نوک خار می بینم

از آن زمان که دلم ترک روزگار گرفت
بکام دل همه روزگار می بینم

غبار میکده را چون بدیده کان نکشم
که نور دیدهٔ خود زین غبار می بینم

کسی که خلق جهانش نهفته میجویند
بجان دوست عیان آشکار می بینم

صغیر این همه و صد هزار از این افزون
ز لطف حیدر دلدل سوار می بینم

همیشه موی تو در پیچ و تاب می بینم
وز آن بگردن دلها طناب می بینم

نمیشود دمی از خواب بخت من بیدار
مگر شبی که جمالت بخواب می بینم

بدور چشم تو ای ترک حال مردم را
بسان مملکت جم خراب می بینم

چرا بغیر دهم نسبتش که من بجهان
ز چشم مست تو هر انقلاب می بینم

بده ز آتش می هستیم بباد که من
بنای عالم خاکی بر آب می بینم

نصیب اهل خرد نامرادیست ولی
همیشه بیخردان کامیاب می بینم

صغیر تا زده ام دم ز فاتح خیبر
بروی دل همه دم فتح باب می بینم

با دل بمهر آن بت عیار بسته ام
از هر دو کون دیده بیکبار بسته ام

عشق بتی فتاده چنان در سرم که دست | از کیش خود کشیده و زنار بسته ام
روزم سیاه و حال پریشان بود مدام | زانده که دل بطرهٔ دلدار بسته ام
از خاندان زاهد خود بین بریده ام | الفت بجان نوادهٔ خمار بسته ام
خارم ولیک آب بقا میخورم همی | تا خویش را بآن گل بخار بسته ام
ارزان جهان باهل جهان من از سرا | عزم دیار کرده ام و بار بسته ام

هرکس صغیر دل بکسی بسته است و من
دل بر علی و عترت اطهار بسته ام

ای قبلهٔ جان ما چه بکوی تو رسیدیم | تسبیح بیفکنده و زنار بریدیم
پا بر سر بازار محبت چو نهادیم | با نقد دل و دین غم عشق تو خریدیم
از جان و سر و مال و خرد مذهب و آیین | هر پرده که بد حایل ما و تو دریدیم
اندر صفت حسن هر آن نکته که خواندیم | معنی همه در صورت زیبای تو دیدیم
آخر بکمند سر زلف تو فتادیم | زان پس که بهر بام نشستیم و پریدیم
کردیم فراموش حدیث دو جهان را | تا یک سخن از آن لب جانبخش شنیدیم

بر خاک در پیر مغان سر چو نهادیم
مانند صغیر از دو جهان پای کشیدیم

چون یاد از آن زلف سیه و آن خط زنگاری کنم | سرخ این رخ چون زعفران از اشک گلناری کنم
بر آن سرم کز جان و دل هستی بپردازم با و | دور است راه عشق و من فکر سبکباری کنم
چشمان مست آن پری من دیده ام از چشم خود | گر بیخودم عیبم مکن نتوان که خودداری کنم
تاتاریی از آن طره ام باشد بکف روزم سیه | گر آرزوی نافهٔ آهوی تاتاری کنم

خو کرده ام با زلف او زانسان که مایل نیستم — آزاد خود را یکنفس از این گرفتاری کنم
هر دم که یار آید برم چون بکام می خندان شوم — هر که کشد پا از سرم مانند نی زاری کنم
دور از لب لعلش اگر روزی بسر شکم کم شود — سازم دل صد پاره خون وز دیدگان جاری کنم
از چشم بیمار بتان دایم بود بیمار دل — یا رب من این بیمار را تا کی پرستاری کنم
عزت پس از خواری بود گر خار گل سر بر زند — من آن نیم کاندر جهان اندیشه از خواری کنم

لطف شه مردان صغیر از بهر من کافی بود
گر حیدرم یاری کند من چرخ را یاری کنم

بنشین برم جانا تا از سر جان خیزم — جان و سر و دین و دل اندر قدمت ریزم
هر که تو بنشینی با غیر من از غیرت — برخیزم و بنشینم بنشینم و برخیزم
دانم ز چه بنمائی آن چشم سیه بر من — دانی که شوم مست و صد فتنه برانگیزم
بر پای دلم عمری زد سلسله عقل آخر — افکند بشیدائی از زلف دلاویزم
در مجلس من زاهد غافل پی آن آید — تا شیشه می بهرش بگذارم و بگریزم

گفتم بصغیر از می پرهیز نما گفتا
من ماهیم از دریا بهر چه بپرهیزم

چرا همیشه پریشان چو تار موی تو باشم — که همچو موی در آتش ز طبع خوی تو باشم
بعیش پا زده ام تا غم تو گشته نصیبم — ز خویش گم شده ام بس بجستجوی تو باشم
کسان ز فتنه گریزند و من بعمر سلامت — همیشه در طلب چشم فتنه جوی تو باشم
مرا بکشمکش کفر و دین چکار که دایم — خیال موی تو دارم بفکر روی تو باشم
بگفتمش بسر آئی بوقت مرگ طبیبا — اجل رسیده و اکنون بآرزوی تو باشم

ز هر دیار ملول و هوای کوی تو دارم — ز هر حدیث خموش و بگفتگوی تو باشم
ز شوق جنت و خوف جحیم فارغم اما — در اشتیاق بهشت رخ نکوی تو باشم
در آن مقام که هر کس مقام خویش نماید — مرا بس اینکه سگی از سگان کوی تو باشم

کجا غمم دلم از سیر گل علاج پذیرد
که چون صغیر گرفتار رنگ و بوی تو باشم

شب گوش چون بناله مرغ سحر کنم — بر یاد آشیانه خود ناله سر کنم
حب وطن ز داست عجب نیست گر فغان — از هجر کوی یار من در بدر کنم
الخصم جان ما در پیرا وطن فردوسش — افغان من از تو ناخلف بی پدر کنم
دستان پور زال زرایداستان سرا — بگذار تا برای تو صحبت ز زر کنم
ز خاک پاک اقدس ایران بباد داد — آنسان کز آن نماند کفنی تا بسر کنم
یاران مزار ما در افشار در کجاست — تا خاک مرقدش همه کحل بصر کنم

من اهل دردم این غزل آید بکار من
بازش بخوان صغیر که آن را ز بر کنم

تا نظر بر آن رخ چون آفتاب افکنده ایم — ای لبان پروین که از چشم پر آب افکنده ایم
او بما دل سرد و ما محو تماشای رخش — فصل دی خوش گفتی با آفتاب افکنده ایم
یار را بی پرده بتوان دید هر سو بنگری — ما ز وهم خود بروی او نقاب افکنده ایم
چشم زاهد بر کتاب و چشم ما بر خال یار — ما نظر بر نقطه ام الکتاب افکنده ایم
نیست باک از خود گیاه فتنه روید از تراب — تا بسر ظل لوای بوتراب افکنده ایم
از دنی جمعان چه غم و ز فتنه ایشان که ما — دست بر دامان العالیجناب افکنده ایم

گر دل خود جز بمهر او دهیم الحق صغیر
خویشتن را دور از راه صواب افکنده ایم

ای رخت باغ بهشت و لب لعلت تسنیم
آتش هجر تو سوزنده تر از نار جحیم

تا ز گیسوی تو بوی بمن آرد همه شب
تا سحرگاه نشینم بگذرگاه نسیم

دهنت حلقهٔ میم و الف قامت من
گشته چون دال دوتا از غم آن حلقهٔ میم

جان چکار آیدم الا که تو روزی ز وفا
بسرم آئی و سازم بقدومت تقدیم

گر بغیر تو ندارم سر صحبت نه عجب
که مرا صحبت اغیار عذابیست الیم

منزل ما بخرابات خود امروزی نیست
روزگاریست در اینطرفه مقامیم مقیم

چکند عاشق اگر تن ببلا در ندهد
هر بیچاره بلی چاره چه باشد تسلیم

همت از چرخ بیاموز که شد بر در دوست
از ازل تا ابد ملتزم یک تعظیم

هر شجر نخلهٔ طور و همه جا وادی طور
کیست آنکس که با دیار شود بخت کلیم

دانی امروز وفا چیست بعهد ازلی
اینکه با پیر مغان تازه کنی عهد قدیم

من صغیر استم اظهار بزرگی نکنم
پای هرگز نگذارم بدر از حد کلیم

چگونه سر ز در پیر فقر بر دارم
که گنج گوهر مقصود زیر سر دارم

گر آشیانه ندارم چه غم که چون عنقا
جهان و هرچه در آنست زیر پر دارم

الا که مهلکهٔ آز را هنر دانی
بجان دوست که من ننگ ازین هنر دارم

مبین بمفلسیم منعما که در ره عشق
ز اشک و عارض خود گنج سیم و زر دارم

بلندی نظر همتم ببین که درگه پرواز
فراز کنگرهٔ عرش در نظر دارم

مرا بجالت خود واگذار ای ناصح — از آنچه بی خبر استی تو من خبر دارم
چه سازم اینکه همی بار بار گردد بیش — نیاز حضرت او هرچه بیشتر دارم

صغیر از دل جانان مرا شکایت نیست
شکایت ار بود از آه بی اثر دارم

بخون خویش نویسم بروی لوح مزارم — که من بجرم محبت قتیل خنجر یارم
ز بیقراری من خلق در شگفت و ندانند — که بیقراری زلف تو برده است قرارم
بپای گل چه بود خار قدر گل نفزاید — مرا مران ز خود ای گل که من بپای تو خارم
اگر اسیر و غریبم خوشم که در همه خوبان — ترا اسیر کمندم ترا غریب دیارم
کنار من شده دریا ز اشک دیده که شاید — شود مقام تو ای سرو باغ جان بکنارم
دمی که خاک شوم در سرم هوای تو باشد — که در هوای تو پیچد بپای باد غبارم
ندارمت دمی ای شاه عشق دست ز دامان — بجرم عشق چو منصور اگر کشند بدارم

صغیر اول کارم که عشق کوس جنون نهد
ندانم آنکه چه آید به پیش آخر کارم

کی ز بام تو من سوخته جان برخیزم — تا بسنگ اجل از بام جهان برخیزم
بانه در خانه فرود آیمت از گوشهٔ بام — از زمان هم که پی نقل مکان برخیزم
بال بشکستی و پابستی و دل خستی و باز — میزنی سنگ که برخیز چسان برخیزم
چو نشان گر زنیم تیر نشینم نه چو تیر — نفشار بسر شصتی ز کمان برخیزم
حاصل کون و مکان عشق تو دنیست عجب — گر بعشقت ز سر کون و مکان برخیزم
خیز و بر دیدهٔ من سرو قد خویش نشان — بنشین تا بر هت از سر جان برخیزم

غیر من پرده میان من و او نیست صغیر
خرم امروز که من هم ز میان برخیزم

سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
می نمایند دو گم گشته ره خانه بهم

سوختم ز آتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم در این ره من و پروانه بهم

آشنای تو بدان غیر تو را ره ندهد
که نسازند بیک خانه دو بیگانه بهم

حرمت کوی تو گر شیخ و برهمن یابند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم

شیخ را پای به پیمان زده ام ساقی کو
تا رساند لب من با لب پیمانه بهم

دوستان بهر من از حالت مجنون گوئید
که خوش آید خبر حال دو دیوانه بهم

در قیامت برهش باد فرو ریزم جان
افتد آنجا چو گذار من و جانانه بهم

کمتر از جغد و غراب اهل جهانند صغیر
که نسازند در این منزل ویرانه بهم

اگر جدا کنی از تیغ تیز بند از بندم
به تیغ دیگرت ای ترک آرزومندم

غم ترا فلک از آزار من گمان دارد
ولی بجان تو من با غم تو خرسندم

سزد فزون شود از غیر من بمن جورت
سزای اینکه ز غیر تو مهر بر کندم

مرا ز خاک پس از مرگ نی شکر روید
اگر تو کام دهی زان لب شکرخندم

سمند خویش پی صید من چه میتازی
که من بدام تو خود صید بسته در بندم

دلم کند ز جنون منع عاقلان در من
چه حالتست که دیوانه میدهد پندم

صغیر بندهٔ عشقم بسخت پیوندی
که سست گردد ز خلق زمانه پیوندم



نه نظر بقد سروی و نه بروی ماه دارم / که بیاد قد و روی تو ادب نگاه دارم

بود این امید کز مهر تو در کنارم آئی / که بخواب دوشش دیدم بکنار ماه دارم

برهت شهانشینم نگر از کرم نگوئی / که گدای بینوائی بکنار راه دارم

تو باشک و آه رام و ز فسرده خاطری من / نه دگر بدیده اشک و نه بسینه آه دارم

کله کی و سریر جسم اگر وفا ندارد / چه غم ار ز پوست تخت و ز نمد کلاه دارم

نه شهم ولی چو شاهان بمصاف کینه خواهان / ز دعای صبحگاهان حشم و سپاه دارم

ز خرابی می ار خوار بچشم زاهدانم / بنگر که در خرابات چه عز و جاه دارم

ملکا مرا ز بیداد تو هیچ غم نباشد / که چو پیر میفروشان ز تو دادخواه دارم

گنهم گران تر از کوه بود صغیرا اما / چو علی بود شفیعم چه غم از گناه دارم

گر من از هر دو جهان دست بیکبار کشم / کافرم پای اگر از طلب یار کشم

بیکی غمزه تلافی شود از جانب یار / گر هزاران ستم از جانب اغیار کشم

من از آندم که شدم عاشق گل دامن عزم / بکمر بر زده ام تا ستم خار کشم

هست در خانه مرا شاخ گل زیبائی / که نه منت دگر از گل نه ز گلزار کشم

نه فلک نیست حجاب نظر من هرگاه / سرمه بر دیده ز خاک در خمار کشم

ساقیا مستم از آن باده منصوری کن / تا که فریاد انا الحق بسر دار کشم

تا بکی مستی و مستوری از این پس خواهم / رخت رسوائی خود بر سر بازار کشم

بیکی شعله یقین خرمن گردون سوزد / گر من از سینه خود آه شرربار کشم

بنده عشقم و فارغ چو صغیر از غم دین / نه دگر منت تسبیح و نه زنار کشم

تا بدام تو من ایجان جهان افتادم
گرد عشق تو ز قید دو جهان آزادم

هر قدر درس که آموخته بود استادم
الف قامت رعنای تو برد از یادم

تا چو طوطی همه جا شرح دهم قند لبت
از خیال رخت آینه بر بنهادم

نشنوم پند کسان گر همه باشد پدری
من بروی تو پسر عاشق مادرزادم

باز مانند ملایک همه شب از تسبیح
بس رود بی مه رویت بافلاک فریادم

خواهی از من تو بهر عشوه دلی من چکنم
داشتم یکدل و در عشوه اول دادم

از سر این تن خاکی بهوایت چو غبار
خواستم تا که بکوی تو رساند بادم

تا رخ و زلف و قدت دیده ام ای غنچه دهان
بیخبر از گل و از سنبل و از شمشادم

تو ز گیسوی سیه لیلی و من مجنونم
تو بشیرین دهنی شهره و من فرهادم

گر من از تیشه همت بکنم ریشه کوه
تیشه عشق تو آخر بکند بنیادم

تا گرفتی بدلم خانه خرابم کردی
کی پس آخر کنی ایخانه خراب آبادم

بده از وصل رخ و قامت خود کام مرا
تا نمانی ز غم روز قیامت شادم

برق بیداد کسی خرمن من سوخت صغیر
که از و کس نتواند بستاند دادم

خال لبت همه دم دانه و زلفت همه دم دام
بر دانه و دامت من و مرغان حرم رام

میم دهن و جیم خم زلف سیاهت
کرده الف قامتم از بار الم لام

ابروی تو و موی توام قبله و زنار
ای آنکه ترا هست صمد روی و صنم نام

ناکام دل من که دمی کام ندادش
لعل تو که دشنام فزون دارد و کم کام

خواهی که جواهرات بکند رشوت دل
باید که بدست آوری البته چو جم جام

محروم مباش از در میخانه صغیرا
زیرا که در این درگه خاص است نعم عام

بوسهٔ لب ساقی بس آرزو دارم
بسان شیشهٔ می گریه در گلو دارم

بیاد چاک گریبان یار و غنچه از
همیشه سر بگریبان غم فرو دارم

چه صورتی تو که من در تو خویش می‌نگرم
بدان قیاس که آئینه روبرو دارم

ز داغ لاله رخان منکه دیده ام دریاست
کجا هوای گلستان کنار جو دارم

نزد خلق اگر خوارم این بس است مرا
که پیش اهل خرابات آبرو دارم

صغیر من سگ درگاه شیر یزدانم
همیشه دیده امید سوی او دارم

عشق یارب چه قماریست که نشناخته ایم
با وجودیکه بنردش دل و دین باخته ایم

یوسفا ما بتماشای ترنج رخت
دست ببریده و برخویش نپرداخته ایم

گرچه هم پنجهٔ شیریم بهنگام مصاف
پیش آهوی دو چشمت سپر انداخته ایم

برتن ما نکند آتش دوزخ اثری
که با آتشکدهٔ عشق تو بگداخته ایم

ای صبا چند پریشان کنی آن گیسو را
ما برای دل خود خانه در آن ساخته ایم

دست صاحب علمی کرده علم قامت ما
ورنه ما رایت هستی نخود افراخته ایم

عمر معدوم شد و هیچ نگفتیم صغیر
که بمیدان وجود از چه سبب تاخته ایم

چنان بعشق تو وارسته ام ز ننگ و ز نام
که ننگ می نشناسم کدام و نام کدام

چو موی و روی تو دیدم بهم قرین گفتم
که شب بروز قرین گشته کفر با اسلام

کسی که عشق ندارد بجایش شک نیست
کر اتشی نبود از چه پخته کرد دخام
بنام یار مکن اکتفا و راه طلب
به پیش گیر گزین ره رسی بصاحب نام
چگونه شکر دل خویشتن گذارم من
که تا ندید دلارام را نکشت آرام
شنیده که غلام غلام شد محمود
عجب مدار که محمود گشته بود غلام
اگر ایاز بتخت شهی نشست از شاه
قبول امر نمود و به بندگی اقدام
من از شنیدن می ناگزیرم ای ناصح
که سیل غم بردم گر ز کف گذارم جام

صغیر از غم همیدی مهی نالد
وگرنه هیچ ندارد بدل غم ایام

من نخواهم بکسی زهد و ریا بفروشم
گو همه خلق بدانند که می مینوشم
واعظا بیهده ام وعظ مفرما که بود
در بر پیر مغان رهن کلامی کوشم
دستبرد غم عشق تو بنازم ایدوست
که ببرد است زتن طاقت و از سر هوشم
گرنه از بهر نثار قدمت بود سرم
زیر این بار گران هیچ نرفتی دوشم
پای تا سر همه در ذکر گل روی توام
گرچه لب دوخته و غنچه صفت خاموشم
با کسی انس نگیرد دلم از خلق جهان
جز خیالت که مصور شده در آغوشم
چونکه غمگینی من باعث خرسندی تست
روز و شب در پی غمگینی خود میکوشم

هر زمان روی ترا مینگرم همچو صغیر
دیده یکبارگی از هر دو جهان میپوشم

از غم خال لب تو گوشه نشینم
فارغ از ابنای ملک روی زمینم
تا تو گذر میکنی بگوشه نشینان
فخر همین بس مرا که گوشه نشینم

کوی تو ام به بود ز جنت فردا | زانکه من امروز در بهشت برینم
تا من ایشوخ زلف و رخ بنمودی | بیخبر از شرح کفر و قصه دینم
شکری افشان که در وجود دهانت | من متحیر میان شک و یقینم
دل بنعمت بستم و ز غیر تو رستم | شادم این بس که با غم تو قرینم
ملک سلیمان نخواهم و حشم او | تا نکند اهرمن طمع به نگینم

همچو صغیرم غلام شاه ولایت
داغ غلامی اوست نقش جبینم

شبی که زلف توای نازنین فتاد بدستم | ز کاینات بریدم دل و بموی تو بستم
بجز تو روی ارادت بهیچ سوی ندارم | که خاستم ز سر عالمی و با تو نشستم
مراد ما اول و آخر تویی و روی تو باشد | چراغ شام ابد آفتاب صبح الستم
ترا ستایم و بس هر کرا که من بستایم | ترا پرستم و بس هر کرا که من بپرستم
دهانت از عدم و از وجود برده برونم | نه آگهی دگر از نیست باشد و نه ز هستم
چنان ز گردش چشمت شدم ز دست که مستان | کشند دوش بدوش و برند دست بدستم
مرا ز عشق توای مایه امید همین بس | که در کمند تو از قید هر دو کون برستم
بصد طلسم فتادم براه عشق ولیکن | بیمن نام علی آن طلسمها شکستم

بغیر باده گساران بزم ساقی کوثر
کسی صغیر نداند که من ز جام که مستم

ما کار به تسبیح و بزنار نداریم | جز عشق دگر مذهب و کردار نداریم
از دیر و کنشت و حرم و صومعه فارغ | ما قبله بجز ابروی دلدار نداریم

این آدم بی عشق بود صورت دیوار
ما کار به جز صورت دیوار نداریم

با یار بخلوتکه دل چونکه نشستیم
باکی دگر از طعنهٔ اغیار نداریم

چون خرقه و دستار بود مایهٔ سالوس
صد شکر که ما خرقه و دستار نداریم

از ضعف خود آزردن موری نتوانیم
صد شکر که ما قوه آزار نداریم

بازار مکافات بود گرم ولیکن
ما بینش آن گرمی بازار نداریم

خاموش صغیر این همه اسرار الهیست
ما آگهی از پردهٔ اسرار نداریم

العجب با خسته جان از فرقت جانانه ایم
با وجود اینکه با جانانه در یک خانه ایم

خویش را بدنام کردیم و به بدنامی خوشیم
عاقلان از ما بپرهیزید ما دیوانه ایم

هر کسی را کسوت عریانی از حق کی رسد
ما گدایان در خور این خلعت شاهانه ایم

زاهد محراب و مسجد بر تو ارزانی که ما
روز و شب مست و خراب افتاده در میخانه ایم

در ازل خوردیم یک پیمانه از مینای عشق
تا ابد در وجد و حالت از همان پیمانه ایم

پیش شمع روی جانان جان نبازیم از چه رو
ما مگر در عشق بازی کمتر از پروانه ایم

هر چه میخواهی بکن ای آشنا با ما که ما
تا گرفتار تو ایم از خویشتن بیگانه ایم

گنج در ویرانهٔ دل جسته ایم و نی عجب
روز و شب در کنج کاوی اندر این ویرانه ایم

تا بچنگ آریم از زلف پریشان چو صغیر
با صبا در کشمکش گاه و گهی با شانه ایم

دل کشد که بحرم گاه سوی دیر مغانم
چکنم در کف دیوانه فتاد است عنانم

چون غم عشق تو اید دست بچشم که بردم
چشم خونبار همی فاش کند راز نهانم

همه جا خلق بانگشت نمایندم و شادم
که بدیوانگی عشق تو مشهور جهانم

نه عجب باشد اگر بی تو من ایجان نه صبورم
که تو ئی قوة دل نور بصر راحت جانم

بستم از کون و مکان چشم و بروی تو گشودم
الله الله تو شدی ما حصل کون و مکانم

از جفای تو شکایت نکنم با من بیدل
هر چه خواهی بکن اما ز در خویش مرانم

گل بر خار نشان یا که نشان خار بر گل
بکنارم بنشین یا بکنارت بنشانم

با خم هستی خود بر سر سودای محبت
نه دگر در طلب سود نه در فکر زیانم

هر کسی یافته راهی و در آنره شده پویان
من رهی غیر ره خانهٔ خمار ندانم

گر تو در مجلس شیخان ریا صدرنشینی
من یک از خاک نشینان در پیر مغانم

بخدا از در میخانه صغیرا نکشم پای
تا بخاک قدم پیر مغان جان نفشانم

بیاور باده ساقی تا دمی حالت بگردانم
روم در هستی و داد دلی از گریه بستانم

نه از شوق بهشت و نی ز خوف و زخم گریان
خدا داند بود از بیم هجر دوست افغانم

گلستان خیالم را رسیده فصل فروردین
گهی چون ابر گریان و گهی چون غنچه خندانم

فتادم تا بدام زلفش از خود رستم آنکه
دلی اینقدر میدانم سیه روز و پریشانم

بامیدی که تا بوسم مگر سم سمندش را
بمیدان محبت هر طرف چون گوی غلطانم

شدم خاک ره خلق جهانی بلکه بگذارد
ز راه مرحمت پا بر سر آن سرو خرامانم

عجب نبود ره عشق ار نمودم طی آن دایم
بود دل همچو من لرزان و من چون دل هراسانم

من از خود کی توانم کرد این ره طی مگر یاور
شود لطف خدیوانش و جان شاه خراسانم

توانائی که گر خواهد کند از گوشهٔ چشمی
بدین کمتر ز موری آمر ملک سلیمانم

خدیو خاک درگاه بت صغیرم من که شد عمری
تو و آباء و ابناء ترا از جان ثناخوانم

نیم مغرور بر خود زین ثناخوانی که این دولت
هم از لطف تو دارم وین سخن را نیک میدانم

ولی چون نیست احسان ترا حدی و پایانی
همیخواهم که هر دم تازه بنوازی ز احسانم

چون گل روی ترا در خور دیدار شدیم
نیست باک ار بر خلق جهان خوار شدیم

تا سر زلف گره گیر تو افتاد بدست
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم

بدو صد دام فتادیم و پریدیم ولی
آخر الامر بدام تو گرفتار شدیم

در ره عشق تو جز خویش ندیدیم حجاب
چون گذشتیم ز خود از تو خبردار شدیم

ما تو بودیم و تو ما ما و تو پنداری بود
شکر لله بدر از پرده پندار شدیم

شد کهن قصه منصور بگو مفتی را
قصد ما کن که مهیای سر دار شدیم

غیرت عشق چنان غیر برانداخت که ما
همه جا محو تماشای رخ یار شدیم

ندهی تا بها سر ندهندت سری
ما بدادیم سر و محرم اسرار شدیم

فخر داریم بشاهان جهان تا چو صغیر
بندهٔ شاه نجف حیدر کرار شدیم

داده ام جان و نما تا روی جانان دیده ام
گرچه دشوار است دیدارش من آسان دیده ام

خار میاید گل و سنبل بچشمم از دمی
کان رخ گلگون و آن زلف پریشان دیده ام

کی شود یارب شب وصل آید و من با حبیب
باز گویم آنچه در ایام هجران دیده ام

دل ز زلفش بر نمیگیرم من ای زاهد برو
گر تو آنرا کفر دیدستی من ایمان دیده ام

هر کسی دیده است در کاری صلاح خویشتن
من صلاح خویش را در عشق جانان دیده ام

سخت وسستی چون دل وعهدش ندارم در نظر
منکه سخت دست عالم را فراوان دیده‌ام

زاه وافغانم میندایدل که من درکار خود
هرگشایش دیده‌ام از آه وافغان دیده‌ام

خضر از آب بقا هرگز ندیده است آنچه را
من ز خاک درگه شاه خراسان دیده‌ام

چو صغیر از درگهش هرگز نخواهم روی تافت
زانکه ایندرگاه را من قبلهٔ جان دیده‌ام

کرده عشق تو چنان بیخبر و بیخویشم
که بغیر از تو دگر هیچ نمی اندیشم

گرم از نوش نوازی ورم از نیش زنی
هم بنوش تو ز جان مایل و هم بر نیشم

گر من امید عنایت ز تو دارم شاید
تو شه مملکت حسنی و من درویشم

مذهب عشق بنازم که بیکباره نمود
فارغ از هر روش و بیخبر از هر کیشم

کرد فارغ طلب وصل تو از هر کارم
ساخت بیگانه غم عشق تو از هر خویشم

در جنون من و مجنون بود ار فرق اینست
که در اینراه دو صد مرحله از وی پیشم

لب آن شوخ شکرخند نبامتیت صغیر
که نمک ریخته داغش بدرون ریشم

بس بدل هست خیال رخ نیکوی توام
همه جا جلوه کند پیش نظر روی توام

شادم از اینکه بتیغ تو شدم کشته ولی
هست شرمندگی از رنجش بازوی توام

بخدا یافته‌ام معنی آزادی را
تا گرفتار کمند سر گیسوی توام

رشتهٔ عشق تو در گردن من زنجیریست
که بهر جا که روم باز کشد سوی توام

منکه صیدم نتوانست کند شیر فلک
کرد خوش صید بتیر نگه آهوی توام

پا ز کویت نکشم ور بجنان خوانندم
که بود به ز جنان خاک سر کوی توام

نه ز ایمان نه ز کفرم دگر آگه چو صغیر
روز و شب بس بغم روی تو و موی توام

ساقی آنمی بقدح کن که چو مانوش کنیم
هرچه جز دوست بود جمله فراموش کنیم

آتش افروخته غم بیکقدح آب عنب آر
تا که این آتش افروخته خاموش کنیم

خرد و هوش بود مایهٔ غم خوردن ما
باده بخشای که دفع خرد و هوش کنیم

هوشیار از تو و دانشوری و عقل و صلاح
ما بر آنیم که خود بیخود و مدهوش کنیم

کی شود فصل بهار آید و زان ترک پسر
ما به بستان طلب خون سیاوش کنیم

فلک ار سنگ بساغر زد ما بی منت
میتوانیم می از خون جگر نوش کنیم

مطربا ساز کن آهنگ دف و نغمهٔ نی
تا بکی موعظهٔ بی عملان گوش کنیم

پیرهن چیست که جا دارد اگر جامهٔ جان
ما قبا در غم آنسرو قباپوش کنیم

روی خورشید شود تیره ز دود دل ما
بر زمان یاد از آن زلف و بنا گوش کنیم

دوش ما روی چو صبح آمد و تا شام ابد
شاید ار ما سخن از کیفیت دوش کنیم

هیچ مقصود نماند بدل ما هرگاه
دست با شاهد مقصود در آغوش کنیم

سر گران بود سر دوش و بپایش چو صغیر
بفکندیم گزین بار سبک دوش کنیم

مرغ قدسم من در اینجا بلا افتاده ام
ای دریغا در کجا بودم کجا افتاده ام

نغمه ها در شاخسار باغ رضوان داشتم
اندرین ویرانه منزل از نوا افتاده ام

جای دارد گر بنالم همچو بلبل روز و شب
تا ز یار گلعذار خود جدا افتاده ام

عیسی گردون نشینم یوسف قدسی سرشت
در تن خاکی بزندان بلا افتاده ام

نیستم آگه چند دنیا مرا در دم کشید — در حقیقت من بکام اژدها افتاده‌ام
آسمان میکرد دم بر سر چو نیکو بنگری — من چو گندم زیر سنگ آسیا افتاده‌ام
میکشم هر چند رخت خویش در راه صواب — باز می بینم که در راه خطا افتاده‌ام
ناله ها دارد هر آنکو افتد از بامی بزیر — چون ننالم منکه از بام سما افتاده‌ام
خرم آنساعت که رو آرم سوی اقلیم نور — سالها شد که اندرین ظلمت سرا افتاده‌ام
غیر تسلیم و رضا دیگر مرا تدبیر نیست — کاندرین محنت بتقدیر خدا افتاده‌ام
یا علی ای هر ز پا افتاده را دستگیر — دستگیری کن من مسکین ز پا افتاده‌ام

کلب درگاهت صغیرم از تو میجویم نجات
رحمتی کاندر هزاران ابتلا افتاده‌ام

افسوس که از حالت خود بیخبرانیم — یکدهر همه کور و یک آفاق کرانیم
رهبر چه و ما کور و ز نابردن فرمان — هم از نظر افتاده صاحب‌نظرانیم
شه جاده که زآن قافله سالار گذشته — گم کرده هر کور رهی ره سپرانیم
تنها نه همین خود شده مشغول بعصیان — بل بر پدر و مادر عاصی پسرانیم
کو سنگ تنه دگر ای چرخ میفکن — خود رنجه مغزهای که ما خیره سرانیم
هر تخم کنی کشت همان بدروی آخر — زنهار درین مزرعه ما بذر گرانیم
ناکشته خریدار ببازار سعادت — سرمایه ز کف رفته و ما بیخبرانیم
امروز که خاک قدم ما دگرانند — فرداست که ما خاک قدوم دگرانیم
هر روز بود محشر و برپاست قیامت — علت همه آنست که ما بی‌بصرانیم
گوئیم که انسانیت از ماست ولیکن — چون نیک ببینیم ددی تر ز خرانیم

ما طایر قدسیم صغیر اولی افسوس
کز سنگ معاصی همه بشکسته پریم

خبرت هست که بی لعل تو با خون جگریم
بی مه روی تو بیزار ز دور قمریم

بامیدی که ز گیسوی تو بوئی شنویم
همه شب منتظر مقدم باد سحریم

بتمنای گل روی تو ای سرو روان
لاله سان داغ بدل غنچه صفت خون بجگریم

ای پریوش تو رخ از دیده نهان بستی و ما
نظر از غیر تو بستیم که صاحب نظریم

بامیدی که ببینیم رخت دم مردن
روزگاریست که در راه اجل منتظریم

سیم اشکست و زر رخساره بدست آوردیم
تا نگویند که ما عاشق بی سیم و زریم

بر سر ما چو نکردی گذری ای مایهٔ ناز
گشت معلوم که از خاک رهت پست تریم

تا خبردار شدیم از غم عشقت چو صغیر
یکسر از کیفیت هر دو جهان بی خبریم

حرف النون

یوسف رخی بچاه زنخ بسته راه من
بخت نگون ببین که نگون گشته چاه من

از من جمال خویش نهان کردنت چه چیست
ماند مگر بروی تو جای نگاه من

زلفت که آشیان دلم بود شد پریش
بنگر فلک چه کرد بروز سیاه من

دادم عنان بعشق و ندانم چه میکند
کوه غم تو با تن مانند کاه من

زاهد شکست جام من ای میکشان شهر
ساقی کجاست تا که شود دادخواه من

شهریست پر ز دشمن و من یکتن ضعیف
آه از دمی که دوست نباشد پناه من

امروز می پرستی و مستی کند صغیر
ای می فروش باش بفردا گواه من

مباه

بماه عارض خود زلف احجاب مکن
سیاه روز من از روی آفتاب مکن

مکن هر آنچه که خواهی ولی مرو ز برم
مرا بآتش هجران خود کباب مکن

کنون که جز منم ای برق سوختی دیگر
برای رفتن خود اینقدر شتاب مکن

بس است طعن رقیب و جفای چرخ مرا
دگر تو بر من آزرده دل عتاب مکن

برای بوسی از آن لب که هست آب حیات
فدای ناز تو گردم دل من آب مکن

بدین جمال ترا در جزا حسابی نیست
بریز خونم و اندیشه از حساب مکن

چو نیست سر صحبت بمن سلام مرا
دریغ ای مه بی مهر از جواب مکن

درستکاری خود دیده بدل شکنی
که از شکستن دل گفت اجتناب مکن

ز چشم مست تو از دست رفته ام ساقی
دگر حواله من ساغر شراب مکن

بگفت دوش بگوش صغیر هاتف غیب
که تکیه جز بتولای بوتراب مکن

هر کس ندیده غارت و یغمای ترکمن
بیند اسیر بردن و تاراج ترک من

دانم که دل دگر نتوانم از او گرفت
مشکل بود اسیر گرفتن ز ترکمن

گفتم مگر دو اسبه گریزم ز دست غم
آنهم نشسته بود چو دیدم بترک من

از من که ترک جان بنمودم براه یار
عزیز از وفا چه دیده که بنمود ترک من

با تاج شه صغیر برابر نمیکنم
این افسری که تو بینی بترک من

حدیث یار چه حاصل ز غیر بشنیدن
خوش است روی نکویش بچشم خود دیدن

بحیرتم که چه آموخت اندرین عالم
هر آن دلی که نیاموخت عشق ورزیدن

بکیش اهل محبت حیات جاوید است | بخون ز خنجر خونریز یار غلطیدن
توان ز جان و سر و دین و دل گذشتن لیک | نمیتوان نظر از روی یار پوشیدن
ببند لب ز شکایت که ناپسند بود | بپیش غیر ز بیداد یار نالیدن
چو دم ز عشق زنی با جفای او خوش باش | که شرط عشق نباشد ز دوست رنجیدن
ز سالکان طلب راه حق نه ز اهل ریا | که ابلهی بود از غول راه پرسیدن
بباده نوشی از آن سرخوشم که میدارد | مرا ز زهد و ریا دور باده نوشیدن
متاب ای پسر از پند پیر رو بنگر | چکرد با پسر نوح پند نشنیدن
ببزم چیده خود دل مبند ای خواجه | چرا که در پی هر چیده نیست برچیدن

صغیر تن بقضا ده ره گریز مجوی
که دفع در رفع قضا را خطاست کوشیدن

دارم تهی صغیر در مهر باز کن | وز عاشقان بیدل خود احتراز کن
از تار مو بگردن دلها رسن فکن | وز چشم مست در همه جا فتنه ساز کن
دیدم چشم و ابروی آن شوخ در ازل | عارف قدح کش آمد و زاهد نماز کن
کو چاره صغیر ناز کشیدن برای ما | کافتاده ایم در پی آن یار ناز کن
باد صبا دو شانه بنازم که گشته اند | از کار ما ز زلف تان عقده باز کن
عشق علی گزین بدل خود که مرد را | عشق علیست از دو جهان بی نیاز کن

هر که صغیر گرد در قلم مدح او شدند
سکان عرش دست تمنا دراز کن

نگذاشت غم تنگ دهانت اثر از من | جز نام بجا نیست نشان دگر از من

برقیست

برقیست خیال تو که بر خرمن جانم — هرگاه زند هیچ نماند اثر از من

بیرون نروم از خط فرمان تو هرگز — مانند قلم گر زنی ای دوست سر از من

پرواز کنم باز بیاد لب بامت — صد بار زفلک گر شکنند بال و پر از من

رخسار تو بنمایمش ای اختر مسعود — جوید کس اگر قبله شمس و قمر از من

بردم بر دل قصه دیوانگی خویش — دیدم بود الغمزده دیوانه تر از من

از دشمنی خلق جهانم سر موئی — غم نیست اگر دوست نگیرد نظر از من

حاجی سفر کعبه و طوف حرم از تو — طوف حرم بن عم خیر البشر از من

خوش پیشه من مدح علی گشته صغیرا
صد شکر که اید بظهور این هنر از من

خرمنم نیست زنسته تا شده سودائی تو — در برم گمشده دل تا شده شیدائی تو

دمت ای پیر مرا زنده جاوید نمود — جان فدای تو و انفاس مسیحائی تو

آنچه از موسی و از طور شنیدم دیدم — همه را از تو و از سینه سینائی تو

گوهری کز پی آن گرد جهان میگشتم — یافتم عاقبت اندر دل دریائی تو

تو ز مولائی خود بندگی من بپذیر — که من از جان شده ام بنده مولائی تو

ناتوانم من سودازده ای خضر طریق — دست جان من و دامان توانائی تو

چه دهیم شرح غم خویش که سر دل من — همه مکشوف بود در بر دانائی تو

سرمه چشم نما خاک ره پیر صغیر
تا کند خرق عجب قوه بینائی تو

سواد موی تو اندر بیاض روی نکو — نوشته است خطی لا اله الا هو

فرشته نه پری نه بشر نه پس چه کسی — که هر چه خواهمت از حسن بهتری از او

گرفته ام سر خود را ز آرزوی شوق بدست — بدین امید که بر پایت افکنم چون گو

مرا بروضهٔ امید تو چه حاجت است دگر — که هست کوی تو ام به ز روضهٔ مینو

گذشته است ز موی معنبر تو مگر — که میوزد بمشامم نسیم غالیه بو

جفا و جور تو بر من همه نکو باشد — بلی بعینه نکوئی نیاید از نیکو

صغیر کلب در آستانهٔ خوبان
مباد آنکه برانیش روزی از سر کو

ای دل من مبتلا در خم گیسوی تو — خون رود از دیده ام ز حسرت روی تو

زکشتنم منت غم ولی از آنم ملول — که میرسد زین عمل رنج ببازوی تو

نشسته ام منتظر بلکه صبا آورد — بخانهٔ من بمن زکوی تو بوی تو

ز تیر مژگان تو دل ار برد جان چسود — که بسته راه گریز خنجر ابروی تو

قامت دلجوی تست سرو خرامان من — سرو خرامان من قامت دلجوی تو

ز فرط رفعت یقین بچرخ پهلو زند
گر بنشیند صغیر دمی بپهلوی تو

ای کحل چشم اهل نظر خاک پای تو — وی جان عاشقان همه یکسر فدای تو

آن دم که پرده افکنی از روی خود بود — نقد روان زنده دلان رونمای تو

اینخاک بر سری که نشد خاک درگهت — اینوای بر دلی که نشد مبتلای تو

هستی تو آفتاب جهان تاب و جان ما — باشد چو ذره رقص کنان در هوای تو

زاهد در آرزوی بهشت و وصل حور — ما را همین بس است بهشت لقای تو

بندم دو دیده چون تو بچشم نهی قدم / تا ننگرند مدعیان نقش پای تو
عالم بود برای من و من برای دل / باز آی ای کسی که بود دل برای تو
یابد ز تو حیات و برآرد سر از لحد / گر مرده بشنود سخن جانفزای تو
گر من امید لطف تو دارم بعید نیست / سلطانی و لطف بتو دارد گدای تو
با آنکه گل بلطف و صفا شهره شد بود / کمتر ز خار در بر لطف و صفای تو

حرف الها

ای سرو چون بباغ روی دارد آرزو
کاید صغیر سایه صفت در قفای تو

دی گفت زاهد از دو جهان چون گذشته‌ای / گفتم خموش باش تو عاشق نگشته‌ای
تو پای بند آنچه من از وی گذشته‌ام / من در کمند آنچه تو از وی گذشته‌ای
آنرا یکی سعید و دگر خواند یکی شقی / ای کلک صنع تا چه بنامم نوشته‌ای
دل خرقه چاک ماند و سوزن مجو که چون / سوزن رسد هر آینه محتاج رشته‌ای
اینخاک پای پیر خرابات ناز مست / خاکی ولیک سرمهٔ چشم فرشته‌ای
هر کس که پا نهد بتو سرخوش برون شود / اینخاک میکده بچه آبی سرشته‌ای
کشت آنکه نفس خود و کند احیای عالمی / عیسی وقتی ایکه ز خود نفس کشته‌ای

گاه درو رسید و تو در خوابی ای صغیر
پشتت چو داس گشته و تخمی نکشته‌ای

ساقی از آن دو جرعه که در جام کرده‌ای / هم فارغم ز ننگ و هم از نام کرده‌ای
بایست می ز چشم توام تا شوم خراب / امتام ده بآنچه که اکرام کرده‌ای
انعام کردنت بمن انعام ثانیست / کاول مرا تو لایق انعام کرده‌ای

حسنت بود بدیدهٔ خاصان عیان تو رخ　　مستور کرده ولی از عام کرده

ای زلف یار تا تو شدی دام دل مرا　　آزادم از مشقت هر دام کرده

ای دل چه شیوه است بکار تو کاینچنین　　آهوی چشم یار بخود رام کرده

ای آه شعله بار چه داری بسر مگر　　کاینگونه قصد خرمن ایام کرده

جز پختگی بکار نیاید براه عشق　　با خام طبع کو طمع خام کرده

شهدی که از کلام تو ریزد همی صغیر
بیشک ز لعل نوش لبی وام کرده

آنکس که داده نسبت روی ترا بماه　　الحق بیک اسمان و زمین کرده اشتباه

مشکل که جز قفای تو پوید ره دگر　　ای سرو ناز هر که ببیند ترا براه

کس سرو را ندیده که پوشد ببر قبا　　کس ماه را ندیده که بر سر نهد کلاه

برقع فکن بر آینه رخ هر آینه　　ترسم که در قفای تو مردم کشند آه

چون میروی براه تو غیرت مرا کشد　　بس میکنند مردمت از هر طرف نگاه

گوییست بار عشق تو و من بحیرتم　　کاینکوه را چگونه کشم با تنی چو کاه

عمریست کز غم تو همی اشک و آه من　　آن یک رسد بماهی و این یک رسد بماه

النسیم غنچه و لب خندان هر آنکه دید　　گفتا گشوده غنچه دهن وقت صبحگاه

داند صغیر یار که من عاشقم براو
بر دعوی منست خود او بهترین گواه

ما را چو از عدم بوجود او فتاد راه　　پنداشتیم دار فنا را قرارگاه

آغاز مان برفت ز خاطر دو صد فسوس　　انجام مان بیاد نیاید هزار آه

باری چو هست اول و آخر اله و بس ... ما نیز هم از اله روان جانب اله
یکدم رهیم و هر نفس ماست یکقدم ... طی منازلست شب و روز و سال و ماه
اینره چو منتهی شد و ناکه اجل رسید ... هر بنده دیده باز کند بر لقای شاه
ان مردکان زنده بنازم که در حیات ... درک حضور شاه کنند از علو جاه
هان کج مرو که سوی شه از راست شد رهت ... بینی ورا معاینه بر صدر بارگاه
ای انکه راه راست طلب میکنی بحق ... بایست بردنت بحق از غیر حق پناه
هر فرقه ات بهرهی خود وصلا زنند ... گر راه حق همی طلبی جز ز حق مخواه
حالی شب است و روز بخواهد شد عیان ... راهی که راستست بوده و راهی که اشتباه
سر در هوا مرو بنگر پیش پای خویش ... زان پیشتر که درنگری خویش را بچاه
شاه جهان علی است برو در قفای او ... راهی که شاه رفته بمالست شاهراه

از ما سوا صغیر گذشت و با درسید
دنبال او گرفت که لاهادیا سواه

ای در کرامت آیه وای یار یگانه ... دریای عشقت انبود هیچ کرانه
در فکر دهانت شده ام هیچ بدانسان ... گر من نبود غیر سخن هیچ نشانه
تو روی متاب از من دلخسته که سهل است ... بیداد فلک طعن عدو جور زمانه
گر هست سر زلف تو مقصود چه حاصل ... از سبحهٔ صد دانه و از ورد شبانه
زان پس که جهان گشتم از پای فتادم ... دیدم که توام بوده ای در دست بخانه
برتن بدرم جامه شب وصل که ما را ... حایل نشود پیرهنی هم بمیانه
هر لحظه پریشان شودم خاطر مجموع ... زلف تو چو در دست صبا بینم و شانه

ای مرغ دل از دام تو آرد بچمن روی	با انکه در ایندام نه آبست و نه دانه

حرف لا

گر قتل صغیر است ترا در نظر ایترک
مقصد بعل آرچه حاجت بهانه

شد بزلف یار هر که مبتلا	با میکشد از سرش بلا
هر که را بخویش خواند از کرم	بهر کشتنش بیزند صلا
بسکه میکشد عاشقان خود	کشته کوی او دشت کربلا
دل نهان کند عشق او ولی	راز دل کند دیده برملا
هر کسی شود غرق بحر عشق	کار افتدش با نهنگ لا
ترک می مکن زانکه می دهد	دیده را ضیا سینه را جلا

حرف الیاء

شد ز عشق یار حاصل صغیر
غصه و الم رنج و ابتلا

ما بجز عشق ندیدیم صلاح دگری	غیر از اینکار نجستیم فلاح دگری
ان مباحی که فزون تر بود اجرش ز ثواب	بخدا نیست بجز عشق مباح دگری
جز از آن باده که ذرات همه مست ویند	در سر ما نبود مستی راح دگری
ایکه بر خاک بنخوت گذری غره مشو	که تو هم خاک شوی چار صباح دگری
ایجهان پیره عجوز یست که امروز بود	بنکاح تو و فردا بنکاح دگری

ده چه خوش دید صلاح وچه نکو گفت صغیر
ما بجز عشق ندیدیم صلاح دگری

بگرفته خواب چشم غم چشم بیخوابی	بربوده صبر و تابم رخ بزآفتابی

چو بره نشینم او را بره دگر خرامد — چو کنم سؤالی از وی نه مرا جوابی
دراو بلابه کویم که شدن بکوی آمنه — بجز از در تضرع نتوان بهیچ بابی
بجز از خط نکویان نشوی ز عشق آگه — که رموز عشق را کس ننوشته در کتابی
ز جمال یار دانی چه بود قسم فرومی — ز محیط عشق دانی چه بود فلک حبابی
نرسد بوجد و حالی کسی از حضور زاهد — که نخورده است هرگز کسی از سراب آبی
من و مهر آنکه نبود چو عداوتش گناهی — من و عشق آنکه نبود چو محبتش ثوابی
علی آن سرور جهانها علی آن مکون دلها — که ز لطف او ندارم ز قیامت اضطرابی

چو زند صغیر از دم بودش یقین که هرگز
بهزار گونه عصیان نکند حقش عذابی

ای مه ز مهر اگر نظری سوی ما کنی — کام دل شکسته ما را روا کنی
آموختت که این روش دلبری که رخ — بنمائی و بری دل و ترک وفا کنی
هرکس فزون ترا ز همه شد مبتلای تو — بر او فزونتر از همه جور و جفا کنی
بر آنکه منع عشق تو از من همی کند — بنمای روی تا چو منش مبتلا کنی
چشمت بپشت خنجر زد خون مردمان — فریاد از دمی که ز رخ پرده وا کنی
آزادی دو کون بود در کمند تو — روزی مباد آنکه اسیران رها کنی
گاهی ز راه دیده کشی رخت خود بدل — گاهی ز دل برآئی و در دیده جا کنی

ای دیده از صغیر چه خواهی که پیش خلق
راز نهان او همه جا بر ملا کنی

تا کی ز حرص سیم مس رخ طلا کنی — رو کوشش در عمل که نظر کیمیا کنی

ملک جهان و هرچه در آن هست آن تست | لیک آن زمان که خویش توان جدا کنی
باید ترا بقای ابد دست میدهد | در راه حق چو هستی خود را فنا کنی
گفتند مار نفس بکش ایعجب که تو | این مار را بپروری و اژدها کنی
خشتست بالش آخر و خاکست بسترت | حالی اگر ز چرخ برین متکا کنی
آخر برکند ز قدت سیم استخوان | گر صد هزار خانهٔ زرین بنا کنی
زان پیشتر که از تو علایق جدا شود | آن به که خویش دل ز علایق جدا کنی
حق مهربانتر از تو بود بر تو حیف هست | بیگانه خویش را ز چنین آشنا کنی
او خواندت بخود تو گریزی بسوی دیو | ابلیس را بگیری و حق را رها کنی

با حق تو عهد بستهٔ اندر ازل صغیر
توفیق خواه از او که بعهدت وفا کنی

ای می فروش گر نظری سوی ما کنی | از یک نظاره حاجت ما را روا کنی
ما هستیم دردمند و توئی عیسی زمان | باید که درد خسته دلانرا دوا کنی
چون هست بر می تو بهائی در اینجهان | اکرام آن بباده کشان بی بها کنی
وانجان و سر که گیری و انگاه می دهی | منت نهی چرا که فنا را بقا کنی
میخانهٔ تو وقف و بنازم بهمتت | کاین کار را برای رضای خدا کنی
هر صبحگاه میرسدم بر مشام جان | آن بوی می که همره باد صبا کنی
گر زر مس وجود ز جودت شود رواست | تو خاک را از این لطف کیمیا کنی
گر نیستی تو مظهر لطف خدا ز چیست | بینی ز ما خطا و مزید عطا کنی
داری اگر ز لطف نظر جانب صغیر | سلطانی و تفقد حال گدا کنی

الا که از می نخوت مدام بخود و مستی
بخود نگر که چه بودی چه هشیوی و چه هستی

کرت بچرخ برین جاه و بلندی طالع
اگر نه تن بتواضع دهی طاف که پستی

چو در سجود خودستی مگو خدای پرستم
خداپرست شوی از زمان که خودپرستی

بغیر دوست مبت آنچه را که در نظر آری
رسی بمنصب خلت چو آن بتان بشکستی

دلت که خانهٔ یار است وقف غیر نمودی
ببین رهش بکه بگشودی و درش بکه بستی

بخلوتی که تو بایست با حبیب نشینی
بجنت خویش زدی پای و با رقیب نشستی

غمین مباش بر فتی اگر ز دست صغیرا
که دوست دست تو گیرد چو دید رفته ز دستی

تا کی دلا خموشی یکدم برآر زاری
تا چند پرده پوشی تا چند پرده داری

گر باده مانده باقی از بزم بی نفاقی
جامی بیار ساقی مردیم از خماری

در بزم شاد و خندان بنشسته شهسواران
بردند گوی میدان طفلان بنی سواری

شایسته نمایش هشیاریست و دانش
تا چند جهد و کوشش بر ضد هوشیاری

علم و ادب بباید تا بر شرف فزاید
بیدانشی نزاید الا که طفل خواری

خلق جهان سراسر بیچاره اند و مضطر
جز حق صغیر دیگر از کس مخواه یاری

تا نگردی با خلایق یار بی عز و وقاری
چون الف بی اتفاق نوع خود یک در شماری

همنشین با زیردستان شو مقام خود بیفزا
گر سه صفر از یکده وز ده صد و از صد هزاری

کن لباس خیرخواهی در برت تا خیر بینی
گر گدای ژنده پوشی ور امیر تاجداری

دوش با خاری گلی میگفت در طرف گلستان / تا پی آزار خلق استی بچشم خلق خواری
هان مبادا قدرتت بیقدرتی را رنجه سازد / ایکه بهر امتحان یکچند صاحب اقتداری
کی توانی شد حریف مرگ چون از در درآید / گر بقوه رستم زالی تو یا اسفندیاری
که گهی آهسته ران دلجوئی از واماندگان کن / ایندو روزی را که بر رخش توانائی سواری
عافیت بادت رفیق راه منزل تا بمنزل / ایکه از پای صفا کوی وفا را رهسپاری
ایفلک بی اعتبار است آنکو دل بر تو بندد / با وجودیکه میدانند تو خود بی اعتباری

ایسخن پرور صغیری گرچه در صورت ولیکن
صد هزارت آفرین گلزار معنی را هزاری

گشتیم پی یار نکو هر سر کوئی / مانند تو ای یار ندیدیم نکوئی
شد چاک دل از خنجر ابروی تو ترکا / انگونه که دیگر نپذیرفت رفوئی
تا سجده کنم طاق دو ابروی تو امد / جز خون جگر نیست مرا آب وضوئی
گیسو بنما تا ز کف شیخ و برهمن / زنار بسوئی فتد و سبحه بسوئی
بیزار ز مشک ختن و نافه چین شد / انکو مشام آمدش از زلف تو بوئی
بگرفته فرو بوی می ناب جهانرا / مشکل که بمیخانه شکسته است سبوئی
خوش آب و هوا ترکرا از شهر صفا نیست / کانجا شده منزلگه هر مرحله پوئی
فرقی که میان من و زاهد بود اینست / کو مایل نامی شده من عاشق روئی

از سرزنش غیر مشو رنجه صغیرا
رنجش نبود در سخن بیهده گوئی

ایکه نام الصنم را در بر من میبری / با خبر شو نام بت پیش برهمن میبری

ابدل

ایدل افتادی چو در دنبال آن سیمین ذقن ... خویش دانستم سوی چاهم چو بیژن میبری

در حقیقت پهلوان عشق است ای دستان سرای ... چند نام از گیو و گودرز و تهمتن میبری

غنچه شکرانه دولت بما اکرام کن ... ایکه از باغ وصالش گل بدامن میبری

آخر ای بیگانه پرور آشنا این شیوه چیست ... میدهی کام رقیبان و دل از من میبری

غمزه چشمان کنی با عشوه ابرو قرین ... هر کجا باشد دلی آنرا باین فن میبری

گر بری از دوستانت دین و دل نبود عجب ... گر لطافت ای پریوش دل ز دشمن میبری

ایکه ما در دیکشان را دانی از اهل خطا ... بی‌سبب از سوء خود در حق ما ظن میبری

شعر خود بر وزن شعر شیخ میگوئی صغیر ... شرم بادت خوشه را پیش خرمن میبری

دنیا ز کف گذار چو دعوی دین کنی ... انقدر ازان بخواه که تا صرف این کنی

گر دیو نفس را چو سلیمان کنی اسیر ... ملک مراد را همه زیر نگین کنی

ای مرغ قدس دام تعلق ز پا گسل ... تا خود بهم آشیانه روح الامین کنی

بس دانه‌ها که هست بظاهر بهم شبیه ... هان تا خزف تمیز ز در ثمین کنی

مهر جهان مگیر بدل کاین محیل دون ... نگذاردت که یاد جهان آفرین کنی

زاهد بهوش باش که دارد بسی قصور ... آن طاعتی که در طلب حور عین کنی

سر منزل وصال گرت باشد آرزو ... باید که خویش پیرو اهل یقین کنی

دنیا و آخرت بمکافات بخوری ... هشدار تا چه دانه نهان در زمین کنی

عمرت صغیر صرف هوا گشته و هنوز ... داری بدل هوس که چنان را چنین کنی

ای برادر چند دل آلوده دنیا کنی — تا بکی خود را اسیر نفس بی پروا کنی

روزی فردای خود امروز میخواهی زحق — لیک بهر توبه هی امروز را فردا کنی

بمیل بودن مسلمان میتوان گر میتوان — کام خود شیرین بمحض گفتن حلوا کنی

قطرهٔ از دیده بارو نامه عصیان بشوی — پیش از آن کز اشک حسرت دیده دریا کنی

سر بر آر از خواب غفلت دیده وا کن پیش از آنکه — خویش را در گور بینی دیده را چون وا کنی

پرده پوشان تا بعیبت دیده پوشد پرده پوش — ورنه خود رسوا شوی گر دیگران رسوا کنی

عافیت خواه خلایق باش تا از بهر خویش — در صف محشر لوای عافیت برپا کنی

این نصایح را تو هم گر قدر بشناسی صغیر — زیب گوش جان بسان لولو لالا کنی

چو کسی بعذرخواهی بزند ز بی گناهی — بگنه خوشم که آورد مرا بعذرخواهی

چه غم ای گناهکاران ز گناه ما که هرگز — گنهی نمیشود بیش ز رحمت الهی

بگنه خوشیم و عذرش بزهد و نخوت آن — که گنه بسی نکوتر ز غرور بی گناهی

دلی از تو چون شود شاد دل تو شاد گردد — نرسی بخیر الا بطریق خیرخواهی

دل خسته بدست آر اگر چه هست وحشی — که سبکتکین رسیده است از این بپادشاهی

بکس ار پناه گشتی بخدای هر دو عالم — که خدا شود پناه تو بوقت بی پناهی

اگرت صغیر بایست دلی چو صبح روشن — بدعای نیمشب کوش و بورد صبحگاهی

چشم مستت همه مردم شد از بیباکی — ای عجب مست که دیده است بدینچالاکی

خوار از آن کرد دلم با غم عشقت که ندید — عشرتی در دو جهان خوشتر از این غمناکی

بینش

نه همین تیرگی از بخت گنه آموخته شام / گر زمن آموخته هم صبح گریبان چاکی

فلک عربده جو رام شود انسان را / غافل از خود مشو ای بطرفه طلسم خاکی

معرفت پیشه کن ای آنکه مقامی خواهی / که بجائی نرسد مرد ز بی ادراکی

دامنی در کفش البته فتد همچو صغیر / هرکه در عشق نهد گام بدامن پاکی

چشم تو مینماید چون آهوی تتاری / اما بصید دلها شیری بود شکاری

رشک آیدم چو برخاک ای سرو قد نهی پای / خواهم که پای خود را بر چشم من گذاری

ناصح که منع من کرد از عشق روی خوبان / پنداشت عاشقی هم کاریست اختیاری

در حسن با زنیان چون یار ما که دارد / زلفی بدین سیاهی چشمی بدین خماری

گرفست آسمان را ز ابروی او اشارت / چون پیشه کرده دایم آئین کجمداری

باز در روز وصالش کس را نگشته حاصل / این در نمیتوان زد الا باه و زاری

آمدم که دید چشم از زلف بیقرارش / دادم عنان دل را در دست بیقراری

چون غنچه مرادم نشکفت از لبانش / از دیده اشکبارم چون ابر نوبهاری

در دور چشم مستش دیوانه کیست الحق / کس از صغیر خواهد گر عقل و هوشیاری

داد از دست تو کاینسان دلربائی میکنی / چون دل از لطف میربائی بیوفائی میکنی

کی کند بیگانه با بیگانه در بیگانگی / آنچه با هر آشنا در آشنائی میکنی

هر چه من از درد عشقت میشوم کاهیده تر / حسن خود را میدهد رونق فزائی میکنی

در نیاید بچشم جز تو هر سو بنگرم / بسکه هر جا پیش چشم خودنمائی میکنی

شد مس رخساره‌ام در بوتهٔ عشق تو زر	مرحبا ای عشق در من کیمیائی میکنی
شانه را برگو مبادت خالی از کف زلف یار	خوش ز کار عاشقان مشکل‌گشائی میکنی
عمر بگذشت و نبردم ره بدان قد بلند	تا بکی ای بخت کوته نارسائی میکنی
ناله تا ای نی لبی با نالهٔ من آشناست	همچو من گویا تو هم شرح جدائی میکنی
هر درستی را چو میباشد شکستی در قفا	ای شکسته چند فکر مومیائی میکنی

خانهٔ شه یافتی دلرا مگر کاینسان صغیر
بر در این آستان دایم گدائی میکنی

نتوان گفت رخت را قمر آری آری	که تو هستی ز قمر خوبتر آری آری
بهم آویخته زلفین سیاهت نی نی	زنگیان ریخته بر یکدگر آری آری
جلوه‌ات از در و دیوار پدیدار اما	نیست هر بی‌بصر اهل نظر آری آری
جهل بوجهل عجیب است ولی نیست عجب	از نبی معجز شق القمر آری آری
ترک جان تا نکند نگذرد از خود غواص	کی ز دریا بکف آرد گهر آری آری
محتسب سنگ بجامم زد و گردون بسرش	از مکافات نبودش خبر آری آری
آدمیزاده عجب نیست اگر کرد خطا	که خطا باشدش ارث پدر آری آری
تا که دست تو رسد پای ز میخانه مکش	تو ندانی که چه داری بسر آری آری

گر از اینگونه کلامت بزبانست صغیر
بهتر آنست نویسی بزر آری آری

گر نوازی ز کرم یا که کشی یا که به بندی	ما پسندیم بخود آنچه تو بر ما بپسندی
میبری هر که دلی دارد و خواهی دل دیگر	آخر ای ترک پی غارت دل تا کی و چندی

گردن هر که به بینی بکمنداست فلک را
جز تو ای عشق که بر گردن افلاک کمندی

با قد یار همی خلق نمایند مثالت
خوش سرافراز تو ای سرو به منحنت بلندی

گفتم اول بتو ای دل که مرو در پی خوبان
نشنیدی ز من و آخرم از پای فکندی

اینچه حالست که دیوانه وش از پند گریزی
درخور پند از این پس تو نئی لایق بندی

نه عجب بی لب جانان کنی ار ناله صغیرا
طوطی خوش سخنی شاید اگر در غم قندی

تا زده ام خویش بدیوانگی
یافته ام راه بفرزانگی

کی رسدم سلسله از زلف یار
گر زنم خویش بدیوانگی

ریزد اگر خون من آن آشنا
به که دهد نسبت بیگانگی

آه که صیاد مرا در قفس
کشت ز بی آبی و بی دانگی

دام تعلق گسل و چون صبا
ساز جهان خانه به بی خانگی

کام بری گر بگذاری صغیر
پای بعشق از سر مردانگی

گر نه ای دل پای بند طرّهٔ طراریاری
از چه دایم تیره بختی از چه هر شب بیقراری

گر نه عشق آنگل رخساره ات افتاده بر دل
چون دل من از چه رو ای لاله دایم داغداری

گر در آید در چمن آنسرو گل رخسار روزی
با قدش ای سرو پستی با لبش ای غنچه خواری

عذر خواهم از خطای رفته ای گیسوی جانان
خوانده ام گر عنبرت یا گفته ام مشک تتاری

در دو عالم از تو شاد و خرمم الحق ای دلبر
کانجهانم را بهشتی اینجهانم را بهاری

ای خوش آندم کاین کدورت از میان خیزد به بینیم
من ترا اندر کنارم تو مرا اندر کناری

نیستی گر جان شیرین بتو من چون تلخ کامم — ور نه عمر عزیزم از چه اینسان درگذاری

ای خسرو جان صغیر آن تیغ ابروی تو جانا
هر چه میخواهی بکن با او که صاحب اختیاری

هر که بخاطرم تو پریوش گذر کنی — ملک وجود من همه زیر و زبر کنی
این لعبتی که دیده ببیند مه چو از رخت — خود را میان خلوت دل جلوه گر کنی
این دلبری که بیشترت جان فدا کنند — بر عاشقان هر آنچه جفا بیشتر کنی
با این دو ترک مست بهر جا که پا نهی — یغمای عقل و دین و دل و جان و سر کنی
دانی بعاشقان چه ز حسن تو میرود — روزی اگر در آینه بر خود نظر کنی
قربان خاک پای تو ما را چه میشود — خاک رهت شماری و بر ما گذر کنی
رستیم در غمت ز جهان زانکه هر که را — از خود خبر کنی ز جهان بیخبر کنی
خوردم ز غمزه تو هزاران خدنگ و باز — خواهم نشانه ام بخدنگ دگر کنی
کم شانه زن بزلف دل زار عاشقان — تا کی ازین پریش وطن در بدر کنی

آنرا که چو صغیر دهی بوسه ز لب
بیزارش از حلاوت قند و شکر کنی

روی تو هست موسی و چشم تو سامری — کاندل برد بمعجزه و این بساحری
پیش رخ تو ای مه بی مهر مهر را — باشد همان بها که بر مهر مشتری
ما را نمود زلف تو تسخیر العجب — از مار کس ندیده بعالم فسونگری
باشی اگر تو با همه خوبان بیک دیار — در آن دیار کس نکند جز تو سروری
دیوانه گر ز دیدن رویت شدم رواست — دیوانه گردد آدمی از دیدن پری

هم صورتت بود خوش و هم سیرتت نکو　　جمع است در تو سر بسر اسباب دلبری
امروز دلبری تو ختم است و شاهدی　　انسان که ختم شد بمحمد پیمبری
شاهی که گشت بعثتش امروز بر ملا　　یعنی ز حق رسید بر او امر رهبری
مبعوث گشت یکسره بر کل ما خلق　　اینگونه داد داورش از لطف داوری
آدم در آب و گل بد و میبود او نبی　　خلقی نگشته ظاهر و او داشت مهتری
محکوم حکم او چه ملک چه پری چه انس　　زیر نگین او چه ثریا و چه ثری
ایعاقل آنچه را که تو عقلش کنی خطاب　　از لطف اوست شاملت از نیک بنگری
هر پادشاه تا که نگردد غلام وی　　از او ظهور می‌نکند دادگستری

حق داده در دو کون و را خواجگی و بس
جز او ز کس صغیر مجو بنده پروری

برو بجو ز علی مونسی و دادرسی　　که مونست نبود جز علی بگو کسی
عروس دهر گرت یار شد تو غره مشو　　که دیده همچو تو داماد این عجوزه بسی
نفس نفس گذرد عمر و سال گردد و مه　　ترا بهر نفسی در سر او فتد هوسی
چگونه منکر حشری بحالتی که خدای　　حیات تازه ببخشد ترا بهر نفسی
فریب غول بیابان مخور مرو از راه　　بدار گوش دل خود بناله جرسی
برو ز حق بطلب راه وادی ایمن　　که چون کلیم ولیس ربت شود قبسی

مکن ز دست رها دامن علی چو صغیر
که جز علی نبود در دو کون دادرسی

گفت دانا پدری با پسر از آگاهی　　آن بیابی که برای دگران میخواهی

راست رو باش چو ماهی که خوری آب زلال — نه چو خرچنگ خوری آب گل از کجراهی
آخر کار اگر چاره نباشد جز مرگ — ای برادر چه گدائی و چه شاهنشاهی
عاقبت منزل تو قطعه زمینی است اگر — قاف تا قاف بگیری و زمه تا ماهی
دست و پا جمع کن و توشه راهی دارا — غافل این قافله رحلت بود دوش یا گاهی
کی بفردای قیامت شود دست قدر بلند — تو که در حق خودا مرد زکنی کوتاهی
با خدا کار خود انداز مگر نشنیدی — نار نمرودی و گلزار خلیل اللهی
مرگ او قت چه سالست و چه ماهست و چه روز — هیچکس را بجهان نیست از آن آگاهی

بتو گفتند صغیرا که بدین راه برو
تو بدان راه روی هست مگر دلخواهی

تو مرغ گلشن قدسی نه درخور قفسی — قفس شکن که بگلزار قدس باز رسی
ترا که بر سر طوبیست آشیان آخر — در اینچمن ز چه پابست مشت خار و خسی
اگر شه زمینی یا گدای گوشه نشین — دمیکه مرگ در آید نگویدت چه کسی
ز پادشاه توانا بوقت لهو و لعب — نترسی و تنزلزل ز ناتوان عسسی
رسید مرکب چوبین و تازیانه آز — تو روز و شب بتکاپو چو تند رو فرسی

صغیر در پی لذات دنیوی تا کی
همی دو دست بسر میزنی مگر مگسی

قاصد کوی دلا تا ناله شبگیر کردی — دست در گیسوی مشکینش بتدبیر کردی
بعد عمری صبح وصلش گشت طالع می ندانم — در کدامین شب تو ای آه سحر تاثیر کردی
خسروا خیل غمم در ملک دل بهر چه تازی — خود تو این ویرانه را از غمزه تسخیر کردی

پیش از آن کافتد بگیسویت دل من در فرازی
منتی دارم که این دیوانه را زنجیر کردی

عاشقانت را فکندی که در آب و که در آتش
بین چها در عالم از این حسن عالم گیر کردی

بهر دیدن شرح جفایت بهم کنم وصف وفایت
خانه با ویران نمودی تا یکی تعمیر کردی

وصف ابرویت صغیر خسته جان میگفت و غافل
قافیه مجهول گشت و دست بر شمشیر کردی

دمی که پرده ز رخسار خود براندازی
ز روی خود مه و خورشید را خجل سازی

بپرده و دل از کف بری چه خواهی کرد
دمی که پرده ز رخسار خود براندازی

نه خون دل خورم امروز با خیال لبت
چه سالهاست که با جان خود کنم بازی

ز بند بند من آید نوا که در چنگت
فتاده ام چو نی و از لبم تو بنوازی

زمانه نسبت قد ترا چو داد بسرو
برای سرو شد این مایه سرافرازی

بناز بر همه عالم که با چنین صورت
رواست هر قدر ای نازنین بخود نازی

هوای وصل تو چون در سر صغیر افتاد
بسوخت بال و پرش زین بلند پروازی

چو بدید خویشتن را همه حسن و دلربائی
بهزار رنگ پوشید لباس خودنمائی

بنمود خویشتن را بخود و ز فرط خوبی
دل خود ربود از کف بنگر چه دلربائی

عجب از کمند زلفش که برای عالمی شد
همه رشته اسیری همه دام مبتلائی

بازل چو دانه خال نمود تا قیامت
همه مرغهای دل شد بهوای آن هوائی

گرهی نمیشود باز ز کار خلق عالم
اگر او ز زلف پرچین نکند گره گشائی

بحقیقت ار ببینی ره بردن دلست این
که بهر کسی گشوده است دری ز آشنائی

نفسی ز غم رهائی نبود برای عاشق | که بگاه وصل هم دل طپد از غم جدائی

چو گدای درگه عشق بود صغیر شاید
بشهنشهان اگر فخر کند ازین گدائی

به غم که رفت ز من در ره تو جان و تنی | فدای همچو توئی صد هزار همچو منی
رخت گل است قدت سرو طره ات سنبل | نیافریده ازین خوبتر خدا چمنی
هر آنکه زلف سیه دید بر عذار تو گفت | بروی تخت سلیمان نشسته اهرمنی
چه حاجتم بختا و ختن که طره تو | پدید کرده ز هر سو ختائی و ختنی
برون ز کوی تو حال دل مرا داند | غریب در بدر و دور مانده از وطنی
بزیر تیغ تو عریان شوند مشتاقان | بجای آنکه بپوشند خویش را کفنی
بشهر عشق بهر کوچه بگذرم بینم | بره فتاده سری یا بخون طپیده تنی
تهی ز عشق سری نیست زانکه مینگرم | بدست هر کسی از زلف دلبری رسنی

بعشق بازی از آن دل نهاده است صغیر
که به ز عشق ندیده است در زمانه فنی

ساقی نامه

بیا ساقی ای رشک حور بهشت | که رشک بهشت است گلزار و کشت
در این فصل می خوردن از دست تو | خوش است ای دل خسته پابست تو
بیا ساقی ای راحت جان من | فشان گرد هستی ز دامان من
بده ساغری زان می خوشگوار | که بیرون کند از سر جان خمار
بیا ساقی ای یار دیرینه ام | فروز آتش عشق در سینه ام

بیا آگهم کن ز اسرار عشق   مرا مست کن تا کشم بار عشق
بیا ساقی امروز دوران ماست   دهی گر مرا کوزهٔ می رواست
که فردا شود خاک من سربسر   گل کوزه اندر کف کوزه گر
بیا ساقی ای محرم راز من   بی باز کن راه پرواز من
بده ساغری زان می وحدتم   رهان از هیاهوی این کثرتم
بیا ساقی ای آفت عقل و هوش   چو خم میم از می آور بجوش
بده آب انگور آن تاک پاک   که پیچان کند می کشانرا چو تاک
بیا ساقی امی مرا کن بجام   که از جم رساند بمستان پیام
که تا جان بود می پرستی کنید   غنیمت شمارید و مستی کنید
بیا ساقی آن باده کن در سبو   که دلرا تهی سازد از آرزو
گشاید برخ باب آزاده گی   دهد نفس را میل افتاده گی
بیا ساقی اندر سبو کن شراب   که من غم ندارم ز روز حساب
چو لطف خدا شامل حال ماست   برای خطا خوردن غم خطاست
بیا ساقی از خود رها کن مرا   دمی آشنا با خدا کن مرا
بقصد خرابی مرا می بیار   دمادم کرم کن پیاپی بیار
بیا ساقی از زاهد اندیشه نیست   بجز می کشیدن مرا پیشه نیست
بزاهد بگو از تو زهد و ثواب   من و مستی و عیش و جام شراب
بیا ساقی آن می عطا کن بمن   که در نغمه آیم چو مرغ چمن
قدم صدره از سدره برتر زنم   دم از مدح ساقی کوثر زنم

بشاهان عالم کنم افتخار	زمداحی شاه دلدل سوار
زنظمم زنم طعنه بر سلسبیل	بمداحی مرشد جبرئیل
علی بن عم و جانشین رسول	علی شیر حق زوج پاک بتول
اگر کفر باشد خدا خوانمش	زحق کافرم گر جدا دانمش
بحول خداوند تا زنده ام	قبول ار نماید ورا بنده ام
چو بیرون ازین نشأه خواهم شدن	بدامان او دست خواهم زدن
چنان در دلم آتش افروخته	شرار غمش خرمنم سوخته
که چون در لحد منزل پر ملال	نکیرین از من کنند این سؤال
که ای بنده برگو خدای تو کیست	بآن هر دو شاید بگویم علیست
علی ولی صهر خیر البشر	خداوند دین حیدر خیبر در
کسی گر بذات علی برده راه	تواند برد ره بذات اله
بیا ساقی از مهر او می بیار	مرا مست کن زان می خوشگوار
اگرچه مرا جسم و جان مست اوست	ولی هرچه باشد فزونتر نکوست
بمستی فزونتر مرا مست کن	وزان مستی این مست را هست کن
بده ساقی ازان شرابم بطی	سبوئی خمی دجله یا شطی
کبیرانه می ده صغیرم مگیر	که صورت صغیر است و معنی کبیر

تضمین غزل شیخ رحمة الله علیه

نه تابع دیریم و نه قائل بکنشتیم	نه سالک راه حرم پاک سرشتیم
ما دوزخیان بین که طلبکار بهشتیم	خرما نتوان خورد ازان خار که کشتیم

دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم

افسوس که ما نامهٔ عصیان ندریدیم — بر تن بجز از جامهٔ حسرت نبریدیم
باگوش عمل حکم خدا را نشنیدیم — بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم

پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما را بهوا نفس همی خیره نماید — هی کم کند از عمر و بعصیان بفزاید
ای بس دُرِ افسوس که بر ما بگشاید — ما کشتهٔ نفسیم بس آوخ که برآید

از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

این زال جهان خطا امانی نوشته است — شوهر نگرفته است که ناکام بکشته است
بس خیره دل ما که از آن در نگذشته است — دنیا که در آن مرد خدا گل نسرشته است

نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

حزم دل مرغ گلستان سعادت — کایشان چو مگس در طلب شهد عبادت
ما همچو جعل در پی سرگین شقاوت — ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت

ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

هر روز بشد شام و صباح دگر آمد — ما را همه دم نقش دگر در نظر آمد
افسوس که در خواب گران عمر سر آمد — پیری و جوانی چو شب و روز برآمد

ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

عبرت نگرفتیم ز همسایه که بگذشت — وز خواجه فلان با همه پیرایه که بگذشت
وز ساکن این کاخ فلک پایه که بگذشت — افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت

ما از سر و تقصیر و خطا درنگذشتیم

از جوع برآری فقرا مالغم اندوز — ایشان بغنا توام و ما سرخوش فیروز
سوزیم دل اما بکسی ناشده دلسوز — ما را عجب ار پشت و پناهی بود امروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

از بار گنه خم چو کمان آمده قامت — گشتیم دریغا هدف تیر ملامت
اه از بشفاعت نکند خواجه اقامت — گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

امید صغیر است باعمال بزرگان — کانجا که بود خرمن افعال بزرگان
چون مو برود در پرش غربال بزرگان — سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

تضمین غزل خواجه علیه الرحمة

بغم سرای جهان خواجه خوش دلت شادست — همیشه فکر تو در این خراب آبادست
ز بس اهل دلت زیاد مرگ آزادست — بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که ایام عمر بربادست

بغیر زردی رخسار و اشک خون آلود — بیرنگهای جهان مبتلا بباید بود
اسیر رنگ بغیر از زیان نبیند سود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

بگوش هوش اگر بشنوی بلیل و نهار — ببیوفائی خود دهر میکند اقرار
مباش در پی آمال دنیوی زنهار — نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

ببین بدیدهٔ عبرت در این خراب آباد ‏ ‏ بباد رفته سریر کی و کلاه قباد

ندید کام در این حجله هر که شد داماد ‏ ‏ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

حدیث غیر رها کن زمان خود دریاب ‏ ‏ بنوش غبغب ساقی بنوش جام شراب

درآ بعالم مستی شنو ز غیب خطاب ‏ ‏ چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

شدم برآفت ساقی چو کامیاب از جام ‏ ‏ وجود خویش تهی یافتم ز ننگ و ز نام

بحال مستیم آمد بگوش دل الهام ‏ ‏ که ای بلند نظر شاهباز سدره مقام

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

تو بلبلی بمقامات خود مکن تقصیر ‏ ‏ بسان جغد بویرانه آشیانه مگیر

مشو بدام مذلت برای دانه اسیر ‏ ‏ ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

خنک دلی که ز قید هوس بود آزاد ‏ ‏ بخوابگاه رضا آرمیده خرم و شاد

چو قسمت تو نه کم گردد از غم و نه زیاد ‏ ‏ غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

گشایشی چو ندیدی بعقده بیم مفزای ‏ ‏ بکنج غم منشین روی خود ترش منمای

رها ز خود شو و تفویض امر کن بخدای ‏ ‏ رضا بداده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

چه گلشن است که اندر عزای خود سنبل ‏ ‏ گشوده طره و فریاد میکند صلصل

زبی ثباتی گل میکند فغان بلبل — نشان وعهد وفانیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

زهی محیط مقالات را گهر حافظ — خهی نهال کمالات را ثمر حافظ
صغیر را شده بانی بشعر تر حافظ — حسد چه میبری ایسست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ایضاً تضمین غزل خواجه علیه الرحمة

ای نشسته بغلط یاد ز استاد کنی — بایدت هم نظری جانب افتاده کنی
چند تو تاکی گله از قسم فرستاده کنی — بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

ای مسافر تو ازین شهر روان خواهی شد — این عیانست که در خاک نهان خواهی شد
عاقبت خاک قدوم دگران خواهی شد — آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

برو ای دیو دغا بر حیل خویش ملاف — گرچه بر تخت سلیمان بنشستی بخلاف
تیغ باید بمیان ورنه چه حاصل زغلاف — تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ایکه در مکتب دل صرف نکردی اوقات — هرچه تحصیل نمودی همه اخبار رواة
خویش نشناخته خط و نداری اثبات — خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

دیده چون دُر ره حق آبیاری حافظ — بتقاضای تو صغیر آمده یاری حافظ

یا فتی بخت خدا داده تو آری حافظ	کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ایضاً تضمین غزل خواجه رحمة الله علیه مناسب حوادث وقت

این چه غوغاست که در ملک بشر می‌بینم	عالمی را همه پر خوف و خطر می‌بینم
همه را کینه بدل فتنه بسر می‌بینم	اینچه شور است که در دور قمر می‌بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

وه چه دنیا همه درد و غم و رنج و آلام	وه چه دنیا خطر خاص و فریبندهٔ عام
با وجودیکه ندیده است کس از دوران کام	هر کسی روز بهی میطلبد از ایام

علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

زاغ در گلشن و بلبل بقفس در بند است	صالح طرفه عنین طالح دون خرسند است
یا رب این سفله نوازی ز فلک تا چند است	ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

خوش جلو دار فلک از کف خود داده عنان	مشت حیوان بهم آویخته و خود نگران
وانکهی شیوهٔ ناعدلی او بین که چسان	اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

نه پسر غیرتی از ذلت مادر دارد	نه برادر غمی از حفت خواهر دارد
زن بدل کینه دیرینه ز شوهر دارد	هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

وه که آفاق شده رزمگه انفس لشکر	طرفه کاین فتنه و آشوب بحر است و ببر

طرفه ترا اینکه بهر خانه ز سیر اختر — دختر انرا همه جنگست و جدل با مادر
پسرانرا همه بدخواه پدر می‌بینیم

گریه چون شمع صغیر از غم تاریکی کن — فقر به از کبر مشو خوی بباریکی کن
دور از خود بخدا کوشش نزدیکی کن — پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینیم

فی النصیحه

ایکه سرگرم بماندوختن سیم و زری — سیم و زر توشه ره نیست عجب بیخبری
خصم جان تو بود آنکه تو دولت شمری — آن نه دولت که بصد حسرت از آن درگذری
دولت آنست که در گور بهره ببری

چند اندیشه بتعمیر سرایت بسر است — تا بکی نقش فلانخانه ترا در نظر است
چند گوئی که چنین زشت و چنان خوبتر است — وطنت جای دگر باشد و منزل دگر است
تو در اینشهر غریبی و کنون دربدری

مقصد ذات حق از خلقت ما معرفتست — مایه دولت تسلیم و رضا معرفتست
مطلقا درس روز جزا معرفتست — فرق گاو و خر انسان بخدا معرفتست
گر تو بیمعرفتی پست تر از گاو و خری

ای ترا طرح وجود از ملک و از حیوان — گاه رحمن بتو فرمانده و گاهی شیطان
سعی کن بنده این باش و مشو تابع آن — که اگر تابع شیطان نشوی ای انسان
در مقامات تو برجن و ملک مفتخری

چشم تحقیق گشا تا که به بینی بملا — همه را عاجز و بیچاره چه شاه و چه گدا

اعمی آن نیست که از دیده بود نابینا | اعمی آنست که نبود نظرش سوی خدا

گر بپوشی چشم از خلق تو صاحب نظری

تا بکی عمر گرانمایه کنی صرف گناه | وانگهی فاش کنی که غلطت بنماید نگاه
میکنی فخر بنا بردن فرمان اله | به دین بی‌هنری و فکنی طرف کلاه

شرمی از حضرت خدا کن به چه خیره سری

وقت آنست کسان فاتحه خوان تو شوند | دل تسلی ده خویشان و کسان تو شوند
اقربا بر دهن انگشت گزان تو شوند | خلق از روی تحسر نگران تو شوند

تو هنوز از پی ترتیب بخود می‌نگری

سخنت جمله صغیر ارباب عقول | راه عقل است و پسندیده طبع معقول
نا قبول انکه کلامت نه بجان کرد قبول | لیک آن به که نکردی تو هم از پند ملول

این نصایح بخود آموز که شایسته تری

ایضاً فی النصیحه

چنان بایدت زیستن در جهان | که بعد از تو گویند حیف از فلان
نه چون مدت عمرت آید بسر | بگویند انکاش ازین زود تر
بدنیا مشو غره کاین پیره زال | گهی زال کشت و گهی پور زال
دلیران نام آور جنگ جو | امیران گردن کش تند خو
حریف اجلشان چو شد هم مصاف | نمودند شمشیر خود در غلاف
نه دیدند دستی برای ستیز | نجستند پائی برای گریز
کمند قضاشان چنان تنگ بست | که در جسمشان استخوانها شکست

ببین خاک ره سرورانرا سریر / مقام دبیر و مکان وزیر
سر فیلسوفان ز حکمت تهی / پر از خاک وکل خالی از آگهی
ز هر کان و معدن ز هر بار و برگ / دوائی بجستند از بهر مرگ
گمان کن که از مال قارون شدی / بحکمت فزون از فلاطون شدی
گمان کن سلیمانی و ان حشم / بدست تو افتاده از بیش و کم
گمان کن خود اسکندری در جهان / جهان را گرفتی کران تا کران
گمان کن که خود رستمی در مصاف / ز بیمت گریزند دیوان قاف
اجل بر تو آنی نبخشد امان / نگوید که هستی فلان یا فلان
چو آنان که از غیر بشنیده / چو اینان که از چشم خود دیده
برفتند و آثارشان شد عدیم / بجز منت عظمی که انعم رحیم
مشو غره بر جاه و بر مال خویش / بکن فکری امروز بر حال خویش
که فردا ترا نیست دیگر مجال / نداری بجز حسرت و انفعال

غرض بهر رفتن تدارک بگیر
بغفلت مکن عمر طی چون صغیر

ایضاً فی النصیحه

نه ملک و ان سبب اقتدار خویش و نه مال / که این بود زوفا ناگزیر وان زوال
بدولتی که ندارد وفا اگر دارست / بناز بر همه وان هست علم و عقل و کمال
بطبع اهل دل ار بایدت شدن مطبوع / بدان که دیده دل بنگرد بحسن خصال
برآر از دل خود ریشه عداوت را / که این شجر ثمرش نیست غیر رنج و ملال

در وفا و محبت بکوب تا که شود / گشوده بر رخت از هر طرف در اقبال

جهان و هر چه در آن هست زیر پر گیرد / اگر همای محبت ز هم گشاید بال

صغیر به ز محبت گهر نمییابی
بحر فکر کنی غور اگر هزاران سال

تاریخ مصیبت نامه که در ماه محرم الحرام شعرای انجمن
سرودند و جناب مدیر ضبط نمودند

نازم اقدام جناب میرزا عباسخان / کانجمن شد مستدام از او به شهر اصفهان

همت والای او بنگر که در عهدی چنین / کز کمال و فضل بیزارند ابنای زمان

شعر را خوانند مهمل طعنه بر شاعر زنند / گرچه نگشایند خود الا که بر مهمل دهان

چون نمی فهمند معنی منکر صورت شوند / غافلند از اینکه در این جسم پنهانست جان

گاه میگویند این بی ذوق مردم تا بکی / از گل رخسار میگوئید و از موی میان

گاه میگویند آخر کیست یار و چیست عشق / تا بکی ز ایشان تکلم تا بکی ز ایشان بیان

هفتصد سالست سعدی شاه اقلیم سخن / ملک عالم را مسخر دارد از تیغ زبان

همچنین حافظ که اندر شاعری پیغمبر است / شعر فهمانش بحق میخوانندش قدسی لسان

باز فردوسی نظامی هم سنائی مولوی / شیخ عطار آنکه دارد داروی جان در دکان

ناصر خسرو کمال اصفهانی اوحدی / شاعران نکته سنج و عارفان نکته دان

برده اند از شعر گوی نام نیک از هر کسی / داده اند از نظم داد معرفت اندر جهان

محتشم عمان وصال اینان که تا محشر کنند / در مراثی خون دل از دیده مردم روان

بهر هر دولت زوالی هست در عالم یقین / دولت شعر است کان تا حشر ماند جاودان

بارى این رونق ده عرفان میر انجمن — کز جناب حق مؤید باد در کون و مکان
قرب ده سال است کز خود مینماید صرف دل — و استعانت نیستش جز از خدای مستعان
ز ضعیفت میکن صفات دیگرش را هم قیاس — زانکه باشد گل ز باغ و دانه از خرمن نشان
در نظم شاعرانه گشته از جان مشتری — با وجود آنکه خود لعل معانیراست کان
کز خبر خوبی ز سبک شاعران انجمن — در ادب گویند و در وصف رسول و خاندان
باد ارزانی بدیشان داده ایزد جمله را — فکر بکر و لفظ خوش طبع کهن بخت جوان
اینصیبت نامه را امسال گفتند و مدیر — بهر ضبطش کرد اقدام و پی تاریخ آن

خاک اقدام سخن سنجان صغیر از شوق گفت
نازم اقدام جناب میرزا عباس خان
۱۳۴۲

تاریخ سنه مجاعه

ورود عید که غم می زدود از دلها — کنون فزاید ما را بغم غم دیگر
چگونه عیدی عیدی که جای جامهٔ عید — نمود دست اجل خلق را کفن در بر
چگونه عیدی عیدی چنان گران مقدم — که هیچ نیست ز یاران عید یار اثر
خلاصه آمدن عید در چنین ایام — همی بدرد سر افزاید و بخون جگر
بدان نماید این عید آمدن که تو خود — گرسنه باشی و مهمان درآیدت از در
گذشت و میگذرد سالی آنچنان بر خلق — که نیست چرخ کهن سا را چو آن بنظر
چگونه سالی سالی که گویا گندم — شدست نهی باولاد بو البشر چو پدر
و یا که خورد چو او در بهشت گندم را — کنون کشند بدینسان ز نسل او کیفر
چگونه قحطی قحطی که لاله رویان را — قرین برگ خزان گشته عارض احمر

چگونه قحطی قحطی که مجمع عشاق	ز هم نمود پریشان چو طرهٔ دلبر
چگونه قحطی قحطی که از تهی دستی	برهمن می نهادند می کشان ساغر
چگونه قحطی قحطی که شد مجالس را	صدای نالهٔ الجوع نغمهٔ مزمر

هزار و سیصد و سی بود و شش پس از هجرت
صغیر کرد رقم اینقضیه بر دفتر

تاریخ وفات والد ماجد حقیر مرحوم آقا اسد الله

بابم چو وداع این جهان گفت	جمعیت خاطر من آشفت
شد طاق چو جان ز مرگ او طاق	گردید دل حزین بغم جفت
بس باب غمم بروی شد باز	بابم چو ز دیده روی نهفت
روحش بفرح قرین که تا بود	از خاطر من غبار غم رفت
الحق ز نسیم شفقت اوست	اینگلشن طبع من که شکفت
گنج گهرم نمود از بس	در تربیتم ز لعل در سفت
القصه چو او به بستر خاک	با مهر علی و آل او خفت

تاریخ وفات او سرودم
تا جان بسپرد یا علی گفت

قطعه

شنیده ام که شبانی بگوسفندان گفت	که از هم است من بر شما چه منتهاست
جواب داد یک از جمله گوسفندانش	که راست گوئی و منت نهادن تو بجاست
ولی ز جادهٔ انصاف پا برون مگذار	ببین رباحت خود را همین چه است کاست

وگرنه با عدم ما وجود حضرت تو | امیر بر چه گروه و ریاستش بکجاست

قطعه

شیر خدا رهبر اهل یقین | حیدر صفدر شه دنیا و دین
سوی قبورش نگذاری گذار | گفت که ای معتکفان مزار
باغ و سرا سیم و زر و خانمان | آنچه نهادید شد از دیگران
این خبر خانه و مال شما | چیست در آن مرحله حال شما
بهر اجابت ز شه ارجمند | از طرفی گشت ندائی بلند
کانچه که خوردیم از آن خورده بیش | سود نبردیم ز اموال خویش
وانچه نهادیم بملک جهان | حاصل ما زان نشد الا زیان
وانچه از آن روی طمع تافتیم | پیش فرستاده کنون یافتیم

قطعه

اگر دانائی اندر کار باشد | کمال مرد در نطق و بیانست
ولی گر نیست دانائی مسلم | تکلم آفت ایمان و جانست
خلاصه بهر هر دانا و نادان | نجات و امن در حفظ اللسانست

قطعه

اگر بکار تو افتد گره ز بازی چرخ | عجین مشو که گشایش ز بعد بستگی است
دل شکسته بیار و ببین درستی کار | که هر چه هست درستی در این شکستگی است

قطعه

گهی بفقر شوی امتحان گهی بغنا | در این دو مرحله بیم زوال ایمانست

مبادا انکه زاحوال خود شوی غافل | که این دو وقت زمان خروج شیطانست

قطعه

چو نعمتی بتو داد ندل منه بر آن | که پس گرفتن آن بر نعمت بیفزاید
تو پیش از انکه نه دست ودر آن زن پا | که چون رود ز کفت بر تو سخت نماید

قطعه

بهر چیز قدرت فزون تر بود | همانرا پرستش کنی هر چه هست
چو قدرت بدنیا زحق بیش شد | تو دنیا پرستی نه حق پرست

قطعه

راست رو عافیت اگر خواهی | زانکه این نکته ایست بر بانی
چونکه در کوچه کج روی بکند | خشت دیوار از تو پیشانی

قطعه

گر ندانی چیست تمثال حرام اندوختن | بایدت از شغل شمعی مثال اندوختن
گر هزاران سال شمعی نماید شمع جمع | عاقبت آن شمعها باشد برای سوختن

قطعه

بهر اولاد حرص مال مزن | گفتمت این سخن ز آگاهی
مال واولاد هر دو فتنه بود | فتنه را هر فتنه میخواهی

عدیریه بحر طویل

حمد بیرون زحد آن قادر فرد احدیرا که بیک لفظ کن افراخت ز
هستی علم انگیخت وجود از عدم آمیخت عناصر همه آورد پدید ارض و

سما و نور و ضیا و شمس و قمر ابر و مطر رعد و حجر بحر و بر و چشمه و کوه و دد و
اشجار و نباتات و جمادات و تر و خشک و شب و روز و مه و سال چه
پیدا و چه پنهان نعم نامتناهی که در این باب دهد خویش گواهی بود
این قول الٰهی که شمردن نتوانید شما نعمت ما را وَاِنْ تَعُدُّوْا
نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا زهی رفعت و اقبال خهی شوکت و اجلال
که کردان همه یکبار نثار قدم حضرت انسان و پس او را سوی خود خواند
و همیکرد بوی صنع خود اظهار که از دیدن آثار بر دور به مآثر کند اقرار
پس از دیدن قدرت بمقدار نگر د صورت و در دل فگندش عشق مصور
شود ش معرفتی حاصل و از شوق ستایش کند ان پاک خدائی که پی
بندگی خویش بپوشاند چنین خلعت هستی بر مرد و زن و پیر و جوان شاه
و گدا باز در این باب بشنو قول خداوند جهان عز و علا را
وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ بار ای آدم
خاکی تو کل سر سبد عالم ایجادی و عالم همه آن تو بود بیشتر از جن و ملک
رفعت و شان تو بود جنت فردوس بتحقیق مکان تو بود نیک نظر کن
سوی اشیا که ز علوی و ز سفلی ره عشق تو سپارند و همه رو بتو دارند
بر آنند که خود بر تو رسانند تو رو سوی خدا کن بر هش خویش فدا
بدر خالق یکتا زاد ب پشت و دو تا کن بنگر از تو چه حق خواسته آمدی و اکن
تو مپسند از عبث خلق شدی بیهده از نیت بهست آمدی آیا نشنیدی
ز خداوند که فرمود عبث خلق نکردیم شما را اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰکُمْ

عبثا عالم از بهر تو شد خلق و تو از بهر عبادت که بری ره بعبادت رهی
از قید شقاوت چه معنی چه بصورت بزنی دامن همت بکمر از پی طاعت
بهوای دل خود ره نسپاری شنوی حکم حق و در عمل آری ز صلوة و ز صیامش
ز حلال و ز حرامش نکنی غفلت و کامل کنی اسلام خود انکه تولای امیری که بود
فرض ولایش بتو داست خدایش همه عالم بفدایش که نشد بعث رسل جز که
شود عالم انسانیت آباد که آن معنی انسان شود از پرده نمایان بشناسند
خلایق حق از امظهر یزدان نبد ار بعث رسل بهر وی آمد ز چه در خم غدیر ام
مؤکد ز خداوند بختم رسل احمد صلعم که بگو آنچه که دانی و گرا نرا ز رسانی نرسانید
ایشاه بمخلوق تو پیغام خدا را یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیك
من ربك فی علی و ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله
یعصمك من الناس شد چو مامور بدین امر شه کشور دین حامل فرقان
مبین ماه سما شاه زمین ختم رسل عقل کل آئینه وجه احد احمد صلعم گهر افشاند
ز لعل لب جانبخش که بایست مرا منبری انکه ز جهاز شتران قوم نمودند بپا منبر و
بنشست بر آن سید عالم نبی امی اکرم برخی همچو گل افروخته نی نی که رخش
لطف و ملاحت بگل آموخته مردم همگی دیده بر او دوخته خلقی شده سرگرم
تماشای جمالش همه حیران ز جلالش بفلك نور روان از رخ خورشید
مثالش نه همین خلق زمین گشته بر او مات که حیران شده بر وی همه سکان
سموات پس ان مظهر آیات و کرامات پس از بسمله بنهاد بدین خطبه بنا حمد و ثنا را
الحمد لله الذی علا فی توحده و دنی فی تفرده وجل فی

سلطانه وعظم فی ارکانه واحاط بکل شیء وهو فی مکانه
وقهر جمیع الخلق بقدرته وبرهانه مجید الم یزل محمودا
لا یزال از پس حمد حق ای شمع شبستان هدایت شه اقلیم رسالت قمر
برج نبوت گلا گفت بامت که رساندم بشما انچه که برمن برسید از حق و
تقصیر نکردم بخلایق در رحمت بگشودم همه را راه سلامت بنمودم بشما انچه که
گفتم همه از قول خدا بود و مبرا ز هوا بود کنون هست مرا در نظر امری که در ان
امر سه نوبت شده جبریل بمن نازل و تاکید به تبلیغ همی کرده در این منزل و آن
نیست مگر آنکه بگویم بسفید و بسیه تا همه دانند علی هست وصی من و از بعد من
او راست خلافت بود او در خور تشریف امامت بر من رتبه او رتبه هرون
بر موسی است نبی نیست دگر بعد من و او بشما سید و مولی است برد تا که شما را
بره راست مسازید رها دامن این راهنما را فاعلم کل ابیض واسود
ان علی بن ابیطالب اخی ووصیی وخلیفتی والامام من بعدی
الذی محله منی محل هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
وهو ولیکم ایها الناس ز لطف دین خدا را مگذارید ره کفر و ضلالت
مسپارید کتابی که خداوند فرستاده محقر مشمارید بیابید رموزش بر حیدر
کرار که او هست بآیات خدا کاشف اسرار بجوئید تمسک بوی و جان خود
آزاد کنید از غم محشر دل خود شاد کنید ای منحن القوم بدانید که بمهر علی
راه مقصود نیابید بکوشید بحبش که نعیم است و بترسید ز بغضش که جحیم است
پس آن شاه برآورد علی را بمکان و رفعناه و بگفتا بهر آنکس که منم سید و

مولی علی او راست یقین سید و مولی و رسانید بگوش همه تا شام ابد این
سخن روح فزا را من کنت مولیه فهذا علی مولیه و هو علی
ابن ابیطالب اخی و وصیی باز فرمود که ای قوم بدانید پس از
من علم دین بکف حیدر صفدر بود و بعد وی اندر کف اولاد گرامش
همه فرض بود طاعتشان هست همه خصلت من خصلتشان بر همه خلق چو من
هادی و رهبر همه پاکند و مطهر همه پویند ره دین من افزاید ازانها بجهان رونق
این من از جمله آنهاست یکی مهدی قائم که بود دورهٔ او باقی و دائم کند او
حکم بحق یعنی ازو هست که بر صورت ظاهر نگرد دست تصرف سوی باطن نبرد
بلکه بباطن کند او حکم و فراز د علم عدل و نگونسار کند رایت بیداد غرض
داد نشان بعد علی سلسلهٔ پاک امامان عظام نقبا نجبا را ائمّةً فی همه
فیهم المهدی الی یوم القیمة الذی یقضی بالحق کرد پس
امر به بیعت همه را با شه مردان پی بیعت همه گشتند سوی شاه شتابان ولی
از مکر گروهی دگر و دگری از ره ایقان خنک آنانکه ازآن شاه گرفتند در از جمله
دامان نبدار قسمت من اینکه در آن روز زنم چنگ بدامان علی شکر که از لطف
خدای ازلی آمدم امروز بکف دامن صابر علی آن زادهٔ آزادهٔ حیدر گل
گلزار پیمبر بدلم نور علی تافته از روی نکویش بلی این شاخ بتحقیق ازآن اصل بود
مسخن اینجوی بدان بحر کرم وصل بود فخر من این بس که بگویند صغیر است
غلامی ز دی الحاصل از آن قوم چو بگرفت نبی بهر علی بیعت و آن امر با تمام
رسانید بیاورد بر او حضرت جبریل بفرمان خدا آیه تکمیل و فرو خواند بر

امت نبی الطمی آن آیه بشارت احسان و عطا الیوم اکملت لکم دینکم
و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا

رباعیات

هر دل که اسیر عشق دلبر گردد
هر دم گذرد غمش فزونتر گردد
هر غم بزمانه کاهد اما غم عشق
هر روز فزون ز روز دیگر گردد

رباعی

هر قدر برای تو میسر گردد
آن کن دل زاری از تو بهتر گردد
در شادمنکنی دلی را زنهار
مگذار دلی از تو مکدر گردد

رباعی

السجده که اهل وفا ابرویت
وی قبله جان حق پرستان کویت
هر سو که کنم روی و هر جا که روم
باشد بخدا روی دل من سویت

رباعی

ای دوست ز لطف خویش کن خرسندم
گر غیر تو دیده بسته دل بر کندم
از در که تو کجا برم حاجت خویش
تو شاهی و من بنده حاجتمندم

رباعی

ای نفس من ای همیشه مایل بذنوب
تا چند کنی ز مردمان ستر عیوب
گر زیرک و صاحب فن و صاحب هنری
رو ستر عیوب کن ز علام غیوب

رباعی

بی اهل دلی مرا سر بستان نیست
میلم بکنار لاله و ریحان نیست

با بودن اهل حال اندر ظفرم	فرقی بمیان گلشن و زندان نیست
رباعی	
خود بد بود آنکسم که بدنام برد	خود نیک بود هر انکه نیکم شمرد
از صاف دلی من بمثل آینه ام	در اینه هر که روی خود می نگرد
رباعی	
جز صلح و صفا نباشدم کرداری	با رد و قبول کس ندارم کاری
آزار جهانی ار کشم آن خواهم	کز من نرسد بهیچکس آزاری
رباعی	
ای ساقی با هوش در این عید صیام	ده باده که روزه بهر من گشت حرام
افطار کنم که دیده ز ابرو و رخت	هم شکل هلال دیده و هم ماه تمام
رباعی	
رفتم بدر خدای خود توبه کنم	از هر گنه و خطای خود توبه کنم
تحقیق گناه مینمودم دیدم	باید ز ثوابهای خود توبه کنم
رباعی	
هر چند من از سم گنه مسمومم	بر درگه دوست زایر و محرومم
دانم که شود لطف حقم شامل حال	چون کلب در چهارده معصومم
رباعی	
هر چند طریق تجربت پیمودم	در نیک و بد خلق نظر بنمودم
کس را بگناه خود ندیدم یعنی	از جمله گناهکارتر من بودم

رباعی

ای آنکه خداوند حدوث و قدمی   فرماننده عرش و فرش و لوح و قلمی
من جمله خطا و سهو و جرم و گنهم   تو صاحب لطف و عفو و جود و کرمی

رباعی

احمد که بود کشور هستی را شاه   ز امرش بدو نیم گشت در گردون ماه
دیدند خلایق و ز حیرت گفتند   لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

بر احمد وحیدر فکن ای دانا مهر   کس نیست جز این دو کار فرمای سپهر
ز انگشت یکی دو نیم شد در شب ماه   از دست یکی بروز باز آمد مهر

رباعی

از روز ازل همه ره تا یوم نشور   از آنچه که دور ریزد چرخ بدور
یکدور غرض ز آنهمه دور است آنهم   دوری که در آن دور علی کرد ظهور

رباعی

من دیده باحسان علی دارم و بس   سر در خط فرمان علی دارم و بس
هرکس زده دست خود بدامان کسی   من دست بدامان علی دارم و بس

رباعی

عمرم همه صرف شد بغفلت چکنم   شد حاصل عمرم کل حسرت چکنم
من آن کف خاکم که تو گفتی یا رب   با این کف خاک غیر رحمت چکنم

رباعی

ای خسرو طوس ای امام مسموم　　ای همچو قضا قدر بحکمت محکوم
خواهم ز تو آنچه خویشتن میدانی　　ای شاه مکن گدای خود را محروم

رباعی

ای میر حجازی ای شه خطه طوس　　ای روی تو در سپهر دین شمس شموس
خواهم که ز راه لطف دستم گیری　　یعنی ز کرم بخواهیم بپابوس

رباعی

با پیر مکن ز در که خود دورم　　امیدار بلطف دائمت مسرورم
من کلب در تو هستم ای شیر خدای　　مگذار سگ نفس کند مقهورم

رباعی

ای آنکه منت کمینه درگاهم　　وی آنکه شدی بحق دلیل راهم
بر آنچه نمودی آگهم ثابت دار　　وز آنچه نه آگهم بکن آگاهم

رباعی

ای آنکه بمن ز من تو نزدیکتری　　تا کرده بیان ز حالتم باخبری
قلب و بصرم ز نور خود روشن کن　　ای آنکه مرا خالق قلب و بصری

رباعی

ای آنکه ز علم تو برون هستی نیست　　محو از نظرت بلندی و پستی نیست
در ملک وجود از ازل تا باید　　جز دست تو ای دست خدا دستی نیست

رباعی

ای کرده بدرگه تو جبریل نزول　　وی بر همه ما خلق ز خالق تو رسول

تو عقل کلی و مهر گردون صلاح | اجزا ز تو اند و ذره‌های تو عقول

رباعی

بتوان شدن ار زهر مقامی آگاه | بر حلم حسن نمیتوان بردن راه
یکجان عزیز و اینهمه ذلت و غم | لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

در راه خدا چو نیت شد همت حسین | شد عالم هستی همه پابست حسین
حق داد بجو بقضای او در دو جهان | ترتیب خدائی همه در دست حسین

رباعی

حلال جمیع مشکلاتست حسین | شوینده لوح سیئاتست حسین
ای شیعه تراچه غم ز طوفان بلا | جائی که سفینة النجاتست حسین

رباعی

از خلقت ما خلق که امر ازلی است | مقصود چهارده نور جلی است
وان چار محمد دو حسن یک موسی | زهرا و حسین و جعفر و چار علی است

رباعی

از مطلع هستی و ظهور ذرات | تا مقطع عالم و قیام عرصات
یک یک ز لسان جمله موجودات | بر عارض پر نور محمد صلوات

رباعی

یا رب برسالت رسولان کبار | یا رب بمقام و رتبه هشت و چهار
یا رب بشهیدان صف کربلا | ما را نفسی بخویشتن وا مگذار

رباعی

در کربلا ز جور قوم گمراه — شد خسرو تشنه لب چوبی یار و سپاه
بنهاد بنی سر غریبی فرمود — لاحول ولا قوة الا بالله

رباعی

در مخزن لاموت دردانه علی است — در کون و مکان امیر فرزانه علی است
در کعبه ظهور کرد تا بر همه کس — معلوم شود که صاحب خانه علی است

رباعی

ای غیر علی پرست ای دیوانه — از خویش چه دیدی که شدی بیگانه
گر کعبه طلب کنی علی رهبر تست — راه در خانه جو ز صاحب خانه

رباعی

عمریست که دمبدم علی میگویم — در حال نشاط و غم علی میگویم
تا حال علی گفته ام انشاءالله — در باقی عمر هم علی میگویم

رباعی

در عشق تو ام همین بس ای روح روان — از غیر تو فارغم من سوخته جان
یکدل دارم تو هستی او را دلبر — یکجان دارم تو هستی او را جانان

رباعی

از شمع شب آتش سوزان میریخت — پروانه به پیش قدمش جان میریخت
وین طرفه که شمع عاشق خود میسوخت — وز غصه او اشک بدامان میریخت

رباعی

می آمد و شهد از لب خندان میریخت | میرفت و بدل تیر ز مژگان میریخت
از حسرت موی و روی خود خون جگر | از دیده کافر و مسلمان میریخت

رباعی

ای مظهر کل هویت یزدان را | ای مهر تو گوهر صدف ایمان را
از چنگ سگ نفس رها سازم را | آنسان که ز شیر حضرت سلمان را

این رباعی بجهة کلتاج سروده شد

این تاج ز تاج شاه مطلوب تراست | بشنو که دلیل من بران معتبر است
این مایهٔ دوستی و صلحست و صفا | ان مایهٔ جنگ و فتنه و شور و شر است

ایضاً در همین مقام

ما شیعه شهی که عون حق لشکر ماست | هم مملکت صدق و صفا کشور ماست
عار اید مان ز تاج شاهنشاهی | تا تاج غلامی علی بر سر ماست

این رباعی بجهة سنگ مزاری سروده شد

خواهی که حق از دوزخت آزاد کند | وز ناز و نعیم جنت شاد کند
امروز تو یاد مان ز فاتحه | تا بعد تو دیگری ترا یاد کند

رباعی

گر مهر علی بسینه داری خوش باش | ویرانه صفت دفینه داری خوش باش
روزی که شوند غرق یم ناخلفان | تو نوح صفت سفینه داری خوش باش

رباعی

ای سر خفی نور جلی ادر کنی | ای دست خدای ازلی ادر کنی

تو دست

تو دست خدائی و من افتاده ز پای	یا حضرت مرتضی علی ادرکنی

رباعی

گر غرق گناهست ز سر تا قدمم	با چون تو کریمی از گنه نیست غمم
هر چند مستحق آن چیز رسد	من عاصی و مستحق ترا بر کرمم

رباعی

ای حجهٔ حق بملک حق شاه توئی	امروز بخلق هادی راه توئی
درد دل ما ز لطف خود درمان کن	از درد دل هر کسی آگاه توئی

رباعی

نه چرخ که بر فراز هم نه طبق است	از دفتر مدح مرتضی نه ورق است
دیدار حق ار طلب نمائی حق را	در شخص علی ببین که مرآت حق است

رباعی

ای زایر قبر شاه بی خیل و سپاه	اندر دو جهان ترا بس این رتبه و جاه
تو زایر آنکسی که با معرفتش	من زار مزاره کن زار زاره

رباعی

کردیم اگر چه عمر بیهوده تلف	جز نامهٔ معصیت نداریم بکف
از محشر ما نیست هیچ غمی که ما	هستیم غلام درگه شاه نجف

رباعی

روزی بوثن پرست دل داده ز دست	گفتم که بجز خدای چیزی مپرست
زد خنده بحرف من و گفتا بخودآی	بیچاره مگر جز خدا چیزی هست

رباعی

درخویش چو بر مغز رسیدم از پوست — گفتم بود اینمقام جای من و دوست
چون نیک نظر نمودم از دیده دل — دیدم بمیان منی نباشد همه اوست

رباعی

ای نفس نبی شخص ولی ادرکنی — سر صمد لم یزلی ادرکنی
مولای فقیران شه مردان الغوث — یا پیر دخیل یا علی ادرکنی

رباعی

ای شیر خدا شاه ولایت مددی — ایجبر شکستگان عنایت مددی
در وادی بی کفایتی حیرانم — ای صاحب رتبه کفایت مددی

رباعی

سلطان سریر لامکانست علی — لایق بثنای انس و جانست علی
آنکه ز علوم کان فکان شیر خدا — ممدوح همه خلق جهانست علی

فردیات

گر کنی خاک را زر از حکمت — ندهندت زیاده از قسمت

فرد

وقت روز جزا دانی که چون — هر که نامش بیشتر رفش فزون

فرد

افتادگی نکو بود اما بجای خویش — چوبی که نرم گشت خورد موریانه اش

فرد

همان به بد و نیک مردم نکوئی	که بد را بدی بس نکو را نکوئی

فرد

صافی از آینه آموز و بهر حال بساز	تا همه خلق جهان خویش تو بنماید

فرد

حاجت بدان بود که کند رفع احتیاج	ور نه بغیر رافع حاجت چه حاجت است

فرد

مکن از بی هنری عیب من دلشده را	عشق نگذاشت که تا من هنری آموزم

فرد

گر من از جام منی مست و خرابم عجیب	خانه مور زیکقطره باران دریاست

فرد

مرگ غنی مقدمه جنگ وارثست	رحمت بروح آنکه بمرد و کفن نداشت

قصیده غدیریه

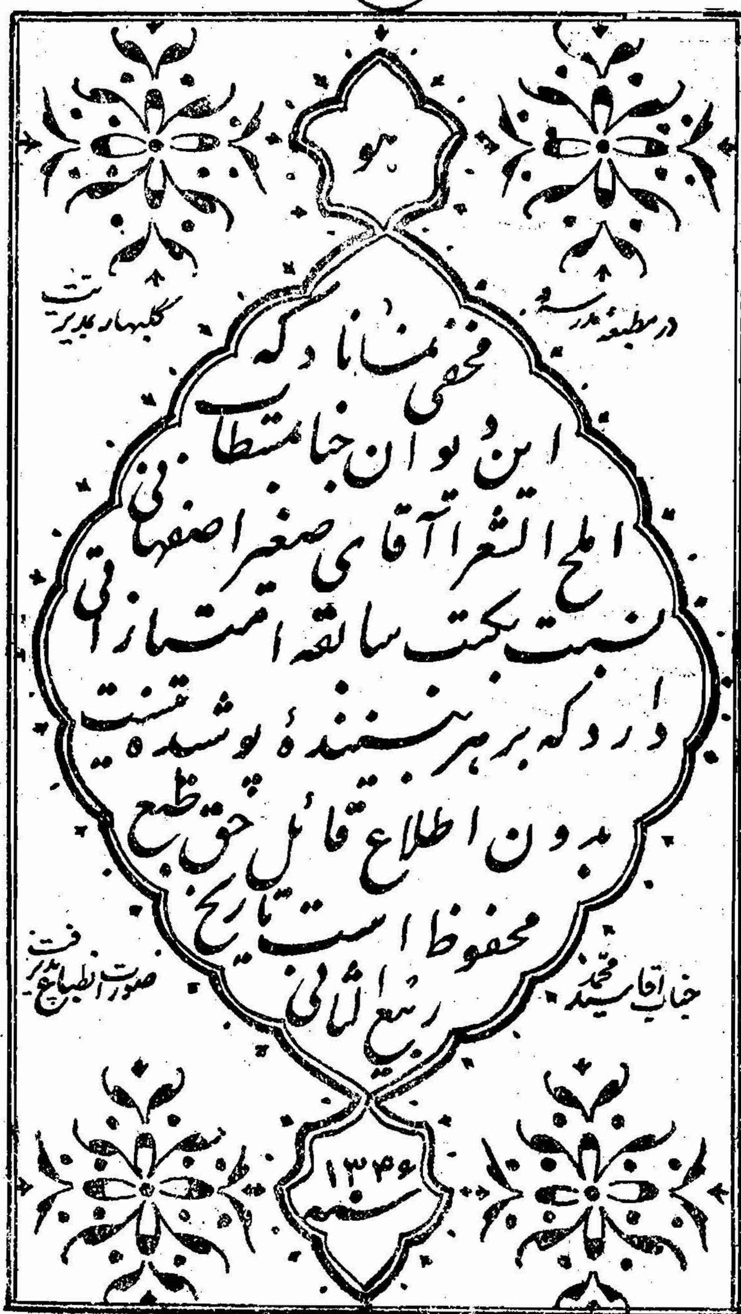
عید غدیر آمد و شد گاه وجد و حال	ساقی بیار باده و از دل ببر ملال
چندیست باب بحر بر ویم شدست باز	بر بند از می این در و بگشا در وصال
ان باده کن عطا که پی طی راه عشق	از دست و پای بختی جان بگسلد عقال
ان باده کن کرم که از آن هر که مست شد	یکباره پای زد بسر جان و ملک و مال
ان می بجام کن که سر ره بشیر نر	گیرد اگر بنوشد از آن جرعه غزال
ان باده ام ببخش که مور ار خورد شود	در زیر پای قدرت او پیل پایمال

باری بیار باده که بهر صلای عید | گویم بطبل طبع بنام علی دوال
گویم دوباره مطلعی و در مدیح او | سازم نثار مجلسیان گوهر مقال
در روز حشر چون بنماید علی جمال | گویند اهل حشر که اینست ذو الجلال
آری علیست جل جلاله خدا ایرا | هم مظهر جلال و هم آئینهٔ جمال
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی | ای کون را هویت تو مبدء و مآل
این حجت یگانگی حق بود که تو | بی‌شبه و بی نظیری و بی مثل و بی مثال
وامانده در دو مرحله نطق اند و مرحله | مدح تو است و حمد خداوند لایزال
هر جوی فضل را پی سرچشمه چون روم | بینم بحر فضل تواش هست اتصال
وصفت بیان نمیشود از صد هزار یک | گویند خلق عالم اگر صد هزار سال
ایمان اگر نه دوستی تست از چه رو | بی مهر تو نجات خلایق بود محال
در قبر و برزخ و صف محشر ولای تو | باشد جواب وافی و کافی بهر سؤال
صورت پذیرد از تو همی نطفه در رحم | آنکه بعشق تو بجهان یابد انتقال
جویای تست در همهٔ عمر جان او | تا گردد از تو کامروا گاه ارتحال
بینند عاشقان تو پیوسته روی تو | بر عاشق تو ماضی و مستقبل است حال
هر دولتی زوال و زیان دارد از قفا | جز دولت ولای تو کان هست بی زوال
غیر از حدیث عشق تو هر گونه صحبتی | افسانه است و بیهده گوئی و قیل و قال
هر مجلس از بیان مدیحت مزین است | آنجا کند فرشته زجان فرش پر و بال
جز آن صفات خاص که مخصوص شخص تست | هم ایزدی صفاتی و هم احمدی خصال
از بهر جن و انس و دد و دام و وحش و طیر | گسترده‌ای تو روز و شبان سفرهٔ نوال

درا مردین گر ارتو نبی یا فتی ظهور ... ان اهتمام و کوشش و خونریزی و جدال
نه از اصول بود بیانی نه از فروع ... نه از حرام بود نشانی نه از حلال
کامل نبود دین نبی . بی خلافتت ... یوم الغدیر یافت بفرمان حق کمال
شاها منم صغیر غلام درت و لی ... دارم سپس از نبردن فرمانت انفعال
هیچم بدست منیت مگر دامن کسی ... کاندر میانه تو و او نیست انفصال
صابر علی شه انکه بررای انورش ... خورشید کم زمه بود و مه کم از هلال

دارد خدای بر سر احباب دوستان
پاینده سایه اش بمقام علی و آل

تمت الکتاب بید اضعف الکتاب
سید حسن (بدری) اصفهانی
و بسعی و اهتمام جنابان آقا میرزا
رحیم ولد ارجمند مشهدی خداداد صحاف
و امیرزا جواد و جناب مشهدی عبد المحمود
در مطبعه مدرسه گلبهار بزیور طبع محلی گردید


هو
در مطبعه مدرسه گلبهار بمدیریت
مخفی نماند که
این دیوان جناب مستطاب
املح الشعرا آقای صغیر اصفهانی
نسبت بکتب سابقه امتیازاتی
دارد که بر هر بیننده پوشیده نیست
بدون اطلاع قائل حق طبع
محفوظ است تاریخ
ربیع الثانی
جناب آقا سید محمد صورت انطباع پذیرفت
سنه ۱۳۴۶